گلزار معانی

احمد گلچین معانی

بنام خداوند یکتا

در سال ۱۳۱۸ خورشیدی که بیش از بیست و سه بهار از سنین عمرم
نگذشته بود در نتیجه بر خورد با نسخه‌ی خطی که شرح آن در دیباچه آمده است گلزار معانی
طرح ریزی شد، نخست مقدار زیادی کاغذ و مرکب و قلم و دوات فراهم آوردم
و کاغذها را بقطع معین بریده مسطرکشی کردم، آنگاه با عزمی راسخ بدنبال شعرا و
دانشمندان و خطاطان نامدار زمان افتادم و بهر یک کاغذ و قلم و دوات دادم تا
از آثار افکار خویش چیزی در آن بنویسند، و با خود قرار داده بودم که این کتاب
یادگاری از دوران جنگ جهانی دوم باشد، همچنانکه تا پایان جنگ بدانچه فراچنگ

آورده بودم بسنده کردم، واکنون که مجموعهٔ گلزار معانی پس از گذشت

سی و سه سال از تاریخ شروع به تألیف به چاپ اُفست نشر می یابد و

به گونه ای که تاکنون نظیر آن در مطبوعات کشور ایران مشاهده نشده

است به کتاب دوستان تقدیم می گردد، لزوماً پاره ای از مشکلات

خود را در راه تحصیل این اوراق با خوانندهٔ عزیز در میان میگذارم تا بدانند که

در بدست آوردن هر جزوه چه رنجی برده و چه خونی خورده ام.

۱ـ قبول درخواست جمع ان بیست و دو سه ساله یی با قلیل مایهٔ شاعری از

طرف بزرگان علمی وادبی زمان کاری سهل و آسان نبوده و جز با مراجعات

مکرر و تقاضاهای پی درپی و دوندگیهای زیاد امکان پذیر نبوده است.

۲ـ گاهی جزوه یی که تسلیم دانشمندی گردیده، پس از چند سال رفت

و آمد بر اثر قلم خوردگیها و یا خارج از مسطر نوشتن تقاضای تجدید شده و دو سه

سال دیگر صرف این کار گشته است.

۳ ـ باوجود جزوات ذیقیمتی که بمرور بدست آمده بود وبنظر هریک ازشعرا

ودانشمندان وخطّاطان گرانمایه میرسید که میتوانست محرّک ذوق ایشان باشد ،

بازهم عدّهٔ زیادی ازافراد سرشناس این طبقات باامروزوفرداکردن ولااقل

هفته‌یی یکبار مرا بدرخانهٔ خود کشاندن ، عاقبة الأمر مسؤول مرا اجابت نکردند

وتلاش وکوشش چندین ساله بیحاصل ماند .

٤ ـ عدّه‌یی ازنویسندگان این مجموعه عادت به نوشتن با مرکّب وقلم نی نداشتند ،

وچون درنتیجهٔ بی احتیاطی ومعطّلی زیاده ازحدّ مرکّب می خشکیده وفاسد میشده وسر

قلمها می شکسته وکاغذهای سفید مسطر کشیده چرکین میگردیده ، ناگزیر مکرّر درمکرّر قلم وکاغذ

ومرکّب تسلیم ایشان میشده تاروزی جزوهٔ مخصوص خودرا بنویسند وبدست

جامع این اوراق بسپارند .

۵ ـ درجستجوی بزرگان هرشهرودیار دقیقه‌یی ازمجاهدت فروگذار نکردم

ولی باصرف وقت زیاد ومخارج بسیار چندان طرفی نبستم ، چه غالباً شخصی که یک

عالم طراز اوّل معرّفی شده بود یک روضه خوان عادی عامی از کار درمیآمد و یک منبر روضه مینوشت . و من بیش از هزار صفحه از این قبیل اوراق را که چندین هزار تومان صرف بدست آوردن آنها شده بود باطل کرده ام .

۶ـ درمیان دوستان شاعر و دانشمندم هستند کسانی که عمری باهم بسر میبریم و هنوز درپی فرصتی میگردند تا جزوهٔ گلزار معانی را بنویسند .

۷ـ عدهٔ زیادی از اُستادان بنام و شعرا و نویسندگان عالی مقام که در حال تحریر مورد احترام خاص و عام اند و آثاری بسیار ارزنده دارند ، ازآنرو نام مبارکشان درین مجموعه نیامده است که درسی و سه سال پیش دانشجو بوده و بدین مکانت و منزلت نرسیده بودند .

۸ـ چنانکه مذکور افتاد و در دیباچه نیز مسطور ست گلزار معانی در دوران جنگ دوم جهانی فراهم آمده و پس از جنگ توزیع اوراق ادامه نیافته و استمرار نداشته است . حال اگر خوانندگان عزیز را درین مجموعه نظر تباریخی افتد که چندین سال پس از

پایان جنگ باشد ، باید بدانند که آن نوشته بجهاتی که ذکر آن گذشت سالها معوق

مانده و بارها تجدید شده تا در آن تاریخ بی تراشیدگی وقلم خوردگی وچنانکه دلخواه بوده بدست

بنده رسیده است .

۹ــ برخی از روحانیون بزرگ و مراجع تقلید آن روزگار از قبول درخواست

نگارنده بسبب پاره یی ملاحظات سیاسی وعصری سرباز زدند ، وگرنه بنده به نجف

اشرف هم اوراقی فرستاده و از علمای کم نظیری مانند آقا سید ابوالحسن اصفهانی

وحاج شیخ محمد حسین کمپانی وآقا ضیاء الدین عراقی رحمة الله علیهم اجمعین درخواست

نگارش کرده بودم .

۱۰ــ گشاده دستی من در خدمات فرهنگی وادبی باعث شد تا عکسهایی را

که بخون دل جمع آوری کرده بودم بیدریغ در اختیار بعضی از مؤلفان وتذکره نویسان

قرار دهم وبر اثر بی دقتی ، برخی از آنها را مفقود گردانند ، در نتیجه ناچار شوم که

مقداری از عکسهای مورد نیاز خود را از روی کتابهای چاپی تهیه کنم وهمیشه افسوس بخورم .

امیدوارم این یادگار دوران جوانی که در روزگار پیری به پیشگاه ارباب

دانش و اصحاب بینش عرضه میشود ، مقبول افتد و زلات مرا چشم پوشند .

مشهد . بتاریخ بیستم تیرماه یکهزار و سیصد و پنجاه و یک خورشیدی

احمد گلچین معانی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست کتاب گلزار معانی

	نویسنده	شماره صفحه
۱ ـ	دیباچه مؤلف	۱ ـ ۴
۲ ـ	آشتیانی (میرزا احمد)	۵ ـ ۶
۳ ـ	آشتیانی (میرزا فضل الله)	۷ ـ ۱۵
۴ ـ	آشتیانی (حاج شیخ مرتضی)	۱۶ ـ ۲۰
۵ ـ	آشتیانی (میرزا مهدی)	۲۱ ـ ۵۱
۶ ـ	آیتی یزدی (عبدالحسین)	۵۲ ـ ۶۴
۷ ـ	احمدی بختیاری (عبدالحسین)	۶۵ ـ ۷۳
۸ ـ	اسفندیاری (حسن حاج محتشم السلطنه)	۷۴ ـ ۷۶
۹ ـ	افسر سبزواری (محمد هاشم میرزا شیخ الرئیس)	۷۷ ـ ۸۳
۱۰ ـ	اقبال آشتیانی (عبّاس)	۸۴ ـ ۹۲
۱۱ ـ	الٰهی قمشه‌ئی (مهدی)	۴۵۱ ـ ۴۵۹
۱۲ ـ	الفت اصفهانی (محمّد باقر)	۹۳ ـ ۹۶
۱۳ ـ	امیری فیروزکوهی (سیّد کریم)	۹۷ ـ ۱۲۶
۱۴ ـ	بامداد (میرزا محمّد علیخان)	۱۲۷ ـ ۱۳۵
۱۵ ـ	بغایری (مهندس عبدالرّزاق)	۱۳۶ ـ ۱۴۰

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بحد و ستایش بعد معبود واجب الوجودی را که دست قدرتش فرش زمین بگسترد و پایگاه رفعتش عرش برین برآورد صانعی که خامهٔ صنعش نقش بدیع ستارگان بر طاق وسیع آسمان نگاشت و اثر غبار قلمش بنای عالم خاک بر لوح افلاک گذاشت حکیمی که پای استدلالیان در طریق معرفتش بشکست و فراخنای جهان در گنجایش عظمتش تنگ علیمی که خطاب عارفان روشن ضمیر در شناخت ذات بی زوالش سخنی نارسا نماید و دست اذهان متکلمان خرده گیر در ادراک کنگرهٔ جلالش کوتاه آید شاهدی که بزم آرای شبستان وهم شاعران شیرین زبان است و رونق افزای گلستان فکر مترسلان شیوا بیان تعالی شأنه عما یصفه الواصفون و درود بسیار بر پیغمبر مختار و سید و سالاری که اوج لامکان معراج کمال اوست و حدیث لولاک لما خلقت الافلاک شاهد عظمت و جلال او مهی که سایه‌اش خورشید رخشان است و شهی که مور درگهش سلیمان و تحیات بی نهایات پیشوایی را که دست خیبر گشایش علم ایمان بر افراخت و بنای کفر ویران ساخت و سلام مستدام بر بتول عذرا و سیدة النساء و یازده اختر تابناک و بیهمال آن برج معرفت و کمال که هر یک چون آفتاب عالمتاب فروزندهٔ سپهر شریعت و حقیقتند و برازندهٔ مقام ولایت و امامت صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین **و بعد** چنین گوید این خوشه چین خرمن نکته دانی احمد گلچین معانی که چون در این اوقات ناخجسته ساعات بزرگترین جنگ جهانی بین دولتین آلمان و بریتانی درگرفته و محتملست که این آتش شرربار در اقطار و امصار شعله دوانده و بهر شهر و دیار صدمه رسانده و این طوفان عظیم بلای عمیم گشته سفینهٔ هستی را بغرقاب نیستی کشانده و جهانیانرا بخاک

هلاک نشانند و دور نیست که کار این گیرودار بدانجا کشد که بدستیاری عِلم عَلَم توحّش برافرازند و آثار تمدّن از صفحهٔ زمین براندازند و بقایای دورهٔ انسانی از یکدیگر فراری و در زوایای مخروبه‌های جهان متواری سازند تا بمرور زمان بطلب جا و مکان شوند و در عقب نام و نشان روند و بقرون متمادی زحمت عمران و آبادی کشند تا دمی شربت آزادی چشند ،

لمؤلفه

عالم آشفته است و دل خونابهٔ غم میخورد — هر که را بینی غم ابناء عالم میخورد
جنگ را تا آتش سرخست چون پرچم بلند — بر سر هر بوم و بر این سرخ پرچم میخورد
عیب عالم چیست یارب کز پی اصلاح آن — تیشه‌ها بر ریشهٔ اولاد آدم میخورد
عالمی برهم زدن سهلست گر دست بشر — دستگاه آفرینش نیز برهم میخورد
مهر فرزندی پدر را اینست در این خاکدان — پور اگر سهراب باشد زخم رستم میخورد
زندگی شد آنچنان دشوار و جان فرسا که خضر — شربت مرگ ار تواند یافت در دم میخورد
میشود کم کم جهان ما بداغستان بدل — لاله وش بر هر دل از بس داغ ماتم میخورد
در جهانی کاینهمه نعمت زخاک آید پدید — این شگفتی بین که آدم خون آدم میخورد
بسکه پیش چشم دیدم خون مردم ریخته — مردم چشم از دلم خون دمادم میخورد
داد دل خواهم گرفت از ساغر لبریز می — تا بکی بینم که دل خونابهٔ غم میخورد
منع گلچین از مِی بیغش خطا باشد که او — تا در ایرانست این نعمت فراهم میخورد

باری در چنین احوال که ما را نه ذوق مانده و نه حال روزی بمعیّت دوستان گرامی و ادیبان نامی

سیّد کریم امیری فیروزکوهی و احمد سهیلی خوانساری و دلالت شاعر برومند و دوست ارجمند محمد حسن رهی معیّری
بدولتسرای شاهزادهٔ آزاده فرهاد رفتیم تا کتبی که از جدّ اعلای وی دانشمند فرزانه و خردمند یگانه فرهاد میرزا
معتمد الدوله یادگار است مشاهده کنیم در اثناء ملاحظه و مطالعه بنسخهٔ نفیسی برخوردیم که بهمّت میرزا احمد
فیّاض برادر محقّق سبزواری اعلی الله مقامه در عهد پادشاه جنّت مکان شاه عبّاس اوّل تنظیم یافته و بمرور
زمان بر مندرجات آن افزوده شده و قسمتی از آن حاوی خطوط علماء اعلام و شعراء بنام عصر درخشان
صفوی بود از قبیل مولی المحقق العلّامه مولی محسن فیض کاشانی و افضل المحققین استاد الکل آقا حسین خوانساری
و مدقق افضل اعلم آقا جمال و استاد سناد محقق سبزواری و شیخ اجل مولی محمد تقی و فرزند بیمانند ایشان مجدّد مذهب
اثنا عشر مولی محمد باقر مجلسی و شیخ افضل اعلم مولی محمد صالح مازندرانی و استاد علّامه و محقق ملا ثانی ملّا میرزای
شیروانی و قریب بیست نفر دیگر از اجلاء مشاهیر آن عصر رضوان الله علیهم اجمعین سیّما استادنا الاجل مولانا میرزا
محمد علی صائب تبریزی قدّس سرّه العزیز که بملاحظهٔ آن دوست خردمند بصیر امیر روشن ضمیر را دل از دست برفت
و آن نسخهٔ نخبه را از شاهزادهٔ مذکور ابتیاع کرده رونق افزای کتبخانهٔ خویش فرمود ،

بسبب این پیش آمد رهی را هوای آن در سر افتاد که اگر توان مجموعه‌یی حاوی آثاری منتخب و افکاری مکتسب
از فحول اساتید علم و ادب این عصر کثّر الله امثالهم بچنگ آورد هر آینه ما را در این جنگ غنیمتی است و آیندگان را
درس عبرتی ، لذا با ضیق مجال و پریشانی حال پا در راه این خدمت گذاشتم و بی هیچ اندیشه که سهل الوصول است
یا ممتنع الحصول بر این همّت گماشتم که دفتری ترتیب دهم تا بهمان نحو از قاطبهٔ علما و عرفاء بزرگوار و شعراء و ادباء
عالیمقدار و خطاطان نامی و مترسّلان گرامی که صیت شهرت آنان سراسر کشور ایران را فرا گرفته است آثاری گرانبها
بخطوط شریفشان زینت بخش صفحات آن سازم . باشد که دور روزگار این مجموعه را از خطر پریشانی برهاند و بنیاد

حوادث بدان آسیبی نرساند تا بدوران دیگران در دست ادیب اریبی افتد و ما را بدعاء خیر یاد کند
و چون این دفتر گران گوهر گلزاری خواهد بود مشحون از گلهای مضامین رنگین و ریاحین معانی دلنشین آنرا
بگلزار معانی موسوم گردانیدم   و من الله التوفیق تاریخ پنجم دی ماه یکهزار و سیصد و هجده خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحيم وما روي في المجلد السابع عشر من كتاب بحار الانوار ما عن ابي ايوب الانصاري

قال سمعت رسول الله ص يقول حلّوا انفسكم بالطاعة والبسوها قناع المخافة واجعلوا آخرتكم لانفسكم وسعيكم لمستقركم

واعلموا انكم عن قليل راحلون والى الله صائرون ولا يغني عنكم هنالك الا صالح عمل قدمتموه او حسن

ثواب احرزتموه فانكم انما تقدمون على ما قدمتم وتجازون على ما اسلفتم فلا تخدعنكم زخارف

دنيا دنية عن مراتب جنات عالية فكأنه قد انكشف القناع وارتفع الارتياب ولاقى كل امرء مستقره

وعرف مثواه ومنقلبه وما عن الامام محمد بن علي الجواد ع من وثق بالله اراه السرور ومن توكل

عليه كفاه الامور والثقة بالله حصن لا يتحصن فيه الا مؤمن امين والتوكل على الله نجاة من كل سوء

وحرز من كل عدو والدين عز والعلم كنز والصمت نور وغاية الزهد الورع ولا هدم للدين

مثل البدع ولا افسد للرجال من الطمع وبالراعي تصلح الرعية وبالدعاء تصرف البلية ومن

ركب مركب الصبر اهتدى الى مضمار النصر ومن عاب عيب ومن شتم اجيب ومن غرس اشجار

التقى اجتنى ثمار المنى وعنه عليه السلام ايضاً تفسد الاخلاق بمباشرة السفهاء وصلاح الاخلاق

بمنافسة العقلاء والخلق اشكال فكل يعمل على شاكلته والناس اخوان فمن كانت اخوته في

غير ذات الله فانها تحوز عداوة وذلك قوله تع الاخلاء يومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقين

وما روي في بعض الكتب عن عيسى بن مريم ع بحق اقول لكم كما ينظر المريض الى الطعام فلا يلتذه

من شدة الوجع كذلك صاحب الدنيا لا يلتذ بالعبادة ولا يجد حلاوتها مع ما يجده من

حلاوة الدنيا بحق اقول لكم ان الدابة اذا لم تركب وتمتهن تصعب ويتغير خلقها كذلك

القلوب اذا لم ترقق بذكر الموت ونصب العبادة تقسو وتغلظ وبحق اقول لكم ان الزق

اذا لم ينخرق او يتخرق يوشك ان يكون وعاء العسل كذلك القلوب اذا لم تخرقها الشهوات

او يدنسها الطمع او يقسيها النعيم فسوف تكون اوعية الحكمة وقد رسمها لطلب بعض الاخوان وانا العبد الفاني

احمد [illegible]

میرزا احمد آشتیانی

ولادت دوازدهم رمضان ۱۳۰۰ هجری قمری در طهران

مرحوم میرزا فضل‌الله آشتیانی

ولادت در جمادی الاولی ۱۲۹۸ ه.ق

وفات در ربیع الاول ۱۳۸۲ ه.ق

مدفن شهر ری در جوار بقعهٔ عبدالعظیم

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش مر او راست که ذاتش از غیر بی نیاز است و هر چه غیر او در عالم وجود است بوی نیازمند و
بازگشت همه موجودات بسوی اوست که هو الاول والآخر والظاهر والباطن و منظور از سپاس
نمودن این چند برگ یادداشت در اطراف حدوث عالم جسمانی بطوریکه از شرع قویم رسیده
و تطبیق آن با براهین و احکام عقلیه علمیه است؛ تا به وجود عالم ذات مقدسه حق است که هیچ جهت و جزء علیه غیری
در مرحله تأثیر و ایجاد و تخلف معلول از چنین علت البته محال است زیرا مراد از علت تامه فاعلی مستجمع جمیع
شرایط تأثیر است چه اگر تخلف جایز باشد لابد باید جهات موثره در مرحله تأثیر موثر نباشد و برای تخلف است
در اینصورت آن سلب شیء از نفس مستلزم تحقق معلول از علت بجنبه و جهه فرض میشود یا بدون تأخیر و از تک است یا با انفکاک
و انفصال بفرض ثانی علت موثره یا موجب سد جمیع انحاء عدم معلول است یا منشأ برتری اوست یا
با اولویت و رجحان با تجویز عدم او با هیچ چه باعث وجود معلول نیست و حتی برای فرض تأخیر نیست چه اینکه مستلزم
خلف و سلب شیء از نفس است و همچنین نسبت بثانی زیرا لابد باید که موجب تحقق موجود نباشد
و در علت حالت منتظره باقی باشد و لازم آید آنچه علت تامه فرض شده علت تامه نباشد پس قسم اول متعین است
و مطلوب – و نیز اگر معلول از علت منفک گردد لازم آید انفکاک ممتنع زیرا عدم وجود او با فرض وجود
علت تامه مستلزم ترجیح بلا مرجح است که آن مستلزم ترجح بلا مرجح است و عقلا ممتنع است و اگر کسی ملتزم
بآن نشود بلازم آن که وجود ممکن بدون علت مرجحه است ملتزم بوده و این بر تقدیر عدم تأثیر و علیت شیء دیگری در
وجود عالم برای ذات مقدسه حق است (و هو الحق المحض الذی لا یاتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه)
و اما بر تقدیر علیت چیز دیگری در علیت سؤال کنیم که آن چیز قدیم است یا حادث و اگر گوئی قدیم است لازم

نه لازم آید علة تامه وجود عالم قدیم باشد و انفکاک معلول از او محال است بحکم مقدمه مذکوره و اگر حادث باشد
چنانکه بعضی اهل ظاهر گفته اند مستلزم اراده متجدده گردید آنچه میگوئیم این اراده متجدده با وصف تجدد و مسبوق با[و]
بعدم ناگزیر از علة موجده است که آن یا ذات مقدسه حق است تنها یا با ضمیمه دیگر بنا بفرض اول لازم آید اراده
ممکنه قدیم باشد و بر فرض ثانی نقل کلام در ضمیمه کنیم و آن مستلزم دور است یا تسلسل و چون ثابت گردید علیة ذات
ازلیه برای وجود عالم و عدم توقف علیة او بچیز دیگر محقق است عالم صادر از حق و مفاض از او است در ازل
بمعنی آنکه نیست برای او صفت حدوث زمانی و نه آن اولی برای صفه در عالم و او واقع مقام ازمنه قبلیه و بعدیه است
نسبت بعالم امکان زیرا بر فرض آن اولی برای صفه در عالم لازم آید حق سبحانه تحت حکم اوقات و زمان باشد
و این محال است سبحانه و تعالی شأنه پس عالم مفاض از حق است در موقع ازل بمعنی مذکوره هر چند اتصاف در
متن واقع و حاق کینونت به تأخر از حاق واقع وجود مفیض باشد لکن این چنین تأخر که لازم طبیعة معلول است
بعد و زمانی را اثبات نمیکند بلکه مثبت بعد و معنی مسبوقیه معلول در حاق کینونت واقع است نسبت بعلت در متن
واقع و این منافی مثبت انفکاک نیست خلاصه آنکه مراد از دوام فیض و عدم انقطاع فیض از ذات فیاضه
اثبات تقدم در درجه وجود مفاض برای مفیض در حاق واقع نیست وگرنه اساس علیة و معلولیة
منهدم خواهد شد چه آنکه معلول بضرورة عقل متأخر از وجود علت است واقعاً نه بمجرد اعتبار عقل
بلکه مراد از دوام فیض عدم حدوث عالم است بعد از آنکه او موهوم و آن حکم مطلق فیض و مفاض است و اما
خصوص عالم جسمانی از افلاک و عناصر حادث بحدوث زمانی است و مسبوق بعدم غیر مجامع
و اثبات حدوث آن موقوف باثبات حرکت در صوره نوعیه جوهریه است که تمام برهان و برهان
تام را صدر المحققین والمتألهین قدس سره العزیز با بهترین بیانی با وج تحقیق رسانیده هر که اطلاع کامل خواهد بآثار
آن حکیم بزرگ رجوع کند. و در اینمقام تحقیق آنستکه موجودات عالم امکانیه دو قسم است ۱ موجودات ازلیه

خارجه از افق زمان و مکان که برهان قاعده امکان اشرف نزد محققین ثابت کرده این موجودات عالیه
در صقع ازل ثابتند بدون انقطاع و زوال و موجودند بوجود حق تعالی شأنه العزیز بطوریکه ذوات آنها مستهلک
در پرتو نور حق ازلی است وانیّة آنها در انیّة وی مضمحل و محکوم بحکم او باشند و دائم بدوام وی و باقی ببقاء
او نیز و این موجودات شریفه کاینه خارج از صقع عالم است و در عالم اجسام علویات و عنصریات
که در ذات و حیثیت ملکیه و در ذاتیه هویه امتداد و امتداد الذات و متصرمة الهویات است برهانش آنکه فاعلیه اجسام
وجود حرکات عرضیه کمیه و کیفیه و اینیه و وضعیه است و فاعل متجدد واجب است متجدد باشد چه اینکه اگر
معلول متجدد باشد و فاعل ثابت لازم آید که تجدد معلول در ثبوت او مستند بعلتی نباشد و حال آنکه تجدد معلول بنفس ثبوت
علت است و هرجا که علت منفک از علت ثابت غیر متبدل باشد لازم است علت قریبه متبدله و متجدده باشد تا محذور لازم
نشود و تمامیت در اینکه صقع زمان حادث برای اجرام و نشئه سابقه بعدم غیر مجامع است در این صورت
سؤال میشود آیا علت موجده او قدیمه است یا حادثه اگر گوئی قدیمه است لازم آید قدم آن و سلسله لدیه
(استحاله انفکاک معلول از علت) و اگر گوئی حادث است نقل کلام بآن علت کنیم آن علت همچنین تا منتهی شود بعلتی
بعلت دائمه بدوام استمراری در اینصورت چاره نیست مگر اینکه وجودی متجددی که بوده باشد حدوث و تجدد
او از لوازم هویة او بلزومی که غیریت خود در وجود است بلزوم تحلیلی عقلی نه بلزوم خارجی و حکما این فیلسوف
باینکه امر اتصالی مستمر همان حرکت وضعیه عرضیه فلکیه است بطوریکه تجدد و انقضا از لوازم غیریت خود او است
و از برای او دو جهت است جهت حالی و بقا و جهت تجدد و انقضا. و از جهت اولی مستند بعلت قدیمه است
و از جهت ثانیه منشأ متجددات کونیه که رابطه بین قدیم و حادث است زیرا اگر این حیثیه نباشد لازم
آید حدوث قدیم یا قدم حادث و فساد هر دو روشن است زیرا حرکة وضعیه دوریه فلکیه
نفس تجدد و تصرم است نه به التجدد و التصرم و تجدد با هویة و از احوال شیء متجدد و عوارض او است و

حال شیء از حیث آنکه حال اوست بصرف نظر از آن شیء محکوم بحکم نفسیه آن شیء نمیشود والا امری
مستقل خواهد بود خلاصه حرکه عبارتست از تجدد مقوله و آلة ملاحظه حال غیر و آلة من حیث هو
آلة برای او حکمی نیست بری بحکم مترتبه بذی الآلة نظیر حروف که آلة ملاحظه متعلقات خود است
و از تعریف حرکه در کلمه قدما که گفته اند حرکه عباره از خروج شیء از قوه بفعلیت است تدریجاً اینهم معلوم است
و همچنین تعریف حرکه اینیه بتعریف غیر بخروج شیء از مساواه یا موافاه حد یا حدود و سایر تعاریف که از تمامی در سیفاد
انها استفاده میشود حرکه نفس تجدد و انقضا ذات است و باشر انحرکه در صوره نوعیه است زیرا که این ظاهر باشد
جمیع حرکات ارادیه طبیعیه و قسریه است آنکه در محل خود مذکور است نفس فاعل حرکات است
بمباشره قوی منبثه در عضلات و قوی طبیعیه در اعضاست بعضی بدون آنها لم قوی فاعل
حرکات نیست والا قوی عالمه باطل خواهد بود و اما قسریه پس بس آنها قاسر خارجی احداث میکند
اثری در طبیعه تبعیت طبیعه مقسوره تأثر میشود و اما طبیعیه ظاهر است چنانکه گفتیم حرکه تابع وجود
موضوعات است و برای تابع از حیث تابعیت حکمی برای حکم متبوع نیست والا مستلزم استقلال او و خلف است
و توهم اینکه فاعل مباشر منحصر در صور نوعیه نیست ممکن است صوره جسمیه یا ماده قابله باشد مدفوع است
باینکه صوره جسمیه طبیعیه مبهمه است و تحصل او بصوره نوعیه میباشد و از تحصل بمحصل است نه بمبهم و استناد آن
بماده قابله ضروری البطلان است زیرا شأن او قبول و انفعال است نه تأثیر پس نباشد مگر صوره نوعیه
مباشری نباشد وقتی که فاعلیه قریبه او ثابت شد از لحاظ سنخیه بین علت و معلول هر دو ذاتاً متجدد خواهد بود اگر گفته
شود که کلام در صوره نوعیه است و سؤال از فاعل مباشر بحال خود باقیست جواب آنست که تجدد ذاتی
سنخیه علت ذات است لا غیر این نکته را با خاطر سپار تا امر حرکه جوهریه و حرکه عرضیه مشتبه و خلط نشود
چه تجدد در هر دو مقام هر چند ذاتی و معلل بعلتی غیر علت ذات نباشد لکن حرکه عرضیه فی برای ربط بین قدیم

ازل

و حادث نیست کاشف اسرار متعددین صدر المتألهین در اسفار و تعلیقات دیگر خود فرموده حرکه عبارة
است از خروج شیء از قوه بسوی فعل تدریجاً و این معنی نسبی است و امور نسبیه و اضافیه تجدد و شأنشان تابع
تجدد منسوب الیه است خصوصاً جائیکه مفهوم آن عین انقضاء و تجدد باشد پس هویة التجدد شیء و شیء متجدد
فی ذاته نباشد اولی بمعنی حرکه است و ثانی بمعنی متحرک فی ذاته و در اینجا سه چیز است تجدد شیء و شیء که به التجدد و شیء متجدد اول بمعنی
حرکه و ثانی متحرک و ثالث موضوع و محققین در بعضی امور که نه اند است ابیضیه بمعنی نسبی انتزاعی است و بیاض و
چیزیکه ابیض است و در ما نحن فیه نیز چنین است خروج تجددی از قوه بفعلیت بمعنی حرکه است و وجود او در
بحث خارج و اما ما به الخروج و خارج از او نفس طبیعه است و شیء مرتقی برای خروج ماده است و المخرج از
جوهر دیگر فلکی یا ملکی است و اما قدر خروج زمان است که ما به اولیه از تجدد و انقضاءات که وجود
او اثری غیر حرکه نیست بقیاس جسم تعلیمی نسبته بجسم طبیعی که آن در تعیین امتدادی و عدم آن است
تمام شد کلمات آن بزرگوار قدس سره و ... تا ... اشم را الکوی شتی طالب تزلزل در
درس استدلال بقول معروف میشود که العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث) باین تقریب
که اگر تغیر اعراض مستلزم تغیر جواهر مبرهن نباشد از برای ورود ایراد بسیار طبیعیه محال است اگر نه تغیر اعراض
نفع از انزالم به قدم جواهر نیست چنانکه اجزاء تمام عالم حادث نباشد بلکه حادث جزء او باشد از صغری کلی
حق با این قضیه رد و ابراد کنند و این از طرز حضرت ابی عبدالله علیه السلام با ابی العوجاء فهمیده میشود
که مناسب است در اینجا درج کنیم در کتاب بحار از توحید صدوق و مجالس روایت کرده - انه سئل
عبدالکریم ابن ابی العوجاء مولانا الصادق علیه السلام فقال ما الدلیل علی حدوث الاجسام فقال انی ما وجدت
شیئاً صغیراً ولا کبیراً الا واذا ضم الیه مثله صار اکبر وفی ذلک زوال وانتقال عن الحالة الاولی ولو کان
قدیماً ما زال ولا حال لان الذی یزول ویحول یجوز ان یوجد ویبطل فیکون بوجوده بعد عدمه دخول فی الحدث

دخول کونه فی الازل دخول فی القدم ولن یجتمع صفة الازل والعدم فی شیء واحد تعالی عبد الکریم فلو بقیت
الاشیاء علی صغرها من این لک ان یستدل علی حدوثها الی ان قال علیه السلام ان الاشیاء لو بقیت علی صغرها
لکان فی الوهم انه شیء ضم شیء الی مثله کان اکبر وفی جواز تغییره علیه خروجه من القدم کما بان فی تغییره دخوله
فی الحدث لیس لک وراءه شیء یا عبد الکریم فانقطع وخزی انتهی تفصیل بعض اساتید عظیم الشان در بعض تعلیقات
خود در مقام اشکال بر صدر رساله علیه السلام فرموده حجت عقلیه بر حرکه در جوهر استحاله طبیعیه مبدأ جمیع حرکات است
خواه طبیعی باشد یا قسری یا ارادی و مبدأ متجدد واجب است ذاتاً متجدد باشد همچنین مبدأ سکون نیز طبیعت است
لازم است مبدأ سکون هم ساکن ذاتاً باشد و در جواب این اشکال میفرماید علیه طبیعیه برای سکون
از این روست که سکون مقارن با تجدد است و پس میفرماید جمیع تجددات راجع است بحرکه
فلک و حرکه بالذات متجدد است پس علة جمیع حرکات عرضیه ذاتی است و این علة برای حرکات
عرضیه ذاتی است و چنین نیست که طبیعیه متجدد باشد) ضعف این قول از بیانات گذشته ظاهر
و وجه ورود اشکال حامی است حق در رساله وحدة الفة الهیه در امور عامه اسفار تصریح بآن فرموده
که حقیقة حرکه نفس تجدد است نه چیزی که تجدد بآن حاصل شود و تجدد از حالات متجدد است و حالة
هر چیز از حیث اینکه حال اوست برای حلول آنچیز برای او حاصل نیست پس رابط ذاتی نفس متحرک از مقوله
باشد و تجدد حرکت که رابط با و حاصل شود و در خاتمه گذشت اشکال که حدوث عالم مبنی بر انفعال او از
حق [در زمان لحقوق تا موری] صحیح باشد چه اینکه فیضیه ثابت از برای ذات حق تعالی با قطع نظر از جمیع حاجات
و حیثیات تعلیلیه و تقییدیه است و او دائم الفیض و قدیم الاحسان است نه حادثه بر او طاری
و نه صفة غیر ثابتة برای او متصور نکته باریک اسم جلاله باتفاق جمیع مفسرین و علما در مفهوم او

بعض الحکماء والمحققین آقا میرزا ابوالحسن جلوه قدس سره العزیز

الله

اعتبار شده و که مستجمع جمیع صفات و کمالات است. و فاعلیت حقیقیه از صفات کمالیه ازلا و ابدا ثابت
از برای اوست و متصور نمیشود انفکاک او از این صفت و کلام متکلمین باینکه فاعل است تا آنکه لا
یزال فعلی از او صادر شود کلامی است خالی از حقیقه و ظاهر الفساد و عالم جسمانی که لعینه عبارت از تجدد
صورت نوعیه جوهریه کلیه است چه فلکی باشد یا عنصری حادث است بحدوث زمانی مصطلح بمعنی
مسبوقیت شیئ بعدم غیر مجامع زیرا اینکه ثابت شده ببرهان حرکه در مقوله جوهر باین مقرر فردی
از جواهر جسمانی که پیش از آن فرض الی غیر النهایه بمعنین ثابت میشود پس در هر آنی از آنات عالم بمفروضیه مجموع موجودات است
بوجودی که نبوده برای او پیش از آن و نباشد بعد از آن ولنعم ما قال جهان کل است و در هر طرفه العین
عدم گردد و لا یبقی زمانین چون جمیع مراتب است و تحقق برای او نیست برای احدی و لذا الکلام است
بکلام اماده و آنچه در اخبار در این باب (حدوث عالم) وارد شده برای متتبع معلوم است که ورود آنها نه برای
اثبات انفکاک و انفصال بوده بلکه غرض مهم رد طبیعی و دهری و منکرین صانع بوده از این رو
محدثین بزرگ مانند شیخ صدوق و ثقه الاسلام محمد بن یعقوب کلینی قدس الله اسرارهما در کتب حدیث
بعنوان حدوث عالم باب مستقل نگشوده و در طی باب اخبار اثبات صانع ذکر اخبار حدوث
نموده اند با وضوح انسلاخ افعال مستنده بحق از زمان، از قول حضرت امیر (و کان الله عزوجل ازلیا) و مانند
این حدیث شریف که از طرق عامه و خاصه رسیده (کان الله ولم یکن معه شیء) دانسته میشود نکته
آن بلکه الآن کما کان و شیخ صدوق در کتاب توحید باسناد خود از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده انه دخل علیه
رجل فقال یا ابن رسول الله ما الدلیل علی حدوث العالم فقال علیه السلام انک لم تکن ثم کنت

و قد علمت انک لم تکون نفسک و لا کونک من هو شالک و این روایت صریح است غرض از
حدوث اثبات علة محدثه است نه حدوث النفس کلی در پایان سخن گوییم در پی انجام
فرسایش... بسیاری از یادداشت های روزگار گذشته که در این زمینه نوشته بود در روزگار رنش بنه پیوست
برگهای از آن گسسته از آنها چند فرازی برگزیدم و باندازه توانائی بزبان پارسی درآوردم و گرنه
در این چاره که دانش به بلندترین پایه و بها رسیده نوشته های بزرگی از برسندگان خردمند منتظر ارزش

اگرچه خود بهترین گواه گفته هاست سخن ز رجوی من بالغش اولی است
گرم خطا بینی زنهار خطی درکش که راست آن خداست
سال هزار و سیصد و بیست شمسی

تیرماه ۱۳۲۰
الاحقر فضل‌الله صادق
مشهور بشبستانی

حاج شیخ مرتضی آشتیانی

ولادت بسال ۱۲۸۰ هجری قمری در نجف اشرف

وفات روز سه‌شنبه ۲۴ ذیحجه ۱۳۶۵ قمری برابر ۲۸

آبان ماه ۱۳۲۵ شمسی در مشهد مقدس،

بسمه تعالى ومن جملة الاحاديث الماثورة النبوية ص الحديث المعروف الدائر في الالسنة والمشهور بين الخواص والعوام من الشيعة والعامة
الذي ظاهره غير خال عن الاجمال وغير نقي عن الاشكال وهو قوله ص نية المؤمن خير من عمله وذلك لان المراد من كلمة عمله التي جعلت مفضلا عليها
اما العمل المقرون بالنية واما العمل المجرد عنها فان كان المراد اول الاحتمالين فظاهر انه لبداهة ترجيح العمل الصحيح المقرون بالنية على النية
المجردة مستلزم لترجيح المرجوح على الراجح الذي يحكم بديهة العقل ببطلانه فلا يمكن ان يكون مرادا من الحديث الشريف وان كان المراد ثانيهما
فالامر فيها واضح لان العمل المجرد عن النية لا فضل ولا خير فيه حتى يرجح النية المجردة عليه ويقال نية الخير الصادرة عن المؤمن خير من عمله الصادر عنه
غفلة وبلا نية سواء لوحظ ذلك بالنسبة الى عنوان ذات العمل لو كان العمل توصليا او بالنسبة الى قصد التقرب به ان كان تعبديا وهو واضح
ولذا صار فقه معنى الحديث الشريف معركة للاراء والانظار ومعرضا لجولان افكار المتكلمين من العلماء وذوي الابصار فشمروا اذيالهم لحل الاشكال
ودفع الاجمال ببيانات متعددة وعبارات متشتتة ونحن نذكر جملة منها على سبيل الاجمال حذرا عن التطويل في المقال الموجب للملال
ثم نعقبها بعون الله تعالى بما ينكشف به القناع ويتضح الحال فنقول قال بعض الاكابر اعلم انه قد يظن ان سبب الترجيح ان النية تدوم
الى اخر العمل والاعمال لا تدوم وهو ضعيف لان ذلك يرجع معناه الى ان العمل الكثير خير من القليل بل ليس كذلك كلية فان نية
اعمال الصلوة قد لا تدوم الا في لحظات معدودة والاعمال تدوم انتهى وانت خبير بان ما اورده على هذا الوجه من منع الصغرى انما
يتم على كون النية هو الاخطار والقصد التفصيلي بالنسبة الى العمل واما بناء على ما هو الحق من كونها اعم منه ومما يبقى مركوزا في الذهن
من القصد الاجمالي المؤثر في انبعاث اجزاء العمل بكونها الارادية المعبر عنه في لسان المتاخرين بالداعي فلا كيف ومن المعلوم ان
النية بهذا المعنى الذي يعبر عنه المشهور بالاستدامة الحكمية يعتبر بقاؤها الى اخر العمل ولذا حكموا بوجوب الاستدامة الحكمية الى الفراغ
فالاولى الايراد عليه اولا بانا ولو سلمنا ان النية تدوم الى اخر العمل والاعمال الصلوتية لكونها متدرجة في الوجود لا تدوم لكن
نمنع عن كون المراد من العمل المفضل عليه في الحديث هو مطلق العمل الشامل للاجزاء اما لمنع صدق العمل على الاجزاء عرفا او لدعوى
انصرافه في خصوص الحديث الى العمل المستقل وثانيا سلمنا كون المراد من العمل في الحديث هو الاعم لكن نمنع عن ان العمل الكثير مطلقا
خير من القليل اذ رب عمل قليل لمكان اهميته خير من الكثير الذي ليس بتلك المثابة من الاهمية هذا مع ان مقتضى هذا الوجه
هو كون النية المجردة الممتدة الى ساعة مثلا خيرا من العمل المأتي به مع النية في ربع ساعة وهذا بديهي الفساد وقال بعضهم ايضا

ان معنى الحديث ان النية بمجردها خير من العمل بمجرده من دون نية وفيه انه وان كان كذلك خارجا لكن لا يمكن ان يكون هو المراد
من التفضيل في الحديث الشريف لان العمل بلا نية لا خير فيه اصلا حتى يكون النية المجردة افضل منه وبعبارة اخرى التفضيل انما
يصح عند وجود جامع الاشتراك بين المفضل والمفضل عليه وفي المقام مفقود وقال ايضا ثالثا ان معنى الحديث هو ان كل
طاعة حيث تنتظم بنية وعمل وكل ما انتظم منه الطاعة فهو خير فتكون النية ايضا كالعمل خيرا وجزءا للعمل العبادي ومرجع
هذا المعنى كما ترى الى ان كلمة خير في هذا الحديث منسلخة عن معناها التفضيلي وان المراد هو ان نية الخير خير ومن جملة العمل
العبادي في الموضوعية للآثار المطلوبة منه شرعا لا انها افضل من العمل ولا يخفى عليك ان هذا المعنى وان كان حاسما للاشكال
الوارد على الحديث لكن يبعده انه على هذا كان المناسب ادخال الواو العاطفة على قوله ع من عمله اذ بدونها يكون على
خلاف ما هو طريقة اهل المحاورة في مقام التفهيم والتفهم كما لا يخفى على من راجعهم وقال بعضهم ايضا وللخبر معنى آخر
وهو ان المؤمن ينوي ان يوقع مثلا عباداته على احسن الوجوه ثم لما اشتغل بها فلا يتيسر له ذلك ويكسل عنها و
لم يأت بها على ما ينبغي فالذي ينويه خير من الفعل وايضا ينوي ابدا ان يأتي بالطاعات والقربات ويجتنب عن
المعاصي والسيئات لايمانه بالله تع واليوم الآخر ثم لا يوفق لذلك ولا يأتي منه ما نواه وايضا ينوي مثلا ان اتاه الله
مالا ينفقه في سبيله ثم لما اتاه فربما يبخل به فنيته خير من عمله والى هذا المعنى اشار ابو جعفر الباقر ع حيث كان يقول
نية المؤمن خير من عمله وذلك لانه ينوي من الخير ما لا يدركه ونية الكافر شر من عمله وذلك لان الكافر ينوي الشر
ولا يقدر على ادامة تمام المنوي في مقام العمل بل فعلا لا يستطيع من العمل بما نوى من الشر راسا وسئل الصادق ع عن
معنى الحديث فقال ع لان العمل رياء للمخلوقين والنية خالصة لرب العالمين فيعطي عز وجل على النية ما لا يعطي على العمل و
قال ع ايضا ان العبد لينوي من نهاره ان يصلي نافلة الليل فيغلبه عينه فينام فيثبت الله له صلوته ويكتب نَفَسَه
تسبيحا ويجعل نومه صدقة ولا يخفى عليك ان هذين الجوابين الاخيرين في دفع الاشكال انما يفيدان الترجيح للنية
المجردة على العمل نوعا وحاصل وجه التفضيل ان النية المجردة لكونها امرا قلبيا وليست من اعمال الجوارح ليست
معرضة للرياء ولا يعرضها نقص آخر بخلاف العمل هذا ولكن لا يخفى عليك ان هذا لا يوجب ترجيح النية على العمل مط

وتوصيل العمل خالياً عن الرياء وكاملاً من جميع الجهات والحيثيات شروطاً وشطوراً كما هو مقتضى اطلاق الحديث فالاشكال بالنسبة الى تفضيل النية على العمل الصحيح من جميع الحيثيات باق على حاله هذه جملة ما عثرت عليه من كلمات الاكابر من علماء الاخلاق وغيرهم في بيان معنى الحديث الشريف ومعلوم ان الناقد البصير لا يكتفي بهذه الاجوبة ولا يعتني نفسه بها بل ليست عند الاجمال الا يروي الغليل ولا يشفي العليل منها ما روى عن مولانا الصادق ع على تقدير صدوره منه ع يجب تصديقه وقبوله الا انه لا ابدان يحمل على الفضل من ساحة قدسه ع وحكمة الفضل تلك الجهة النوعية المذكورة في الرواية هذا ولكن الذي يهون الخطب ويزول به الصعوبة ان التكلم في مفاد هذه الرواية اشكالاً وجواباً بالاجوبة المذكورة واطناب الكلام فيها هذه الاجمال فيها مبني على عدم ظفر المعتنين له على صدر الرواية اذ لو ظفروا بصدرها وتمام متنها لم يبق لهم مجال للاشكال الذي اوردوه عليها حتى يتفصوا عنه بهذه التعسفات الغير المفيدة وانا بحمد الله ظفرت في سالف الزمان بصدر هذه الرواية والرواية الاخرى المشهورة المعنونة في كلمات اهل المعقول من الحكماء المتألهين والمتكلمين الشامخين وهي الرواية الشريفة المروية ايضاً عن النبي ص خلق الله الادم على صورته حيث انهم بعد ما استظهروا رجوع ضمير كلمة صورته الى كلمة الله اشكلوا على مفاد الرواية ومعناها بانه ما معنى صورة الله التي خلق الله تع ادم على تلك الصورة مع انه تعالى شأنه الاقدس اجل من ان يكون له مادة وصورة ووقعوا في معنى هذه الكلمة في حيص وبيص وتحملوا غاية التمحل في بيان معنى هذه الكلمة واطنبوا في بيانها بما لا مزيد عليه من تحقيقات حكمية وتدقيقات كلامية بل واشارات عرفانية ومع ذلك ما اتوا بشيء في بيانهم ما يطمئن به نفس المستمع وقلب المنصف والانصاف ان التأمل في صدرهما يوجب رفع توهم الاجمال في ذيلهما بحيث لا يبقى للاشكال فيهما مجال فنقول اما صدر هذه الرواية التي نبحث عنها فهو ان النبي ص كان يمر في بعض الطرقات من سكك المدينة ومعه بعض اصحابه فاذن رأوا معبداً جديداً وكنيسة عظيمة بناها بعض اهل الكتاب لاهل ملته وعبادهم القاصدة فتحسر الصحابي قائلاً يا ليت كنت متمكناً من بناء مسجد اسلامي لا تقرب به اليه تع فقال ص في هذا المقام مخاطباً للصحابي نية المؤمن خير من عمله وظاهر ان مفاد هذا الكلام في هذا المقام ان نيتك في بناء المسجد الاسلامي لو كنت قادراً و

ومنهما من بنائه خير من بناء هذا الكاتبی هذه الكنيسة فظهر مما ذكرنا ان مرجع ضمير كلمة عمله ليس كلمة
المؤمن حتى يستشكل فيه بما مر بل مرجعه الكافر الكاتبی البانی للمعبد المعهود فافهم واما صدر الرواية
الاخرى المستشكل فيها ايضا بما مر فهو ان رجلين تراضيا وتحاكما عند النبی صلعم فی دين او ميراث وسب احدهما
فی اثناء الدعوى صورة الاخر كما هو المتعارف عند الاعاجم ويقولون بالفارسية (مرده شور صورت
را ببرد) مثلا فنهاه النبی صلعم عن السب وقال صلعم لا تسب صورته خلق الله الادم على صورته
يعنی ان صورة خصمك حيث تكون شبيهة بصورة الادم الصفی على نبينا واله وعليه السلام وهو
اب البشر واول انبياء الله تعالى فسب صورته هتك لصورته عليه السلام التی اختارها الله تعالى له
فارتفع الحجاب عن وجه الاشكال بظهور الرواية نظرا الى صدرها فی ان المرجع لضمير صورته هو
الرجل الخصيم للساب لا لفظ الجلالة حتى يشكل فيها بما استشكلوا وتفصی فی مقام الجواب عنه
بالاجوبة التی ذكروها عند ذكر الرواية والاشكال عليها العزالنقية عن التمحلات والتعسفات

والله العالم بحقائق الامور والمرجو من اخواننا المؤمنين ان لا ينسونی
عن الدعاء وطلب المغفرة من الله تعالى لذنوبی وزلاتی
فی مرور الازمنة والدهور حرره الاحقر الاثم
الجانی مرتضى العزوی الاشتهاردی
عفی عنه

میرزا مهدی آشتیانی

ولادت بسال ۱۲۶۹ شمسی در شهر طهران ،
وفات روز شنبهٔ پنجم اردیبهشت ماه ۱۳۳۲ شمسی برابر
یازدهم شعبان ۱۳۷۲ هجری قمری در طهران . مدفن شهر قم

بسم الله الرحمن الرحيم

في حقيقة الكتاب واجرائه على مذاق العرفاء

اعلم ان من القواعد المقررة والاصول المسلّمة عند اهل المعرفة وارباب الذوق انّ الالفاظ موضوعة للمعاني العامة فما
لميزان مثلا عندهم موضوع لكلّ ما يوزن ويقاس به الشيء سواء كان من جنس الحديد او من غيره وسواء كان
من قبيل القبان وذي الكفتين والشاقول والمسطر ونحوها او كان من قبيل الصرف والنحو والعروض والمنطق وغيرها
وسواء كان الشيء الموزون من الجواهر او من الاعراض ومن الماديات او من المجردات ومن الاعيان والذوات
او من الصفات والملكات والافعال والاعمال او من غيرها وكذا لفظ الكتاب موضوع عندهم لكلّ ما ينتقش
فيه الشيء سواء كان من القراطيس والالواح الظاهرية او من الالواح والصحائف المعنوية من صحائف الاذهان
العالية والسافلة او من مجالي الاكوان الوجودية والاعيان الخارجية وعلى الاخير كانت من المجردات الامرية او من المكونات
الخلقية وسواء كانت نقشه من الارقام والحروف الكونية والالفاظ والكلمات الظاهرية التدوينية او من
الارقام والنقوش المعنوية الالهية والحروف العاليات البسيطة اللاهوتية او الكلمات التامات الجبروتية الابداعية والآيات
المحكمات الانشائية الملكوتية او الزبر والبينات والاخر متشابهات الناسوتية الاختراعية والتكوينية
ولما كان اول المجالي الغيبية الوجوبية لحقائق آيات الله تعالى وبدايع حكمته المستجنة في غيب مغيب ذاته و
حقيقته المستكنة في غطاء مغرب حجبه وهويته العلم الاحدي الذاتي الجمعي القضائي الذي هو بوحدته
الحقة الحقيقية الذاتية الوجوبية عقل بسيط اجمالي قرآني للحق تعالى بالنسبة الى جميع الحقائق الالهية الاسمائية

والصفاتیه ومظاهر الامکانیه ورقایقها الاکوانیه جزئیها وکلیها صغیرها وکبیرها رطبها ویابسها درتها وذرتها بحیث لایغادر صغیره ولاکبیره الا احصاها ولایعزب عنه مثقال ذره فی الارض ولا فی السماء وفی هذه المرتبه شاهد الحق بقدم ذاته بذاته ومشاهد جمالات ذاته بتبع شهود ذاته شهودا احدیا جمعیا بسیطا سازجا منزها عن کثرت التعینات وتعدد مفاهیم الاسماء والصفات کما قیل ای عشق نشانی نشانی بکیفیت

اسرار جمال جاودانی بکیفیت ـ اوصاف جمال خویشتن بی من وتو ـ باخود بزبان بی زبانی بکیفیت

ولیس وراء اعتبارانها قربه ولا استعقبها تجلی ولا مرتبه اذ وراءها مرتبه غیب الغیوب ومقام صرف الهویه المغربه الوجوبیه التی لا اسم لها ولا رسم ولا نعت لها ولا وصف ولیس عنها خبر ولا عبارة ولا یمکن الیها الایماء والاشاره بلی هرجا دیدی عنقاء شکار کس نشود دام بازچین ـ کین جا همیشه باد بدست است دام را فیکون اصل جمیع الکتب الاصلیه العلیه الالهیه واولها ومبدء تمام الصحف السریه الوجودیه ومنبع تکونها ورتق فاطبه الالواح الازلیه اللاهوتیه والجبروتیه والملکوتیه الحقیه الدهریه والناسوتیه الخلقیه الکیانیه وجمعها هی تلک الحضره الاحدیه الذاتیه الوجوبیه التی هی مرتبه التعین الاول المعبر عنها عندهم بمقام جمع الجمع واصل الجمع وحقیقه الحقایق وبرزخ البرازخ الاکبر ومحتد التعینات والحقیقه الاحمدیه والطامه الکبری والنون الالهی ومقام او ادنی والافق الاعلی ومرتبه الجمع والوجود وبرزخ البحرین ومرتبه العمائیه ومقام ظهور ذاته بذاته لذاته ورویه المفصل مجملا الی غیر ذلک من الالقاب والاسماء والعبارات

الشتى التى كل منها بشير الى جمال واحد و حسن يار دلبند مانى حسن و جمال و بها، و جمال و سميت الضياء بأم

الكتاب الاكبر من جهة اشتمالها على التعينات الاربع الباقية و كونها مبدء ما بطن من الكتب الالهية و ما ظهر و الى هذه المرتبة

اشير ما قيل بالفارسية: آن دم كه ز هر دو كون آثار نبود، بر لوح وجود نقش اغيار نبود

معشوقه و عشق ما بهم ميبوديم، در گوشه خلوتى كه اغيار نبود. و يكون ثانى الكتب الالهية و الالواح

الربانية الوجوبية حضرة الواحدية و التعين الثانى التى هى بعد تلك المرتبة و يعبر عنها بمقام الجمع و البرزخية

الثانية و مقام قاب قوسين و الرحمة الوصفية و الحقيقة المحمدية البيضائية و نحوها من الالقاب العنوانية و هذه المرتبة

هى المجلى الثانى للحروف البسيطة العالية الالهية و الكلمات التامات الرحمانية و المنقوش و الارقام العاليات

الصمدانية التى كتبتها يدى الرحمة الذاتية فى تلك الصحيفة النورية الوجوبية بالفيض الاقدس و التجلى الاعلى الاقدس نفس

بالنكاح الاول الاسمائى لباعث رقيقة حبية و جاذبة عشقية بين مفتاح مفاتيح اول غيب الهوية الذاتية

و الحقائق الاسمائية و الصفاتية و الاعيان الثابتة الامكانية لطلب شهود جمال الجلاء و الاستجلاء و فى هذه المرتبة

يظهر مفاهيم الاسماء و الصفات و رقايقها المسماة بالماهيات و الاعيان الثابتات و فيها شاهد الحق تعالى

ذاته المقدسة الوجوبية بصور اسمائه و صفاته شهوداً علمياً قدرياً تفصيلياً احاطياً بكل شئ و ذرة و فى و

منها سميت بمقام رؤية المفصل مفصلا و تجلى فيها — الواحدية مظهر للذات — يبدو مجموعة لفرق

صفات: الكل فيها واحد متكثر — فاعجب لكثرة واحد بالذات — فهى العبارة عن حقيقة

كثرة فى وحدة من غير ما اشتاتى: و من جهة ان تلك المرتبة ايضاً اصل جميع الكتب الالهية و

والکیانیّة التی بعدها و منشأها و تمامها و هی مبدئها و رتقها و بها تفصلها و قوامها قد تسمّی بالامّ الکتاب الاکبر
ایماءً الی انّها صورة ما تقدّم و ما تأخّر و انّ فیها یظهر سرّ القدر و الیها اشار المولوی المعنوی فی الکتاب
المثنوی منبسط بودیم یک گوهر همه ؛ بی سر و بی پا بدیم آن سر همه ؛ یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی گره بودیم صافی همچو آب ؛ چون بصورت آمد آن نور سره ؛ شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق ؛ تا رود فرق از میان این فریق و المرتبة الثالثة من مراتب الکتب الالهیة و الاثار
الربّانیة مرتبة تجلّی الحق تع بالتجلّی الذاتی و الفیض المقدس و الرحمة العامّة الامتنانیة الوجوبیّة و کلمة کن الوجودیة و المشیّة
السّاریة الوجوبیّة و الرحمة الواسعة الالهیّة و النفس الرحمانی و الحق المخلوق به لاظهار ما کمن فی غیب هویته و
فی مکمن علمه و اختفی فی کنز مخفی ذاته و فی هذه المرتبة یظهر الحق تع بصور اسمائه و صفاته ظهوراً عیانیّاً جاریاً و
ما بطن فی غیب جمعه و استتر تحت اشعة شمس هویّته من النقوش العلمیّة و الحروف البسیطة العالیة و الارقام الالهیة
المسطورة فی مرتبتی الاحدیّة و الواحدیة و کتابی الجمع و التفصیل فی صفحتی الآفاق و الانفس و قوسی النزول و الصعود
لکانت له قابلیّة الوجود العینی و الظهور الخارجی بالنفحات الاربع الروحانی و الطبیعی الملکوتی و العنصری الملکی السفلی
و الجمعی الاحدی الکیانی بحیث یظهر بهذا الظهور لنفسه و غیره و یترتب علیه الآثار المرغوبة منه علی مراتب الاشیاء
فی الوجود و درجاتها فی البروز و الظهور کما قیل پرتو حسن او چو پیدا شد ؛ عالم اندر نفس هویدا شد

وام کرد از جمال او نظری :: حسن رویش پدید و پیدا شد :: والی هذا الظهور والکتمان المسطور
اشار العارف المنصور بقوله ایکه در ظاهر مظاهر آشکارا کرده :: سر نهان هویت را هویدا کرده
تا بود در واحدیت ز احد را فتح باب :: از تجلی اولا مفتاح اسما کرده :: تا هویدا از الف گردد حروف
عالیات :: جمله الف را از تجلی حرم پا کرده :: در تجلی جلوه داده آفتاب ذات را
زو همه ذوات ذریات پیدا کرده :: انصداع جمع شعب و صدع بر هم بسته شد
تا جهان ظاهر شود کنجی که اخفا کرده :: اولا از فیض اقدس قابلیات وجود :: داده از فیض
مقدس بذل الا کرده :: تا نباشد جز تو شهودی جز واحد در عدد :: مر احد را ساری اندر کل اشیا کرده
در میان ظاهر و باطن فکنده وصلتی :: نام ایشان ظاهر المجنون و لیلا کرده :: عشق را از سر منطوی و
وجه ناظری :: گاه وامق خوانده نامش گاه عذرا کرده :: وهذا الکتاب الجمعی الالهی والخطاب
المحکم المبرم الاحدی الذی لا یغادر صغیرة ولا کبیرة الا احصاها کالکتاب السابق فی الکلیة والاحاطة
والاصالة والتمامیة والشمول والجمعیة تعبر عنه بالکتاب التکوینی نظرا الی حصوله بکلمة کن التکوینیة الوجودیة التی
هی اول کلمة شق اسماع الممکنات بمقتضی قوله تقدست اسمائه انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له
کن فیکون بانی هو نفس تلک الکلمة النوریة الوجودیة والنفس الرحمانی الذی هو بازاء النفس الانسانی

وبانبساطه وسريانه في مقارع الكلمات الوجوديه ومخارج حروف النفسات الحلقيه والاسرار التي
هي بازاء حروف الثمانيه والعشرين من حروف التهجي ومنازل القمر او بعدد حروف الحمد لله
رب العالمين التي تظهر الحقايق الامكانيه والشؤن الالهيه والمكنونات الاسمائيه كما قيل تعالى
الله قديمي كو بكويم ... كنذ آغاز وانجام دو عالم ... جهان وخلق وامر اينجا يكي شد ...
يكي بسيار وبسيار اندكي شد ... وقتي آخر تا زحسن خويش عكسي در جهان انداختي
عاشقانرا آتش اندر خانمان انداختي ... تا شناسد مرترا در هر لباسي جان ما ...
خلعت درد طلب در تن جان انداختي ... در هواي عالمي چون ذره برهم ميزنند
تا ز مهر او ازه در كون ومكان انداختي ... بحر وحدت را تموج داده از بهر ظهور ...
در تلاطم زان نشاني بيكران انداختي ... تا جمال وحدت از اغيار باشد مختفي ...
صورت امواج كثرت در ميان انداختي ... اصل وحدت از تموج كي شود ايدي ولك
هر زمان كوتاه بيني را در گمان انداختي ... وقد يسمى بالكتاب التكويني بالتقابل
التدويني مطلقا اي ما ليس بين الدفتين فشمل مرتبتي الاحديه والواحديه وقد يطلق على
ما يقابل الابداعي ويجعل وسطا بينه وبين التدويني التشريعي فلا يشمل الا عالم المواد
ودار الحركات

ذا الحركات وهذا الكتاب المسيطر وإن كان من حيث أصله وحقيقته أحديّة الذات فرداني النعت والوصف
منفصل بقوله تقدست أسمائه وتعالى كبريائه وما أمرنا إلّا واحدة إلّا أنّه لكونه رفيع الدّرجات عن مظاهر
المراتب والمقامات يشتمل على كتب إلهيّة وصحائف ربوبيّة هي من حيث جزئياتها وفروعها وإن
كانت خارجة عن الحدّ والعدّ والحصر والضبط كما أشير إليه في الكتاب الإلهي بقوله تقدست
أسمائه قل لو كان البحر مدادًا لكلمات ربّي لنفد البحر قبل أن تنفد كلمات ربّي بل جميع ذرّات
العالم وكلّ ما في الوجود عند من اكتحل عين بصيرته بنور المعرفة وحقيقة الإيمان كتاب ذاته تعالى وتجالي
آياته كما قيل شعر: آنکه جانش در تجلّی است ؛ همه عالم کتاب حق تعالی است ؛ عرض
اعراب وجوهر چون حروف است ؛ مراتب جمله آیات و وقوف است ؛
ز وی هر عالمی چون سوره خاص ؛ یکی چون فاتحه وآن دیگر اخلاص ؛ وقال آخر برگ
درختان سبز در نظر هوشیار ؛ هر ورقی دفتریست قدرت پروردگار ؛ لکنها من
حيث كليّاتها وأصولها تنقسم إلى كتب كليّة وصحائف أصليّة معدودة منها تقسيمه أوّلا إلى
الآفاقي والأنفسي أخذا من قوله تعالى شأنه وتقدست أسمائه سنريهم آياتنا في الآفاق
وفي أنفسهم حتّى يتبيّن لهم أنّه الحق أولم يكف بربك أنّه على كلّ شيء شهيد وقد سمّي الأوّل
بالكتاب الفرقاني والتفصيلي نظرًا إلى تفصيل آياته وتعدّد زبره وبيّناته والثاني بالكتاب

القرآني والاجمالي من جهة احديّة جمعه وبساطة ذاته وجمعيّة وجوده وكمالاته كما اشار اليه الكتاب

الله الاكبر وسرّه المظهر المستتر ختم الاولياء وسيّد الاصفياء العليّ الاعلى عليه الآف تحيات ربّ

الارض والسماوات العلى بقوله ع اتزعم انك جرم صغير وفيك انطوى العالم الاكبر

وانت الكتاب المبين الذي باحرفه يظهر المضمر * ووجه تسمية الثاني بالانفسي من

جهة انها نسبة الى كتاب النفوس وصحائف الارواح التي كلّ واحد منها لكونها بسيط الحقيقة

واثبات محضة ووجودات صرفة وانوار ساذجة هي قائمة الى سيناء التي دونها والها

ومنها كتاب جامع ربّاني وكلام تامّ الهي قرآني تشتمل على جميع الكتب الالهية والصحف الربانية التي

بنحو الوحدة والبساطة والرتق والجمع كما قيل گر دیده دیده برگشائی * در خود همه را

برخ نمائی * دانی که چو بینی از چپ و راست یکین هجده هزار عالم آنجا است

از غفلت خویش در گمانی * گر طالب خود شوی بدانی * ولاجل تلك الجامعية الوجودية

والبساطة الحقيقية وانطواء ما في سماوات الصحائف الالهية بيمين تلك الصحيفة النورية

الرحمانية والنسخة الجامعة الربانية تكون مرآته توجد فيهذه الالواح والصحائف فهي انطوى في بعضها او من جمعه

فهذه النسخة الكاملة التامة الالهية تشير الى انها من جهة جمعها وتعقلها للمعقولات مرآت تتراءى فيها حقائق

جمع الارباب صحائفها

الاشیاء و من جهة فرقها و صبیتها التی هی انموذج المکونات و المخترعات یوجد فیها نظائر ما فی عالم الناسوت
و نجوم الارض و اطباق السماء کما یوضح ذلک الابیات التی انشدها بعض اخوان الصفا و خلان الوفا
بقوله الا ای زاده گردون الا ای زاده ارکان ؛ بمعنی حکمتی بشنو طراز شرح و برهان ؛ بهر جزء انجم زکیه
موجود است در آفاق هستی را ؛ در انفس مثل او بنهاده ایزد سر بسر خوان ؛ قضا فعل است
در قدرت قدر منطق بامر حق ؛ خرد عرش است در حکمت معانی وحی و کرسی جان ؛ وجود است
لوح محفوظ و جملی در وی بگو نوشت ؛ دو دست باز جوزا دان چنانچه نور شد دندان ؛
زبانت تیر و بر جبهت جگر باشد ؛ در این اعضا به پهلو جبهت جگر گشته مهتاب او را ران ؛
در پستان آمده سرطان و سینه شیر و روشن دل ؛ ذکر عقرب شمار و خوشه روده ناف را میزان
بجای سیصد و شصت روز باشد سیصد و شصت رگ ؛ مدار یج دان که در پیکار اعضا میکند
دوران ؛ عدم خوابست و بیداریست نزد عارفان هستی ؛ ارم دان خاطر دانا و دوزخ
سینه ناداران ؛ دهانت مشتری گردون گوشت مغرب و عالم ؛ سخن خورشید و حیوان صورت دریا
نفس رویان ؛ چه آید از زبان بیرون حدیثی کز دل آغازد ؛ گذر بر هفت گردون سیرت وارد
در این دوران ؛ تو هم باز عزرائیلی و فهمت هست میکائیل ؛ چو اسرافیل شد منطق
خرد جبریل پر طیران ؛ شه همینه خازن عقل است نفس حافظه با تو ؛ هوا اماره شیطان کز معاصی میدهد فرمان

چو نفس مطمئنه ناهیات و ملهمه جاسوس نشان مقبلی و مدبر ÷ ز لوامه است جاویدان و قال المولوی

المعنوی فی المثنوی جمله عالم چون تن و انسان دل است ÷ هر چه می‌خواهی ز انسان حاصل است

هر دو عالم جسم و جانش آدم است ÷ زانکه آدم اصل جمله عالم است ÷ هست انسان مرکز دور جهان

هست با انسان مدار آسمان ÷ هر دو عالم گشته است اجزای تو ÷ برتر از کون و مکان ماوای تو

لامکان اندر مکان کرده مکان ÷ بی‌نشان گشته مقید در نشان ÷ صد هزاران بحر در قطره نهان

ذره گشته جهان اندر جهان ÷ لیک ابد عین ازل آمد یقین ÷ باطن اینجا عین ظاهر شد ببین

واما وجه تسمیته الاول بالآفاقی فمن جهة ان کل واحد من الصحائف الوجودیة والعوالم النزولیة و

الصعودیة والنشآت الطولیة والعرضیة التی تشتمل علیها تلک الصحف النوریة الکلیة الالهیة

بل لکل ذرة من ذرات وجوداتها وکل قطرة من قطرات ابحر حقائقها افق من آفاق مطالع شمس

هویة الحق تعالی ومطالع کوکب دری وجود الصرف المطلق ومشرق من مشارق سبحات وجه

الفلق ویحصل من مدة سیر نور نیر الاعظم فی قوسی الصعود والنزول من افق وجودات تلک العوالم

ومدار هویاتها ایام وشهور ربوبیة وسنون واعوام الهیة هی کالف سنة او خمسین الف سنة

مما تعدون وکلها مجالی آیات الله ومنصات انوار ذاته ومظاهر اسمائه وصفاته

کما قیل جهان را سر بسر آئینه دان ٭ بهر یک ذره صد مهر تابان ٭ اگر یک قطره را دل بر شکافی ٭
برون آید از ان صد بحر صافی ٭ بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست ٭ هزاران آدم اندر وی
هویدا است ٭ باعضا پشه هم چند پیل است ٭ در اسما قطره مانند نیل است ٭
درون حبهٔ صد خرمن آمد ٭ جهانی در دل یک ارزن آمد ٭ به پر پشهٔ در جای جانی ٭
درون نقطه چشم آسمانی ٭ بدان خردی که آمد حبهٔ دل ٭ خداوند دو عالم راست منزل
ثم ان کل واحد من هذین الکتابین الالهیین مشتمل علی کتب اخری امهات وصحف اخری تفاصیل فکل واحد منها اصلیه کلیه
وینقسم الی اقسام اولیه جمیعها تامة کاملة مثلا ان الکتاب الآفاقی مشتمل علی الکتاب الجبروتی العقلی
الالهی المسمی بام الکتاب وفصل الخطاب وهو العقل الاول والروح الاعظم والملک المقرب والنور
الاقرب الاکرم بل جملة العقول الکلیة الجبروتیة الدهریة التی کلها نور واحد ویرجع الی اجمالی فارد وتسمی
طولیاتها بالجبروت الاعلی وعالم القضاء والقضاء ای الوجود الجمعی الختمی الجملی وعرضیاتها بالجبروت الاسفل
والقضاء المبرم المفصل نظرا الی انها بسائط حقائقها وسذاجة هویاتها واحدیة ذواتها مشتملة
علی جمیع الاحرف البسیطة الوجودیة والکلمات التامات الالهیة وعلی جمیع کمالات الحقائق
الاکوانیة والرقائق الاکوانیة بنحو الجمع والوحدة والسذاجة والبساطة والرتق والاجمال
بحیث لا یخلو من حیطتها شیء فی الارض ولا فی السماء ولا یشذ عنها ذرة ولا هباء

ویسمی ذلک المجلی الاتم والمشهد الرفیع الاعظم بالقلم الاعلی نظراً من جهة فعالیته ووساطته فی افاضة کمالات ما دونه وتسطیره ما انتقش فی کتاب ذاته وصحیفة وجهه من النقوش الالٰهیة والارقام الربوبیة بنحو البساطة والاندماج فی النفوس الکلیة والالواح الملکوتیة والصحف الوجودیة انتقاشاً تفصیلیاً قدریاً منبرماً جمعیاً کما اشار الیه لسان العارفین الشیخ العطار علیه شآبیب رحمة الله الملک الغفار بلسان الرمز والاشارة باحسن التعبیر والعبارة بقوله ابتدای کار سیمرغ عجب ؛ جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب ؛ در میان چین فتاد از وی پری ؛ لاجرم پر شور شد هر کشوری ؛ هر کسی نقشی از آن پر برگرفت ؛ هر که دید آن نقش شوری برگرفت ؛ گر نگشتی نقش پر او عیان ؛ این همه غوغا نبودی در جهان ؛ این همه آثار صنع از فر اوست ؛ جمله نقشی از نقوش پر اوست ؛ وعلی الکتاب الملکوتی الاعلائی النفسی وهی نفس فلک الاقصی بل جملة النفوس الناطقة الکلیة القدسیة الالٰهیة التی لافلاک السماء ویسمی ذلک الکتاب المحکم المتین بالکتاب المبین واللوح المحفوظ والعدد المحصی والسر المکنون والام الکتاب التفصیلی نظراً الی تفصیل حروفه وتبیین آیاته ووقوفه ومصونیته عن التغییر والتبدیل والمحو والاثبات وانقلاب الحروف والکلمات کما اشار الیه بعض العارفین بقوله نفس حوت بالذات علم العالم ؛ هی لوحنا المحفوظ یا ابن الآدم ؛ صور الوجود جمیعها منقوشة ؛ فی قابلیتها بغیر تکاتم ؛ ظهرت لها الاشیاء فیها عندها ؛ وبدت لها مستخفیات العالم ؛ وقال المولوی المعنوی فی الکتاب المثنوی

لوح محفوظ است او را بدین سبب از جهة محفوظ است محفوظ از خطا - و الی هذین الخطابین

و ذینک الکتابین المصونین عن النقص و الشین اشیر فی الکتاب الکریم و الخطاب المبرم العظیم بقوله عز و تبارک

اسمه و تقدست اسمائه ن والقلم و ما یسطرون و ما انت بنعمة ربک بمجنون و علی الکتاب

الملکوتی النفسی الخیالی و هی النفس المنطبعة الفلکیة و یسمی بلوح القدر لانتقاشه بصور ما تقدم و ما تأخر

و بلوح المحو و الاثبات و کتابهما نظراً الی تغیر کلماته و تکثر حجاباته و تبدل سوره و آیاته و الیه

الاشاره بقوله تعالی شانه و تعاظم کبریائه یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب و من هنا

قد یعبر عنه بلوح التردد و البداء لان ظهور الحق تعم بامثاله بین الصفتین انما یکون فیه هذا التجلی دون

ما سبقه من الالواح العلیا و علی الکتاب المسطور فی رق منشور و هی الهیولی الاولی و الذرة

الهباء او جملة عالم الطبیعة و نشاة التغیر و الدثور و دار التبدل و الفناء المشار الیه بقوله تقدس

و تعالی و الطور و کتاب مسطور فی رق منشور لکونه محل نقوش الکائنات و ارقام المکونات کما

یسمی بسجل الکون ایضاً من جهة اشتماله علی الحروف العالیات النازلة فی اسطر السافلات

و الکتاب الانفسی ایضاً ینقسم الی العلیینی و السجینی اخذاً عن قوله عز شانه کلا ان کتاب

الابرار لفی علیین و ما ادراک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون کلا ان

کتاب الفجار لفی سجین و ما ادراک ما سجین کتاب مرقوم الآیة و الاول منقسم الی اعلی

علیین و هو کتاب السابقین المحمدیین المصطفوین الاعلین المرتقین من حضیض عالم الادنی الی

ذروة حضرت الاحدية ومقام قاب قوسين او ادنى المتصلين بجناب الحق والرفيق الاعلى فكتاب هؤلاء المقربين هو ذات
الحق تعالى شانه وتقدست اسمائه من جهة بلوغهم الى غاية مقام الفناء والفناء عن الفناء ونهاية مقام البقاء بعد الفناء وكون
الحق جل شانه دية من قبله لحجبة عن ذاته ووجهه وعلمه عن صفاته وهويته ومحوه عن تعينه وافعاله واثاره كما اشار اليه المولوى
المعنوى فى كتاب المستطاب المثنوى بقوله: شاه جان مر جسم را ويران كند : بعد ويرانيش آبادان كند : وهو ام
الكتب الالهية الانفسية واكمل الصحائف الربانية القدسية واعز الالواح الربوبية الوجوبية والى العليين الدهرى اى الدهر
الايمن الاعلى وهو كتاب الابرار المقربين والاخيار المكرمين المرتقين من حضيض عالم الخلق الى ذروة عالم الامر
والبهاء والسناء وفسر العليون بالسماء السابعة التى هى كناية عن الرب النوع الانسانى الذى هو معشوق نفس بدنه
ومشوق حركتها التى يتشبه بها الله به
السماء او عن الروح الاعظم والقلم الاعلى الذى هو البطن السابع للقرآن التكوينى الانفسى باعتبار مقامى الخفى والاخفى
اشارة الى ان كتاب اعمال هؤلاء المقربين المكرمين الذى هو عبارة عن نفوسهم الكاملة المطمئنة تصعد بالحركة
الجوهرية والتحول الذاتى الى ملكوت السماء وحضرت الجبروت الاعلى ويرفع الى الدهر الايمن القصوى وحضرت
اللاهوت الاسنى وعالم الاعيان الثابتة ومقام الواحدية والصفات والاسماء الحسنى كما اشار اليه
العارف العقول اعنى المولوى الرومى بقوله: انبياء چون جنس عليين بدند : سوى عليين بجان ودل شدند
ويم و نفس جانهاى ما را همچنان : اندك اندك دزد از حبس جهان : تا اليه يصعد اطيب الكلم

صاعداً منا الی حیث علمی ذاک سجّینی نسبة الی السجین المعبر بالصخرة التی تحت الارض السابعة السفلی و بدیوان
اعمال الکفرة الفجرة العمیاء الذی هو کتاب اصحاب الشمال اعنی نفوسهم المنکسة الرؤس الی سجین الطبیعة و دار البعید و الحرکة
والهابطة الی زاویة الهاویة و نشأة القوة والمادة و صخرة الهیولی الاولی التی هی آخر ما ینتهی الیه تعلیل المدرجات
من الاعدام والقوی ایماءً الی ان کتاب هؤلاء الکفرة الفجرة الذی هو عبارة عن نفوسهم الامارة بالسوء
لا یصعد الی ملکوت السماء، ولا یرفع الی الملاء الاعلی بل ینزل الی الطبقة السافلة من جحیم نیران الطبیعة وقعر جهنم
المادة و تخوم عالم الناسوت و باطن نشأة الدنیا والطبقة النازلة من البرازخ السفلی کما اشار الیه قدوة اخوان
الصفاء و صفوة خلان الوفاء بقوله: کافران چون جنس سجین آمدند ❊ سجن دنیا را خوش آیین آمدند
اکله او بعد الست امه هاویه ❊ هاویه آمد مر او را زاویه : والنسخة التامة الکاملة الجامعة لجمیع الکتب الالهیة
الالهیة والحاویة لتمام الالواح والصحائف الربانیة کتاب جمع الجمع القرآنی الانفسی الاعلی علی النبی الاعلی المحمدیة
البیضاء والعلویة العلیا، المسمی بالکتاب المبین والامام المبین اخذاً عن قوله تعالی شأنه و تقدست اسمائه و کل شیء
احصیناه فی امام مبین و قوله عز اسمه لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین من حیث انه بوحدته الوجودیة و باطنه
الحقیقیة تشتمل علی جمیع آیات تلک الکتب الالهیة من الآفاقیة والانفسیة و قرآنها و جامع لتمام سورها و کلماتها
و حروفها بنحو البساطة والسذاجة والرتق والوحدة لکونه صورة نقطة الاحدیة الذاتیة و حضرت التعین الاول
و حقیقة الحقایق و جمع الجمع والنون الاولی والبرزخیة الکبری و مقام او ادنی التی تولی صاحبها جمیع کمالات

والحروف الوجودیه ومبدئها وتمامها ولذلک قال کتاب الله الناطق بالصواب وفصل الحق والخطاب
خاتم الاولیاء وسید الاوصیاء علیه آلاف التحیة والثناء انا نقطة تحت باء بسم الله اشارة
الی کونه ع الحق المخلوق به والمشیئة الساریة بل صورة ذات الحق والوجه المعروف والنور
المطلق المتجلیة فی عوالم الامکان والظاهرة فی حقایق الاکوان فالنقطة کنایة عن الذات والباء
بالاسماء والصفات وکونها تحت الباء عن انخفاضها ونزولها عن سماء الوحدة والاطلاق الی ارض
التعینات ودار الحدثان والتکثرات ومقر الامکان والماهیات ثم رفعها الی اعلی علیین جنة
الذات واعلی درجات جنة الافعال والصفات وبلوغها الی اقصی مراتب الفناء وخلع الکون من
ورفض التقییدات کما قیل بالفارسیة فلو کنت لی من نقطة الباء خفضة رفعت الی مالم تنله
بحیلة فلم تهوی مالم یکن فی فانیا ولم تفن مالم تجتلی فیک صورتی ولاجل تطابق النسختین
وتوافق النشأتین یکون بطون ذلک الکتاب القرآنی التکوینی الذی هو باطن کتاب الله الجمعی
التدوینی بعدد بطون الکتاب الفرقانی التفصیلی الآفاقی التی هی سبعة ابطن او سبعین بطن معنوی

حرف قرآن را مدان که ظاهر است ٭ زیر ظاهر باطنی هم قاهر است ٭ زیر آن باطن
یکی بطن دگر ٭ خیره گردد اندرو فکر و نظر ٭ زیر آن باطن یکی بطن سوم ٭ که درو
گردد خردها جمله گم ٭ بطن چارم از نبی خود کس ندید ٭ جز خدای بی نظیر و بی ندید ٭ هم چنین

همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم ؛ میشمر تو زین حدیث معتصم ؛ مثل ان لطیفة طبع تلک الحضرة
الانسانیة الاحملیة والکتاب الجمعی الالهی الاحدی نظیر الکتاب المسطور فی رق منشور ولطیفة نفسها
نظیر کتاب القدر ولوح المحو والاثبات ولطیفة قلبها نظیر اللوح المحفوظ والکتاب الملکوتی الذی
هی النفس الکلیة التی تحمله السماء ولطیفة عقلها و روحها نظیر کتاب الامر الجبروتی والعلم الاعلی
وحضرت القضای والقضاء ، ولطیفة سرها نظیر حضرة الواحدیة والکتاب اللاهوتی والبرزخیة
الکبری ولطیفتها الخفیة نظیر حضرة الاحدیة الذاتیة والکتاب الهاهوتی ومقام او ادنی ولطیفتها الاخفی
مظهر غیب الغیوب والغیب المغیب الاخفی ـ مثنوی عقلهای خلق عکس عقل او ؛ عقل او مشکوة
عقل خلق بود ؛ عقل کل و نفس کل مرد خداست ؛ عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او ؛ زو بجو حق را و دیگر مجو ؛ ولذلک من تلی آیات
ذلک الکتاب القرآنی الذی لا ریب فیه ولا شبهة بعتریه و نظر فی کلمات هذه الصحیفة الالهیة والکتاب
الناطق بالحق عن الحق المشار الیه فی قوله تقدست اسمائه وتعالی کبریائه هذا کتابنا ینطق بالحق
فکمن تلی آیات جمیع الکتب الالهیة والصحف الربانیة دفعة واحدة دهریة سرمدیة ومن
هنا یظهر سر ما ورد من قرائة امام العالمین وقطب الموحدین وخاتم الاولیاء الصدیقین
امیر المؤمنین علیه صلوات الله وبرکات رب العالمین جمیع القرآن فی زمان قلیل یقرب

من الآن والآزمان لانه عليه الصلوات والسلام كان يقرئه من كتاب نفسه المقدسة العقلية الالهية وصحيفة وجهه
البسيط المبسوط الجمعي الاحدي الحاضر بذاته لذاته وباطن ذاته وهويته فتلك القرائة اما قرائة معنوية
من جهة علمه الحضوري التام النوري الانكشافي الذي هو صورة علم الاحدي الجمعي القضائي الالهي واشرافه
على معاني القرآن وحقائقه دفعة دهرية ملكوتية واما قرائة ظاهرية من جهة سراية حكم جمعه الى فرقه و
ظهور نور روحه في جسده وانطواء عالم الزمان والمكان ودار الحركة والتغير واقليم الحجبات وتجافي
الابعاد والمقادير وغواشي المادة والهيولى بيمينه ويده التي هي يد الله فوق ايديهم كما قال تقدست
اسمائه وتعالى كبريائه السموات مطويات بيمينه فبدنه المطهر الاطهر صار عين الروح الاعظم
الاكبر وروحه المقدس الاقدس الذي هو نفس الله القائمة بالسنن صار سر الله المضمر المستتر ومحيطا
بجميع ما بطن وظهر كما قيل ـ نقلت زجاجات اتتنا فرغا ـ حتى اذا ملئت بصرف الراح
خفت وكادت تستطير بما حوت ـ ان الجسوم تخف بالارواح ـ وقال آخر
رق الزجاج ورقت الخمر ـ فتشاكلا وتشابه الامر ـ فكانما خمر ولا قدح ـ وكانما
قدح ولا خمر ـ فهذه القرائة في عين كونها في نشاة الطبيعة وموطن الامكان خارج
عن حكم عالم الزمان والمكان فاذا عرفت هذا ظهر لك ان عدد الكتب الكلية الالهية

بعدد حضرات الخمس او الست او بعدد سبع المثانی الاسمائیة وان الحضرت الانسانیة الکمالیة سائر اسمائها او بعدها

جامعة لکلماتها واحرفها کما قال عز اسمه وآتیناک سبعا من المثانی والقرآن العظیم وقیل عن لسانها

انا القرآن والسبع المثانی ٭ وروح الروح لا روح الاوانی ٭ فؤادی عند مشهودی مقیم ٭

یشاهده وعندکم لسانی ٭ وهذه الصحیفة الالهیة الکمالیة وان کانت بحسب الصورة والظهور الفرقی الخلقی

اخیرة مراتب الکتب الوجودیة الالهیة والصحائف الرحمانیة الربانیة الا انها بحسب المعنی والحقیقة والظهور

الجمعی الامری یتقدم علیها بل هی اصلها وتمامها کما قیل ٭ گرچه بصورت از جهة زاولاد آدمم

از روی مرتبه زهمه حال برترم ٭ چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش ٭ گردد همه جهان بحقیقت مصورم

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار ٭ ذرات کائنات اگر گشت مظهرم ٭ ارواح قدس

چیست نمودار معنیم ٭ اشباح انس چیست نگه دار پیکرم ٭ بحر محیط رشحه از فیض فایضم

نور البسیط لمعه از نور زاهرم ٭ از عرش تا بفرش همه ذره بود ٭ در نور آفتاب ضمیر منورم

وقال المولوی المعنوی فی الکتاب المبسوط المثنوی ٭ ظاهرا گر شاخ اصل میوه است ٭ باطنا

بهر میوه گشت شاخ هست ٭ گر نبودی میل امید ثمر ٭ کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد ٭ گر بصورت از شجر بودش ولاد ٭ اول الفکر

اوّل فکر آخر آمد در عمل ؛ خاصه فکری کان بود وصف ازل ؛ و قال قدوة العارفین و اسوة المتألهین شیخ

الشبستری قدس سره در آخر گشت پیدا نقش آدم ؛ طفیل ذات او شد هر دو عالم ؛ که آخر علت غائی

در آخر ؛ همی گردد بذات خویش ظاهر ؛ تو بودی عکس معبود ملائک ؛ از آن گشتی تو مسجود ملائک

بود از هر تنی پیش تو جانی ؛ وزو در بسته با تو ریسمانی ؛ از آن گشتند امرت را مسخر ؛ که جان

هر یکی در تست مضمر ؛ تو مغز عالمی زان در میانی ؛ بدان خود را که تو جان جهانی ؛ و قال آخر مخاطبا

للانسان الکامل المحمدی ص ای جمله جهان مصحف ذات و انیم ؛ از هر ورقی آیه وصفت خوانیم

با آنکه مدرسیم در مکتب عشق ؛ در معرفت کنه تو ما نادانیم ؛ والفرق بین الکتاب والکلام

علی ما ذهب الیه بعض الکرام الفخام هو ان الکتاب من عالم الفرق والخلق والکلام من عالم الجمع والامر

وعلی هذا التقریر یکون اطلاق الکتاب علی العوالم الالهیة والصحائف الدهریة باعتبار تشوبها بالماهیة بالمعنی

الاعم من الحد العقلی او العقد الخارجی النفس الامری او بملاحظة ما یشابه ما جهة الخلق و الامکان من التعین و

التکثر ولو فی نظر العقل واعتباره او الفرق بینهما من جهة النسبة الی الفاعل والقابل وانه یسمی بالاولی

بالکلام وبالثانی بالکتاب علی ما ذهب الیه بعض المقدسین من ابناء روح القدس او الفرق بینهما با

بالاجمال والتفصيل وان التشبيه بالكتاب باعتبار المعاني وبالكلام باعتبار الالفاظ انما هو على ما رتبنا بعض مقدار ما

عالم الله مرور التعديد حسن ومعلمي بكتب حضرت الملكوت والجبروت وهذا ما اردنا ايراده في المقام على سبيل الاختصار

والاجمال في تحقيق معنى الكتاب عند ارباب الذوق وابناء الحق والحقيقة مع ضيق المجال وعدم مساعدة

الحال واما تحقيق حقيقة الميزان عندهم فقد تحقق لك مما اصلناه في باب معنى الكتاب ان الالفاظ موضوعة عند

ارباب المعرفة للمعاني العامة وان لفظ الميزان موضوع لكل ما يوزن ويقاس به الشيء من اي شيء كان

الميزان والموزون وباي نحو كان الوزن والقياس فاطلاق الميزان على علم المنطق والعروض والصرف

والنحو والعدل والقرآن والانسان الكامل ونحوها يكون على سبيل الحقيقة لا على طريق التشبيه والمجاز لان

كل واحد منها مما يوزن ويقاس به ما من شانه ان يوزن ويقاس به اذ وزن كل شيء بحسبه فكما ان وزن

الاجسام من حيث المقدار بعرضها على احدى الالات المعدة لوزنها فكذلك وزن الاقوال من

حيث الصحة والاعتلال بعرضها على قواعد الصرف ومن حيث الاعراب والبناء بعرضها على قواعد النحو

ووزن الافكار من حيث الخطاء والصواب بعرضها على قواعد المنطق ووزن الاشعار بعرضها على

قواعد العروض ووزن الكتب التدوينية الالهية والاخبار والآثار النبوية والولوية بعرضها على كتاب الله

التدويني القرآني ووزن جميع الكتب التكوينية الفرقانية والقرآنية والآفاقية والانفسية وتمام الاسماء

الوجوبية المسطورة في الالواح القضائية والقدرية بعرضها على كتاب الله الاكبر الجمعي الاحدي المحمدي

و العلوی ع الذی هو ام الکتب التکوینیة الالهیة الآفاقیة والانفسیة واصلها وتمامها کما قیل فیه منه ختم رسل سید
انس و پری :: هندوی او جای زحل مشتری :: آب رخ عقل نم جوی او :: هر دو جهان تعبیه در کوی او
ولذلک فسر الموازین فی قوله تقدست اسمائه ونضع الموازین القسط الآیة بالانبیاء والاولیاء لانهم علیهم
فهم التحیة و الثناء واطلق فی الزیارة المأثورة علی امیر المؤمنین ع میزان الاعمال وتقلب الاحوال او
بهدایتهم التکوینیة والتشریعیة تعلق ظلمة العدم بنور الوجود وتمیز الحق من الباطل ویصیر الباطل زهوقاً
و بولایتهم الکلیة الالهیة تظهر مراتب الاشیاء فی استعداد الکمال ومظهریة الاسماء اللطفیة والقهریة
وصفات الجمال والجلال وتمیز الصحیح والباطل من الاقوال والاحوال وبعلمه التام الاتم یوزن
العلوم الحقة وبعقله الکامل الاکمل یوزن العقول الکاملة والکلمات التامة الوجودیة وبتوحیده
ونفیه الصفات عن الذات یوزن توحید ارباب الولایات والنهایات لذلک
ورد ایضاً فی حقه ان حب علی ع حسنة لا یضر معها سیئة وبغضه ع سیئة لا ینفع معها حسنة اذ
حبه ع وبغضه ع میزان السعادة والشقاوة لان حبه حب الله الذی لا یضر ولا یجتمع معه سیئة
وبغضه بغض الله الذی لا ینفع بل لا یجتمع معه حسنة بمقتضی قوله تقدست اسمائه ان الذین
یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم من حیث ان نفسه الکلیة الالهیة نفس الحقیقة العلیة
المحمدیة التی من رآه فقد رأی الحق ص و نعم ما قیل فیه علیه الصلوة والسلام بالفارسیة
ای علم ملت و نفس رسول :: حلقه کش علم تو گوش عقول :: ای تو مختوم کتاب وحی

بمقتضی آیة المباهلة خ ح

ای تو مرجع جناب وجود ؛ داغ آتش نافه تو مشک ناب ؛ خیر به ده سایه تو آفتاب ؛ آدم از اقبال تو موجود شد

جنس تو خلف داشت که مجموع شد ؛ تا که شده گنج تو بوتراب ؛ نه فلک از جوی زمین خورده آب

راه حق و هادی هر گمرهی ؛ ما ظلمانیتیم و تو نور اللهی ؛ آنکه ندیدست از تو و غیری گزید ؛ نور بداد ابد و ظلمت خرید

آنکه نبد چشم در آن دیده دوخت ؛ خاک سیه بستد و گوهر فروخت ؛ ولذلک قال علیه السلام معرفتی

بالنورانیة معرفة الله واطلق علیه فی دعاء العرفة لیلة فصل یوم القضاء من جهة انه صورة حضرت اعیانیة الفاصلة بین

حضرتی القدر والقضاء وفی حقه قیل انفیا وانی وان کنت ابن آدم صورة فلی فیه معنی شاهد بابوتی

مشو در بیابان بادیه پیمای حال او ؛ هر دو عالم هست تمثال حال او ؛ هر دو جهان آن یک کس است و آن امر نسبت

هر ستاره بر فلک جزو مه است ؛ هر دو جهان آن یک بس آن است و باقیان ؛ جمله اتباع و طفیلند ای فلان

او جهان کاملست و مفردست ؛ نسخه کلی وجود او بدست ؛ فظهر من هذا ان قدرنا الاعمالی فی خلاف ما

مع کونها اعراضا غیر قابلة للنقل والانتقال باعتبار وجود الولایة المطلقة الاطلاقیة الالهیة والتحقق

بمقام المقام المحمدی والعلوی الاعلائی الذی بلمعة خلق الله بظهور انوار النورانیة فیها جنبه والتمسک بالحبل

متین ولایة الختمیة وعروته الوثقی الالهیة وصیرورته سببا لارتقائها الی اعلی علیین وجه تعرانی الجبروتی

الالهی متعین الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه او ظهور آثار الظلمة فیها بغیبة التوب التسفلها الی

اسفل السافلین وجه الفسق الفرقانی الناسوتی وباطن نشأة الطبیعة وحجیة اسمائه وارتفاع حجابات

والآثار من حضیض ناسوت الابدان الی ذروة ملکوت الفعلیة التی هی فاعلها وعاملها بحکم التعاکس الایجادی

والاعداد بینهما وجذبها للنفس الانسانیة الی احدی الجهتین بمنزلة میزان ذی کفتین اما الی اوج اللاهوت وذروة التجرد

والجانب الارفع الاعلی من دار النعیم وجنة الخلد وملک لا یبلی بقدر ما فیها من تلک الجهات النوریة والاشعة الاخرویة الباقیة

ان کانت من المقربین او من اصحاب الیمین وکانت طینته من اعلی علیین واما حضیض الناسوت والجانب الاسفل الادنی من ارض

الطبیعة ودار الجحیم ونشأة الدثور والزوال والفناء بقدر ما فیها من تلک الجهات الظلمانیة والاشعة الفاسدة

الکاسدة ان کانت من اصحاب الشمال وکانت طینته من سجین من جهة رجوع کل شیء الی اصله وانجذابه الیه

الی الجنس مثنوی: ناریان مر ناریان را جاذبند ؛ نوریان مر نوریان را طالبند ؛ کافران چون جنس سجین آمدند

سجن دنیا را خوش آئین آمدند ؛ انبیا چون جنس علیین بدند ؛ سوی علیین بجان و دل شدند

ولهذا ایضا ما قیل مع تحقیق منا ان وزن الاعمال القلبیة والقالبیة باعتبار الصورة الدهریة الملکوتیة

والوجه القرانی الذی لها فی وعاء الدهر وحضرة الملکوت الاعلی والاسفل بل فی جمیع العوالم الکلیة

والنشآت الجمعیة الالهیة بتبع وجود ما علیها وما لها من جهة ان کلما فی العالم الادنی ظلال وعکوس لما فی العالم

الاعلی کما اشار الیه قدوة العارفین المیر الفندرسکی فی قصیدته المعروفة بقوله چرخ با این اختران نغز و

خوش و زیباستی ؛ صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی ؛ صورت زیرین اگر با نردبان

معرفت ؛ بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی ؛ این سخن را در نیابد هیچ وهم ظاهری

گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی ؛ ولعل موجوداتی زمانی قبل وجوده بهذا الوجه الوحدانی الکیانی

اطوار من الوجود وانواع من الكون في العوالم الكلية الالهية كلها مرائي جمال الله وجلاله كما قيل: خواستی او ز بعين از علم
تا هويدا شوی بغيب و شهود ✽ ما شديم آينه جمال ترا ✽ هر که در ما جمال ديد آسود. فكذلك للاعمال والافعال
العلمية والقالبية ظهورات سابقة على بروزاتها اللاحقة في نشأت الهية وعوالم كلية ربوبية من حضرت الاعيان الثابتة
وحضرتي القضاء العقلي والقدر النفسي وحضرت الخيال المطلق والمثال الازلي بوجه مناسب لوجودها وظهورها في تلك العوالم
والنشأت ثم اذا نزلت في هذا العالم وظهرت بصورة الفرق والفتق بعد ما كانت موجودة بنحو الجمع والرتق ترقت
الى ما بدئت وصعدت الى ما منه نزلت واتصلت باصلها الملكوتي الذي منه تفرعت وتشعبت من الملكوت
الاعلى او الاسفل والدهر الايمن او الايسر فيظهر في القوس الصعودي والارتجاع ومعراج التحليلي والارتقاء بصور
مشابهة لصورها الاولية لا بعين تلك الصور من جهة ان مدارج الوجود غير متكررة ولا تكرار في التجلي الاحدي الالهي
وللحقيقة الميزانية ايضاً ظهورات مختلفة وبروزات متفاوتة في تلك العوالم الالهية بصور مناسبة لظهورها فيها فجميع
الافعال والاعمال باعتبار ظهورها في كل واحد منها يوزن بما ظهر وتحقق فيها من افراد الحقيقة الميزانية مثل ان وجودها
اللاهوتي يوزن بالفرد اللاهوتي للميزان ووجودها الجبروتي بالفرد الجبروتي له والملكوتي بالفرد الملكوتي وهكذا بالنسبة الى
ساير الافراد والمراتب والنشأت ولكن بالمعنى المناسب للوزن في العوالم المذكورة فبهذا الاعتبار يكون وزن
الافعال والاعمال والاقوال من جهة وجودها الجمعي الرتقي النوراني الذي هي بحسب ذلك الوجود جواهر ثابتة مجتمعة في
وعاء الدهر والعوالم الالهية لتمام الكاملة قابلة للوزن بالمعنى المناسب لذلك الوجود الجمعي الملكوتي ورجوع ذلك
الوجه الى الانسان الكامل المتمامي المحمدي وسريان نوره الذي هو نور الله في كل شيء لمقتضى رحمته وسعت كل شيء

من جهة ان كلها في العوالم الكلية الالهية الطولية والعرضية وجميع ما في ما سوى تلك الحضرة الجامعة الكمالية من الحضرات الخمس والست
للتجليات الوجودية الالهية تفصيل ما انطوى بهمين ذلك الكون الجامع وتلك الحضرة الكمالية العمائية الانسانية المحمدية التي هي يمين الله واسمه الاعز
الاجل الاكرم ورحمته الواسعة جميع اهل العالم وهو ميزان التعادل والاكبر كما ان ميزان سائر الاناسي الكاملين من الانبياء
والمرسلين ميزان التلازم والاوسط وميزان معانديهم ومخالفيهم ميزان التعاند والاصغر كما اصطلح عليه بعض اهل النظر البارعين وزن
الاشياء بها بمقدار ظهور كمالاتها فيها ومظهريتها لها او من جهة ظهور متقابلاتها فيها وبالجملة ما ذكر في بيان المراد من
الميزان المذكور في قوله تعددت اسمائه ووضع الميزان الى تلك الحقيقة الانسانية الجامعة الالهية مبني ما سبق ذكره وما قيل
من ان ميزان كل انسان هي صحيفة نفسه وذاته التي هي عين مدركاته وملكاته المشتملة على كفتي سيئاته وحسناته الموزونة
بمعاملاته ومقابلاته او ان وزن الاعمال والافعال باعتبار وزن صحائف افعاله ونياته وذلك لان الانسان
الكامل الختمي المحمدي والعلوي الاعلائي بحكم انفسكم في النفوس وارواحكم في الارواح واجسادكم في الاجساد اصل جميع
النفوس والارواح الكلية والجزئية فهو حقيقة تمام تلك الصحف النفسية والالواح الملكوتية بل مقتضى ما ورد من ان الروح القدس في
الجنان الصاقورة ذاق من حدائقنا الباكورة اصل جميع العقول والارواح الكلية الطولية والعرضية وما دونها
تدورتها وقواعدها مثنوي مرتبه انسان بدكت اوليا ۔ نسخه جنين انسان نساشش اي كيا ۔
بنده خوخواند احمد در رشار ۔ جمله عالم را بجوان ملكي با عيار ۔ عقل عقلند اوليا وعقلها ۔
بر مثال اشتران تا انتها ۔ وكذا ما قيل من ان ذلك الميزان هو بعينه عالم الدنيا والملكوت

في وعاء الدهر الذي هو باطن الزمان والمكان وكرسي الرحمن مشتملة على كفتين عرضهما أوسع من عرض السماوات والأرض
احديهما وهي اليمنى في الدهر الأيمن الأعلى صورة العقل الكلي المحمدي الختمي والنفس الكلية الإلهية الولوية العليائية المنطوية فيها
بوحدتها الوجودية جميع الأرواح والنفوس الكلية والجزئية والأخرى وهي اليسرى في الدهر الأيسر الأسفل الأنزل وهي حقيقة
القوة الوهمية والشيطانية مشتملة على جميع رقائقها الجنبية والطاغوتية ووزنت بها أعمال العباد من حيث حقائقها
الملكوتية بأمر الرب الذي لبالمرصاد ووزنت النفس حينئذ فلما عملته من خير وشر محضر أفكل عمل يكون أصله من سدرة منتهى
الولاية الختمية وعرقه من الشجرة الطيبة التي أصلها ثابت وفرعها في السماء يعين البهاء ويتصاعد بها وكل عمل يكون أصله من سلطان
الوهم وسلطان الخيال وعرقه من شجرة خبيثة اجتثت من فوق الأرض ما لها من قرار ينجذب إليها فإن كان الغالب أوزان
الأعمال الصالحة يتبعها النفس في الانجذاب إلى ملكوت السماء والعالم الأعلى فندمان حظيرة القدس وجنت المأوى
فترى في جنات الذات والصفات والأفعال ما لا عين رأت ولا أذن سمعت ولا خطر على قلب بشر من نعيم تلك
الدار الآخرة والعقبى وإن كان الغالب وزن الأعمال الشقية تجذبها إلى دار البوار جهنم يصلونها وبئس القرار وتلبث
فيها أحقابا وتقول يا ليتني كنت ترابا ورجوع هذا الميزان إلى الإنسان الكامل الختمي والعلوي من جهة أنه انطباق عليه
السنة أهل الحكمة وأرباب المعرفة وتوافقت عليه الكلمة ونطقت به الأدلة القاطعة فإن جميع ما في عوالم الوجود وحضرات التجليات
بأسرها من لاهوتها وجبروتها وملكها وملكوتها وعقولها ونفوسها ودرتها وذرتها تفصيل ما انطوى
في تلك الحقيقة الجامعة الإلهية وصورة ما سطره فيها من الكتاب الجمعي الأحدي من الأحرف العاليات والكلمات التامات

والآيات المحكمات وأم متشابهات والسور المفصلات وأن الجنة مظهر لطفه وجماله والنار مظهر قهره وجلاله والحقيقة السلطانية التي أسلمت بين يديه
صورة غضبه وعكس سيمه وخياله وكذا ما ورد من أن الميزان هو العدل الإلهي وذلك لأن الإنسان الكامل الختمي والعلوي صورة العدل
التام الإلهي الذي به ينال كل ذي حق حقه ويصل إلى كماله المترتب له وكذا غير ذلك مما ورد في تفسير الميزان وتحقيقه من المعاني التي مرجعها
إلى الإنسان الكامل لا يحتاج إلى الشرح والبيان ويظهر من هذا التحقيق العرشي البنيان أن ميزان الأعمال يوزن به كل شيء بأي
بأي معنى فسر يكون روحه وحقيقة الإنسان الكامل الختمي المحمدي والعلوي عند أبناء الحق والحقيقة وأرباب الشهود والمعرفة ثم
إن هذا الميزان الكامل التام الأقوم الجمعي الأحدي الإلهي مشتمل على لسان وكفتين وعموده الرابط بين الكفتين أما اللسان فهو
التعين الأول ومقام أو أدنى وجمع الجمع وبرزخ البرازخ الكبرى الذي ذلك الميزان الكامل بمقتضى قوله تقدست أسمائه
ألم تر إلى ربك كيف مد الظل (مثنوی) کیف مد الظل که نقش اولیاست عکس مه رویان بستان خداست
ظله وصورته وأما الكفتين فباعتبار برزخيته الكبرى بين بحري الوجوب والإمكان وطرازيته لعالمي الأمر والخلق والجمع والفرق
وحضرتي البطون والظهور بمقتضى قوله عز اسمه مرج البحرين يلتقيان بينهما برزخ لا يبغيان ومن جهة مظهريته
لصفات الجمال والجلال والتشبيه والتنزيه والأسماء اللطفية والقهرية وإيصاله مظاهر تلك الأسماء والصفات
كل إلى كماله الذي خلق لأجله وأما عموده الرابط بين الكفتين فهي التجليات الأسمائية والفيوضات الإلهية التي ترد على قلبه الأحدي الجمعي
الإلهي الذي هو قلب جميع العوالم الوجودية والحضرات الإلهية من الأحدية والواحدية والجبروت والملكوت والناسوت
من جهة كونه مستوى الحضرة الألوهية والأسماء الذاتية الوجوبية والرحمة الواسعة الإلهية بحكم ما وسعني أرضي
ولا سمائي ووسعني قلب عبدي المؤمن التقي النقي المسعك منه إلى جميع ما في العالم بحكم وعلم الإنسان ما لم يعلم

وبوجه آخر مناسب لمذاق اهل النظر انه العقل الاول والروح الاعظم او العقل الفعال المفيض للصور القدسية
على قلوب بني آدم وكيفيّة العقل النظري والعملي وجنبة الربي والخلقي وجناحيه الصعودي والنزولي واستكماله
بالحكمتين وفوزه بالحسنيين وجمعه الرابط بين الكفتين بدركاته التصوريّة والتصديقيّة وادراكاته الحضوريّة
وملكاته النوريّة وآرائه العمليّة الباعثة على اعماله وافعاله البالغة اياه الى مآله وكماله وليكن هذا آخر ما
اردنا ايراده في المقام حامداً لله الملك العلام في اليوم الثاني عشر من شهر ربيع الثاني من سنة الف وثلثمائة وستين من الهجرة النبوية

٢٥/٢/١٣٤٠

مهدى الآشتيانى

عبدالحسین آیتی یزدی

ولادت بسال ۱۲۴۹ خورشیدی برابر ۱۲۸۸ ہجری قمری در تفت یزد

وفات بسال ۱۳۳۲ خورشیدی در شہر یزد

بنام داور مهربان و سخنور بی زبان

دوشم یاری ادیب درکنار بود و گفتاری عجیب در میان گاهی از سخنور بی زبان سخن میگفتیم که با بی زبانی
جهانی را از فصاحت قرآنی بزیر فرمان کشید و دمی از خامهٔ در زبان دم میزدیم که این گنگ گوینده و لنگ دونده
چه جادوها ساخته و شعبده‌ها پرداخته تا سخن بدانجا کشید که من از خامهٔ تباه خود شکوه آغاز کردم و از مداد دیدهٔ سیاه
خویش گله ساز کرده گفتم (نظم) کسیکه روزی خود جوید از شکاف قلم سیاه روزتر از او مجوی در عالم
رهی که آب بدرزش نمیرود زان راه تو نان طلب کنی و آب و جاه و درهم ؟! بر آن سرم که سر خامه بشکنم با تیغ
مگر درست شود کار و وارهم از غم زبان او ببرم کاین زبان دراز فضول بسی فکنده مرا در غم و نموده دژم ؛
ادیب میفرمود با اینهمه که گفتی همه کارها از قلم فیصله باید شود و اوست که بحل هر مسئله بشتابد اگر سرش بشکنی
زنده‌تر شود و اگر زبانش قطع کنی گوینده‌تر گردد و هرچه بدو بسپاری بی‌کم و کاست باز دهد و در روزگارها از
آموزندهٔ خود یادگار نهد هشدار که خود در مناظرهٔ تیغ و قلم چنین سروده (مثنوی) چو ملزم شد از گفت آن بی‌هنر
برآورد پس تیغ پولادسر فرو شد در سینهٔ خامه جست زبانش برید و سرش را شکست بگفتا سزای سخنگوی مرد
همین کش بباید زبان قطع کرد زبانی که شد بر بزرگان دراز زگفتار بایدش بربست باز غلط کاری تیغ را کن نظر
کزو شد زبان قلم تیزتر بهر بزم و هر انجمن بار یافت بر هر کسی قرب بسیار یافت گهی رفت در پنجهٔ شهریار
بیاری رقم زد که از شهریار گهی شاهدان را نگارین دست ببوسید و بر صفحه‌ها نقش بست بکابینه گه گشت فرمان‌نویس
غرض محرم شاه شد تا رئیس هم او گشته اسراردار نبی بتورات و انجیل و صحف و نبی بجاه و بلندی بکالی ستار
که حقش بسوگند فرمود یاد بقرآن نگر کاندر آیات نون خدا والقلم گفت و ما یسطرون ؛
باری مارا سر در حلقهٔ این باب بود که باب سرای را حلقه بر در خورد در دم که بنده را بر درون خواندیم و با جمیع فرو

جوانی بود معقول و مؤدب و پخته و مجرب پس از انجام مراسم ادب دیدم یک دست قلم نو تراشیده دارد و در دست
دیگر دسته برگه کاغذ آب زر پاشیده همه را نزد من بر زمین نهاد و دواتی زیبا [illegible] که گفتی از دندان فیل [illegible] است
و لیقه اش از حریر بنگاله، چالاکی هر کسی را اگر [illegible] صنعتگر با مشک و عنبر مهیا ساخته و سوده. و [illegible] از دیبه
دلربایی که او را حور پری پیکر دایه [illegible] گفتم شگفتا این مرکب از کدام مهذب است و این لیقه از کدام خوش سلیقه
این کاغذ و قلم از کیست و [illegible] چیست ؟ گفت آقای احمد گلچین سلام فرستاده و دستور داده‌اند
که سطری چند از سروده‌های پرمعانی و سطری چند از [illegible] را با این نوشت افزار بر این برگها
بنگارید و برای درج در نامه‌ای که به گلزار معانی نامیده می‌شود ارسال دارید تا ما را نیز یادگاری باشد و شما را یادگاری
ادیب برمن نگاهی کرده فرمودید که بازهم اگر یادگاری از [illegible] ماندنی باشد و بازخوانی جهان
تراوشهای خامهٔ طربت گذارشهای نامهٔ ادب اکنون با خامه ساز آشتی ساز نما و سخن از زبان دیگر آغاز
فرما از ذکر خاموشی خاموش باش و فکر فراموشی را فراموش کن و سخن آشکار [illegible] که فرموده است (از زبان سعدی
در کام و ذوالفقار علی در نیام نشاید) بویژه آنکه امثال مثال جوان با ذوق چون گلچین ترا فرض
بلکه همه سخنوران را فرض که او خود در سخن استاد است و صاحب طبعی وقاد گفتم اجابت مسئول [illegible]
[illegible] دارم و امرش را [illegible] اطاعت کنم اما نمیدانم از چه مقام سخن گویم ؟ گفت کتاب عشق را باز
کن و سخن از عشق و جوانی ساز نما گفتم در باب کتاب عشق چنین سروده ام :

کتاب عشق

کتاب عشق دشوار است بس تألیف و تفسیرش — به آسانی نیارد خامه نتوان کرد تقریرش
بر آن کاغذ که از گریه بود از خاطر عاشق — ابا سطارهٔ چوبین نشاید ساخت تسطیرش

مرکب هر سیه‌دل هم ز آبی شسته میگردد — حدیث عشق و عاشق را نیارد کرد تعبیرش

از آن صورت که او را نیست مونی نقش کی مانی — و یا مینو توان با خامه‌ئی ساخت تصویرش

گر از نشتر قلم آید مداد از خون دل شاید — بلوح سینه عاشق توانی کرد تحریرش

کتاب عشق را باید چنین فرهاد بنویسد — که در هر صد هزار آشوب و غوغا نیست تغییرش

قلم از تیشه دارد هم مداد از خون پیشانی — ز سنگ بیستون کاغذ که سازد نرم چون شیرش

نه شیرینش دهد از عشق پرهیز و نه پرویزش — نه بیم قتل تهدیدش کند نی شاه تعزیرش

کتاب عشق باید این چنین باشد که تا پاید — هزاران ماه و سال و قرن اندر دهر تاثیرش

بود در سنگ آیتی کاینسان کتابی ارزد و نوش

جوانی رفت و نوشت ای در آن در داستان پیرش

ادیب فرمود چنین بهار عشق و جوانیت سپری شده از عقل و خرد دم زن که عقل را نیز پایه بلند است و معقولات را ارتقای ارجمند گفتم (قطعه) بر آسمان خرد نردبان آمال نیست که بر فراز یک پایه پایه دیگر است
هزار رتبه تو پیموده‌ئی و در نیست برتبه‌ای فراتر هنوز محتضر است بزیر پایه‌ای از صد هزار از علم هنوز پایه هزاران که بیشتر است
اراده خبره کار است او خبر دارد که هرکرا خبر است او ز خویش بیخبر است

بالاخره در دنیائی که ارسطو دم از بیخبری زند و هر حکیم دانائی بر نادانی خستو شده مرا چه حد است که لافی از علم و عقل بزنم؟ رفیق بحق حضرت علم قسم که ضروری ترین چیزها و بدیهی ترین امرها را جرئت ندارم بگویم دانسته و یا میدانم حتی اینکه بگویم میدانم که نمیدانم و اگر بهانه‌ای است بر کسی است که میگوید میدانم و نمیدانسته‌اند

ادیب بنظری دامن اندیشه گرفت و در پای گریبان مرا رها کرده فرمود خود دانی گفتم از آنجا که دنیا جز افسانه بیش نیست و ما هم نیز افسانه بسی سروده ایم که در اینجا یک افسانهٔ تاریخی را که چندی پیش در کتابی دیده و بنظمش آورده ام درج میکنم و از سخن سنجی و هنرمندی پوزش خواسته بخرده گیران هم میگویم که بر من خرده مگیرید که گفته اند ز آب خرد ماهی خرد خیزد - اینک ما و افسانهٔ تاریخی والعهدة علی الراوی

شاپور و دختر ملک زوزن

شنیدم چو شاپور فرخ سیر / بجنگ ملک زوزن افراخت سر
ملک رفت اندر دژی استوار / که بد یادگار از کهن روزگار
دژی اسپهر عزم دلیران قوی / مصور چو مقصورهٔ مانوی
فرا کرده سر تا بچرخ برین / فرو برده پا تا بهفتم زمین
بهر بارهٔ آن دو صد کنگره / بهر کنگره دوزخی چون دره
بهر درز گفتی یکی اژدها / ببلعیدن کوه لب کرده وا
مر آن دژ چو شاه سلیمان نگین / بدیدش چو دیوی بود سهمگین
بگفتا منم زادهٔ دیوبند / ببندم مر این دیو را با کمند
وگر هست در دامن چرخ پیر / بیندازم این دیو را سر بزیر
بدیوار این بارهٔ دیووار / یکی نقش نو برد باید بکار
غرض شاه چندی در آنجا نشست / ره مردم دژ ز هر سوی بست
بسی روز در هفته بس سال و ماه / در آنجا کمین کرد شه با سپاه
بسی عقده حل کرد و بس بند و بست / نیامد کلیدش آخر بدست
بر آن شد که گیرد رهٔ بازگشت / کش از غیب ناگه رهی باز گشت
شه مصر یکروز شادی کنان / سوی بام آورد فوج زنان
که بر شاه ایران تمسخر کنند / دلی خالی از غم دلی پر کنند
نوازند دف را بآیین کوس / بسازند بر شاه ساز فسوس
که افسوس بر شاه ایران زمین / که بیهوده بنشست اندر کمین
ندانست کاین دژ بود در طلسم / نیارد کسی برد از این باره اسم
ندانسته شه کاین دژ پر شگفت / بآسانیش کس نیارد گرفت
ملک زوزن آنرا که میخواست گرد / ولی غافل از گنبد گردگرد

بهر کس کله سازئی میکند   بهر بیضهٔ بازئی میکند   بسی بیضه‌ها دارد اندر کلاه   ندانست کاین خانهٔ مهر و ماه

در صد بیضه در یک کله بشکند   یکی رنگ از کفش خود بفکند   کند واژگون گاه کردار را   ده بیضه‌ها بس کله دار را

فکندند بادبچه صد غژ و غژ   خلاصه زنان چونکه بر بام دژ   که هر پرده زکار او بر درد   بدامان فرعون آن پرورد

دگر قصه‌ها را فراموش کن   کنون شرح این قصه را گوش کن   بشد صیده را بدام   یکی کبک بر بام شد خوشخرام

دختر ملت زوزن

شنیدم ملک را پس پچه گاه   یکی پردگی بود مانند ماه   بدش در حرم دختری ماهرو   که نادیده مهر سپهری چو او

پریرو سیه موی گل پیرهن   تن از ناز نازکتر از نسترن   دمیده زنو نار پستان او   کمی سنبل اندر گلستان او

چو در نیمهٔ ماه ماه تمام   بهمراه زنها برآمد ببام   که تازه شده کار دخواه   نهانش پنیری بزیر حریر

خدایش نگه گیرا در این داده بود   پس پچهٔ پلک بنهاده بود   چو آن پچهٔ پلک ازهم گشاد   برخساره چو زلف بنش فتاد

دلش در پس جام آن در برین   شده از تابش آفتاب آتشین   چنان تاب مهرش بدل اوفتاد   که بار خدای بگل اوفتاد

با جسم در پشت جام بلور   بسوزد چو تابد بر آن جام نور   رخ شاه روشن دل ماه نرم   پس دیدهٔ صاف گردید گرم

زنان یکسره گرم بنواختن   ولی ماه رو گرم بی باختن   پسین شد پس آمد بدر هر زنی   بجز دختر آنجا نماند تنی

بتنهائی آن دختر اندر ببام   همی گام زد تا بهنگام شام   در اندیشه با مهر شه آن پری   که چون باز سازد ره همسری

هوا گشت تاریک و روشن نبود   رهٔ چاره : ناچار آمد فرود   بروزی همه دلخون و رنجور بود   که از جان گرفتار شاپور بود

آبپاش دژ!

بدژ بود یک مردکی آبپاش   که میرفت بیرون ز درگاه دژ   همین دختر او را بر خویش خواند   نوازش همی کرد و در بر نشاند

وراها بس وعده و بس نوید   بزرهای سرخ و بسیم سپید   پس گفتش ای پیک فرخنده پی   برو نزد شاپور آن پورکی

سخنها که دارم نیارم نگاشت ازاین رو پیغام باید گذاشت بگو ای شهنشاه پور کیان مرا با تو مهری بود در میان

تو گر شهنشه منم شاهدخت فلک بهر ما و تو این آش پخت که جوشیم با یکدگر همچو آش بود واسطه درمیان آبپاش

اگر تو پذیری مرا برزنی بیاموزمت شیوه رهزنی کزان شیوه بتوان که دژ را گرفت ز زن اینچنین شیوه نبود شگفت

روان شد سوی شاهپور آبپاش نمود آبپاشی ز افسانه فاش شنیدم که آن شاه دریادهش چو جست از غرض وز مرض آگهش

ورا نزد خود خواند و اکرام کرد همش دلخوش از لطف و انعام کرد ز الطاف از کف او گشت آب گرفت و بیاگندش از زر ناب

بگفتش بزودی بر این پیام که شه بر پیام تو گشت غلام بهر شب که در باز شد بی فسوس تو شه را عروسی عروسی

خوشا آن مه و خوشا آن صباح که بینی در قلعه شد انفتاح چو با آبپاش آش را شه بپخت فرستاد او را بر شاهدخت

سخنهای هجران بر وصل یار ورا کرد حاضر بر انجام کار چو پیغام شه خورد بر گوش او ز سر رفت یکبارگی هوش او

ز شهوت چنان هوشش از سر برفت کزان مهر بابا و مادر برفت نه در فکر کشور نه در فکر باب بفتح در با شهی بد شتاب

بپنهان ندانم چه اندیشه کرد بپیدا چنین رهزنی پیشه کرد چنین گفت رادی که ماه تمام فرستاد بر شاه پنهان پیام

اصل افسانه!

شها از من این شیوه را درپذیر بدستور من یک کبوتر بگیر بیاور یکی دخت دستان شده که او همچو من تازه پستان شده

بیالای بال کبوتر بخون ازآن خون که آید ز دختر برون بپران مر او را بر این بام بر که تا بر نشیند بر این بام بر

اگر خونی از حیض آن دختر کن چکه پاره را بر شکاف و تر کن بیکباره پاره شود آن گون ز نوعی که خوشت گردد نگون

در این کار رازیست هشیار باش بخوابه مه خواب و بیدار باش چو دیوار دژ گشت ویران سرای هرآنکس بود شه در سرای

که چشم همه هست در راه شاه بکش هر که خواهی مرا ده پناه چو آمد بر شاهپور این پیام بر انجام آن کار برداشت گام

چنان کرد کان دختر گفته بود چنان شه که او گوهرش سفته بود در آمد بر شاه بال سیاه هلا تا چه اکنون دهد ماه خواه

گشودند دستش و چندی گذشت　ز بیداد و آنگه گره وا گشت　شبی دختری کو در بر شاه بود　هم از حال او شاه آگاه بود

که آبستن است آن بت گلچهره　پس از چند مه بچه باید زاد　در آن شب همه کار او بود آه　که بامدادان بپرسید شاه

که در سینه فغان و آهت چه بود　چه بود آنچه آسایشت را ربود؟　بگفتا مرا زیر سر بد بلند　که گفتی سرم هست بر صد کلند

وز آنم همه جسم رنجور بود　سر و تن ز آسودگی دور بود　چو کاوش نمودند در بسترش　گل نسترن بود زیر سرش

از این حال شه را شگفتی گرفت　بزد دست بر دست و گفت ای شگفت　مگر باب چونت خورش داده است　ترا مام چون پرورش داده است

که شاخ گلی جسم تو زار کرد　چه خواهد به تو دسته خار کرد　بگفتا مرا مام مغز قلم　قلم چون نیابم بیابم الم!

چو از سینهٔ جان خود مام زاد　خود از سینه هر غذایم داد　برآشفت شاه و بگفت ای دنی　چگونه لب از تو با چون منی؟

کسی کاو بدین گونه بت پرورید　بگو ز زفاف تو آخر چه دید　تو بر شهوت خویش بفروختیش　تن و جان و میهن بهم سوختیش

هم ار بهر من یابی ای بدکنش　گزینی ورا کاین ترا شد منش　بخشنودی ادهم ای بد نهاد　مرا تخت و دیهیم بدهی به باد

بهر شهر شهوت و در هر کوی　که خوشخوی هرگز نگردد خشوک　کنون پیش از آن کم دهی تو به باد　ببارت دهم کاین بود [illegible]

هر آنکس چنان تخم بدکار را　چنین بار بد نیز بردار را　شنیدم که شاه چنین بر نشست　بفرمود در خیمه بدگهر مست

بیارند یک اسب دیوانه را　ببندند بر آن ناز دردانه را　مر آن را گه به عنان کشید به دشت　چنان کرد در آن اندر آمد به دشت

دو گیسوی بت بسته بر دنب او　تن نازپرورش از سنب او　چنان در گسستش ز هم تار و پو　که گفتی چنین بت بگیتی نبود

هر آنکس که بشنید این ماجرا　همی گفت بر جان چون و چرا　کسی کو ستم کرد با آشنا　ببیند تا به بیگانه سازد جفا

شنو ز آیتی - تخم نیکی بکار　که تا بار نیکی بیارد ببار　هم از سعدی این بیت را یاد کن　وز آن خانهٔ نیک آباد کن

«همین است پندت اگر بشنوی　که چون خار کاری سمن ندروی»

آرزوهای بشر

آرزوهای انسان بقدری زیاد و قوی است که آنی بشر را آسوده نگذاشته همواره او را باین طرف
و آنطرف میکشاند و در خواب و بیداری دچار حسرت و حیرتش میسازد! و خیال مینماید که برای
انسان دو گونه زندگی موجود است یک زندگانی واقعی ولی توام با حسرت و تأثر و آن زندگانی
عادی است که برای همه کس پر از هوس و آرزو است که کاش چنین بود و خوب بود اگر چنان میشد
دیگر زندگانی خیالی که میل دارد آنطور بشود گاهی در خواب و بیداری نمونهٔ آنرا می بیند و در حقیقت
تفاوت بین این دو زندگی مانند تفاوت بین دو موجود عینی ناقص و خیالی کامل است یعنی آنچه
موجود است برغم ما و آنچه میل داریم موجود باشد بر وفق خیال و اوهام ما زیرا پیشهٔ عقل انسانی
اینست که هرچه را ناقص میبیند از حقائق موجوده و زندگانی حاصله آنها را کامل سازد و با خیالی
و تصور خویش وفق دهد و چون دستش بآن نرسید دچار غم و اندوه شده کم کم کارش بماخولیا میکشد
پیداست که هر قدر ما بخواهیم عقل خود را از این خواهشها باز داریم و او را در بند کنیم که آنگونه آرزوها
را نجوید راه نمی بینیم بلکه عقل بندها را گسیخته و بر سر آرزوهای خود باز گشته اگرچه در
موقع خواب باشد پس عقل پیوسته کارش اینست که ما را متوجه کند بنقصهای موجوده در
زندگانی و کمالهای وهمی که اگر وجود داشت بهتر بود! و از اینست که ما گاهی در خواب می بینیم که
در کاخهای زرنگار نشسته ایم و خدم و حشم در اطراف بفرمانبردن از ما پرداخته یک کالسکه حاضر
میکند و دیگری اتومبیلها را واکس میزند و ما بلحن ریاست فرمان میدهیم و امر و نهی میکنیم
و با معشوقهٔ زیبا و تسلیم خود رأفت میورزیم و فرزندان نیکوی خود را که در عالم خیال بوجود آورده ایم

یا خود برای تفریح بباغهای دهی میرویم که شکوفه‌های دلکش در زمینهٔ خاطر و خیال ما شکفته است
شاید هر کسی در عمر خود بارها اینگونه خوابها دیده بلکه منحصر بخواب نیست و کسانی هستند که در بیداری هم گاه‌گاهی
و شاید بعضی با علم التزام این آرزوهای دلربا در دماغ خود میپرورند همه اینها و بیشتر از اینها که در خیال
جولان میکند نتیجهٔ نقصهای موجود است که در زندگانی خود می‌بینیم و آرزومندیم که آنها را
رفع نمائیم و کمالات را جایگزین آن سازیم یا اقلاً اگر یک نقص است دیگری کامل باشد نه آنکه در هر شأن از
شئون زندگی خود و دنیا نقص مشاهده کنیم و هرگز بانیک کمال برخورد نکنیم (لحاظی که برای ماست
اما نباید از این نکته غفلت کرد که این خواهشها و آرزوها و سرابهائی که گفتیم در خواب و بیداری
عرض وجود میکنند همه نتیجهٔ وهم مطلق نباشند بی‌دخالت عقل بلکه بطوریکه اشاره شد عقل را در این
مراتب حظی وافر است و دخالت عقل از این راه است که توازن در امیال جسم و شهوات نفس از اعمال
عقل است و هرجا توازن از دست رفت عقل ما بر آنست که آنرا ایجاد نماید اینست که در خواب و بیداری در
جستجوی آن توازن است البته همه شنیده و دیده‌ایم که هر کس بسیار خندید از عقب آن دچار غم و اندوه شدید
میشود و بالعکس (فرد) در پس هر گریه پیدا خنده ایست مرد آخر بین مبارک بنده ایست همچنین کسیکه زیاد در
شهوات منهمک شد پشت سرش سستی و اشمئزاز حاصل میشود اینها همه از آنست که عقل پیوسته عقب
توازن میگردد مصیبت اینجاست که اگر عقل توازن را گم کرد توهمات بیداری و ضعفش و احلام در خواب
شدید میشود و نیرو میگیرد و برای توازن در امور و بهبودی زندگی وسیلهٔ نامه نشسته اینها فقط نقشه
خواب و خیال میشود (چنانکه گذشت) از خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی نامشان و ننگشان

حکیمی گوید

دختری که در خواب می‌بیند که جوان نورسیده یا امیر لشکر رشیدی او را میبوسد و بخلوت دعوتش میکند و همهٔ لوازم آسایش او را بسیج میکند و تمام اسباب خوشی او را در نظرش دفیله میدهد این دختر در خواب ندیده است مگر هوسها و آرزوهای خود را و این خواب دنبالهٔ فکرهای غیر منظم و فریبهای روزانهٔ اوست که عقل باطن (کودکانه) و خیالات بی‌حقیقت او مشغولش کرده و فریبش داده که روزی چنین خواهد شد منتهی در بیداری بصورت لیت و لعل و بعنوان کاش چنین میشد او را فریب میداد و در خواب چون عقل ظاهر و اندیشهٔ منظمش از خود بیخبر شده و همش میدانی یافته‌های دست تخیل را بصورت تحقق درآورده تحویلش میدهد اما باید دانست که اینگونه تخیلات در خواب و بیداری نه غرابتی دارد نه برای بیننده‌اش عیبی است چه گفته‌اند (آرزو بر جوانان عیب نیست) مگر وقتیکه صاحب این احلام بخواهد ترتیب اثر بآن بدهد از این و آن تعبیر بطلبد و بهمقطاران خود نقل کند و بر خواب ببالد چنانکه دیده‌ایم بسیار کسان در نقل این احلام بر هم سبقت جسته و تعبیرش خواسته و [illegible] زنند! اکنون اگر بخواهیم در این نشئهٔ خواب و خیال بیش از این بسط مقال دهیم باید وارد فلسفهٔ عقل باطن و عوالم آن شویم و از آنجا که این جزوات گلزار معانی است در ادب نه گلشن مبانی در فلسفه لذا دنبال این بحث را رها کرده سخن را بپایان میبریم و بچند قطعه و غزل خاتمه میدهیم

غزل ۱-

دل مگو سر را فرو در آب این دریا نکرد   گرد اما گوهر گمگشته را پیدا نکرد

دین و دل برهم و جا و مال و نگرفت آن صنم　　لیک با یک گوشهٔ از چشم خود سودا کرد

همچو مرغ بسته پر هر سو در هوایش می طپید　　گفتمش پرواکن او را از سرت پروا نکرد

باغ وصلش را فقط از ناامیدی کرد دریغ　　در بروی هیچکس از اهل دنیا وا نکرد

آیتی از بوستان معرفت بوئی نبرد

تا ز پا بین روی دل بر عالم بالا نکرد

غزل دوم

سزد که بوسه بما از رهٔ صواب (ثواب) دهی　　گناه نیست بلب تشنگان گر آب دهی

مترس روز قیامت ز تو نمی پرسند　　اگر بپرسش عشاق یکجواب دهی

کباب شد دلم از آتش فراق و گهست　　که از پیالهٔ چشمت (وصلت) مرا شراب دهی

ایضاً

منم گواه که دل نیست معترض گر تب　　بنام خویشتن این خانه خراب دهی

اگرچه کافر عشق تو آیتی است ولیک

غزل سیم

روا نباشد از او حکم اجتناب دهی

کی هوس در دل مردان خدا جا دارد　　روی کی مرد خدا خواه بدنیا دارد

آرزو گر بنهی خیره در آید ز درت　　بتمنا نرسد هر که تمنا دارد

موج برخاست و غواص شد غرق و هنوز　　چشم امید گهر از دل دریا دارد

شیشهٔ چینیه بطاق دل تو دست امید　　سنگ نومیدی اگر خورد تماشا دارد

عمر چون باد برد آب ترا جانب خاک　　آتش خشم نیارد ز زمین وا دارد

آیتی را که یکی موی سیه بر سر نیست　　باز در درگهٔ دنیا سر سودا دارد!

عبدالحسین احمدی بختیاری

ولادت بسال ۱۲۸۰ خورشیدی

نغمه شب

اے تازہ نہال شگفتہ برشاخ - با اینہمہ لطف و شادکامی
در رہگذر نسیم گستاخ . با ناز بہر طرف خرامی

از جلوۂ تو چمن منور
در نکہت تو فضا معطر

پروردہ چنین لطیف و رعنا . این برگ قشنگ را طبیعت
بنہادہ درین حجاب زیبا . این جلوہ و ناز را ودیعت

تا آنکہ بخویش گل ببالد
وین بلبل بینوا بنالد

اوراق حیات بخش این گل . از عشق و طبیعت است آثار
وانگہ کہ نوای فسردہ بلبل . در برگ گل این نہفتہ اسرار

رازی ست کہ جز تو کس نداند
رمزی ست کہ جز تو کس نخواند

دلدادہ پرندہ ای باآواز . بگشودہ میان شاخہا پر
گل بین بچہ دلبری و ناز . آمادہ بروی بستر

نازیست و نیاز و خوش توام
زین منظرہ عشق شد مجسم

ای برگ سبزهای از نهانی ، شد با نسیم صبح محرم
فاش است میان باغ دانی ، این بوسه که داده‌ای بشبنم

انکار تو هیچ سودی است
کاین سرخی گونه جای بوس است

هنگام شب و فروغ مهتاب ، با لحن نسیم نو بهاری
وین زمزمهٔ ملایم آب ، آهسته بروی سبزه جاری

وانگاه درین میان سرخوش
مرغی ترانه‌های دلکش

شبهای بهار و عشق و مهتاب ، مخصوص عوالم جوانی
تابیده ز عکس ماه در آب ، بر قلب فروغ شادمانی

با یار نشسته دست در دست
بالاتر ازین سعادتی هست ؟

در جلوه فضای جنگل از دور ، از پرتو روشنائی ماه
تابیده بروی برگها نور ، وانگاه گشوده زان میان راه

افکنده بدره روشنائی
افروزده بجلگه دلربائی

در دامنه از میان اشجار . خوش منظره قریه‌ای است پیدا
آنجا به میان موج انوار . گردیده سکوت حکمفرما
زین سرد سکوت و وقر لهاب
گوئی که طبیعت است در خواب .

زیر پنجره‌ای نشسته آنجا . پیداست یکی فسرده دختر
دل داده کسیست کاینچنین زار . بنهاده بروی دستها سر
آهسته بسوز عشق با آه
گوید بزبان طلب با ماه

کای ماه برآ بام امشب . زین عاشق دلشکسته پیغام
رفته است توئی گواه امشب . از دست فراقت آرام
من جز تو دگر کسی ندارم
پیغام مرا ببر بیارم

بشکست سکوت شب ناگاه . از زیر نوار خنده لیلی
دانا که بصیرت و لحن دلخواه . گوید چه ز وصل یار نصیبی
چنگی داده رگ زلف کجی
گوید بزبان عجز با گل

کای تازه گلی این صفا نماند　　از سرخی و وین طراوت برگ
فردا ست که از عقب بکراز　　در گوش تو باد آیت مرگ

آوخ که نماند از نوای گلی
جز خاطره ای ز بلبل بی

بگذار دمی ترا ببویند .　ای مظهر لطف و دلکش ای نی
مپسند که دیگران بگویند .　آید ز تو بوی بیوفائی

در سوک این صفای [illegible]
حیف است وفا نباشد انباز

گر هم زند این بنا ز هر سو .　آهنگ نماد های [illegible]
وانگاه خزان چو آورد رو .　منظره های وحشت انگیز

زین جلوه و رنگ کاخبر نیست
از لطف و صفای گل اثر نیست

گلها که میان لطافت و ناز　　در دامن خود بهار پرورد
همچو خزان بیاید انباز　　افسرده و رنگ برگها زرد

در گرد و نموده چهره مستور

آورد چرا طبیعت از گل ، وانگه بروش چرا نخواری
رنگم به سرشک دیدهٔ بلبل ، بگو ز نه بهر آبیاری

انصاف نبود کاینچنین رود
گردد ز نظر نهان و نابود

محبسکده ای زمین شوم ، ای مدفن جمله رنگ و بوها
در هر قدم از تو هست معلوم ، کاینجاست مغاک آرزوها

کس در تو ندید رستگاری
ای مهد جفا و نامرادی

قطعه

گذر کردم از زیر تاکی بلند ، یکی روبه اندر دمار طلب
نگه کرد هر سو در آغوش رز ، فروخفته دوشیزگان عنب
یکی خوشهٔ انگور خشنده دید ، فروزان چو پروین به هنگام شب

یکی عقد بر گردن تاک زد ۰ درخشنده چون رنگ زر و ذهب
روانش فرسود از رنج راه ۰ روان عرق آب و درون ملتهب
بخلوت همی خواست آرد بدست ۰ یک خوشه زان میوه منتخب
ولیکن از آن جایگاه بلند ۰ چو کوتاه میدید دست طلب
بپیچید بر خویش و شد خشمگین ۰ بدندان لب خود گزید از غضب
ز نومیدی او را زبان شد دراز ۰ بدشنام بگشود آنگاه لب
که آه این ترش غوره ناگوار ۰ بلطف دیده ام زدست صفرا سبب
بسوزد از آن چشم و ماند روان ۰ فزاید وزان رنج و درد تعب
حرام است آنرا بفتوای شرع ۰ شنیدم چنین از فقیهی عرب
چنان خوانده ام در ~~صحیح~~ حبیب السیر ۰ چنین دیده ام در مروج الذهب

— — —

کسی را اگر چیزی ناید بدست ۰ از آن عیب جوید کند زین سبب
فسون یار مولوی بخواند ارجمند ۰ ادیبی گرانمایه را با ادب
ادب چون ازو گرد دانا پذیر ۰ بیابد بزرگی رسد او بکرب
چنین است آئین ما بخردان ۰ ز بدگوهران بد نباشد عجب
مجو راز فرومایگان مردمی ۰ که از شاخ حنظل نچینی رطب

تهران تاریخ بیستم دی ماه هزار و سیصد و بیست عبدالحسین فرزند حاج [illegible] احمدی بختیاری

مرحوم حسن اسفندیاری «محتشم السلطنه»

ولادت ۱۲۸۵ وفات شنبه ۱۲ ربیع الاول ۱۳۶۴ هجری قمری برابر ششم اسفند ۱۳۲۳ شمسی در طهران

این سفرهٔ مندرس دنیا که بزرگی است همچون نجس‌تر ز دهن ستمکاری است

کاین آش عبرت انگیز است ز دنیای عجب کس نخواهد ز عبرت بهره بردار کند

جمعه دهم خرداد ۱۳۱۹ نگاشته شد [امضا]

مرحوم حاج میرزا حسنخان محتشم السلطنهٔ اسفندیاری از رجال فاضل و نیکنام زمان خود بود، پس از فوت پدرش میرزا محمدخان رئیس ملقب به صدیق الملک، بجای او رئیس ادارهٔ امور مرکزی وزارت خارجه شد، و در دورهٔ مشروطیت چندبار بوزارت دادگستری، خارجه، دارایی و فرهنگ رسید، چنددوره نیز نماینده و رئیس مجلس شورای ملی بود، وبحسن خلق و مهربانی و مساعدت نسبت بمردم اشتهار داشت،

گلچین معانی

شیخ الرئیس محمد هاشم میرزا افسر سبزواری رئیس انجمن ادبی ایران

ولادت ۲۱ محرم ۱۲۹۷ در سبزوار و وفات بامداد دوشنبهٔ ۱۸ شهریور ماه
شمسی برابر ۱۳۵۹ قمری در طهران، مدفن بقعهٔ امامزاده عبدالله در شهر ری

غزل

بدین امید ز دست فراق جان ببرم — که تا بپای تو روز وصال جان سپرم

نمایش دو جهان پرتوی ز تابش اوست — بهر چه مینگرم دلبر است در نظرم

ز هست و نیست فراز رو مبیك پرواز — اگرچه از همه مرغان شکسته بال ترم

بدین شکستگی ارزد بصد هزار درست — که دام زلف تو در هم شکسته بال و پرم

همیشه دیده ام از سوز دل ببارد خون — دلم همیشه بسوزد بحال چشم ترم

باشك گفتم بردار دست از سر من — شنید و گفت بچشم از سر تو می گذرم

بسایهٔ سر زلفش پناه برد افسر — چو آفتاب بهر سو نمود در بدرم

غزل

زان روز که از خوی نکویت شدم آگاه — برخوی تو شیدا ترم از روی تو ای ماه

رویست که از بوالهوسان نیز برد دل — خویست که عاشق شودش مرد دل آگاه

رویست که مفتون شودش رند نظرباز — خویست که صاحب نظران را برد از راه

رویست که پیری ببرد فرّ جوانیش — خویست که پیریش فزاید خطر و جاه

رویست که چون زشت شود چاره ندارد — خویست که نیکوش توان کرد بدلخواه

رویست که از نیك و بدش بهره برد چشم — خویست که جانبخش همی گردد و جانکاه

رویست که از آبلهٔ زشت نماید — خویست که از دست حوادث شده کوتاه

از خوی نکورویان افسر همه نالند

خوش خوی بود یار من المنّة لله

غزل

این کاخ که میباشد گاه از تو وگاه از من — جاوید نخواهد ماند خواه از تو وخواه از من

گردون چو نمی گردد بر کام کسی هرگز — گیرم که تواند بود مهر از تو وماه از من

گر هیچ نبازی باز چون هیچ نخواهی برد — دیگر ز چه زین شطرنج فرزین ز تو شاه از من

کبکی بهزاری گفت پیوسته بهاری نیست — این ناله وافغان چیست گل از تو گیاه از من

با خویش در افتادیم تا ملک ز کف دادیم — از جنگ کسان شاد بیداد از تو وآه از من

نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی — افسر ز چه نالانی تاج از تو کلاه از من

قطعه

بروزگار جوانی بیازمای کسان — ببین فرشته خصالند یا که دیو ددند

برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن — ز مردمی که هنرپیشه اند وباخردند

ملامتت نکنند ار بدند خویشانت — باختیار برای تو منتخب نشدند

ولی بنیک وبد همنشین تو مسئولی — به همنشینی مردم باختیار خودند

معاشران تو گرچند تن ز خوبانند — غمت مباد که ابناء روزگار بدند

قطعه

نگارم خواب مقناطیسی آموخت — فنون جادوئی بسیار دارد

اگر میخواست مردم را فریبد — دو چشم جادوی سحّار دارد

اگر درمان مردم در نظر داشت — چرا خود نرگس بیمار دارد

وگر خواب آور در چشم مردم — چرا چشم مرا بیدار دارد

قطعه

سه گونه بوده رواج عقیده در عالم — که مرد از ان سه سری جست و پیروان اندوخت

یکی به زور که تا مردمش فرا گیرند — بکشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت

دو دیگر آنکه عقیدت بسیم و زر بخرید — از انکسی که عقیدت بسیم و زر بفروخت

سه دیگر آنکه بتعلیم و تربیت پرداخت — چراغ فکر بدینگونه در جهان افروخت

چو رفت زور و زر آن هر دو نیز بار ببست — بماند آنچه بتعلیم و تربیت آموخت

رباعی

هر طرز نوی که در جهان روی نمود — نه از همه دیرتر فرا گیر و نه زود

نه پیشرو طرز نوین باید شد — نه پی سپر رسم کهن باید بود

رباعی

ماهی که بجلوه چشم جان روشن کرد — پرتو فکن رخش جهان روشن کرد

آن ماه سوار آسمان پیما شد — چرخی زد و چشم آسمان روشن کرد

رباعی

ای مرغ چو آزاد برائی ز قفس — آزادی مطلق نکنی هیچ هوس

آزادی سودمند آن باشد و بس — کز وی نرسد زیان بآزادی کس

رباعی

این عمر گرانمایه که بر باد رود — خوش نیست که با خاطر ناشاد رود

خوش باش بشادمانی دشمن و دوست — تا آنکه غم جهانت از یاد رود

رباعی

از حاصل علم و معرفت خوشه بگیر   از هستی خویش بهره و توشه بگیر

تا چند اسیر وهم و نخجیر خیال   پرواز کن از دو عالم و گوشه بگیر

ترانهٔ پنجگانه

علمی بطلب که جان بیاساید ازان   در روشنی فکر تو افزاید ازان

اندیشهٔ کار سودمند آید ازان   آن علم که با عمل چو توام گردد

آسایش عالمی فراهم گردد

ترانهٔ ششگانه

خواهی که اساس وهم بر باد شود   آیین خدای سخت بنیاد شود

اول باید عقیده آزاد شود

تا مرد ز جان خویش ایمن گردد   هر مسلک و مذهبی مبرهن گردد

آنگاه حقایق همه روشن گردد

نوع دیگر

عهد دول و حقوق بین المللی   خوابی و خیالی است خوش و خوب ولی

با دور دهد بهره و گردد عملی   راز روی بر آن نوشته با خط جلی

آنان که لوای حق برافراشته‌اند

در سایهٔ شمشیر نگه داشته‌اند

بر در زر کار که یک عمر پایدار مبند   شو در لیعه حس موس ادراک دارد

مرداد ۱۳۱۹

کاتب اشعار مرحوم عبرت نائینی است و سطر آخر بخط و امضای مرحوم افسر ... نفیس معانی

مرثیه و مادهٔ تاریخ فوت مرحوم افسر

لراقمه

چه ماتمسرائیست گیتی ندانم | که کس را دران نیست عیش تمامی
درین دنیی دون کسی بی مرارت | بیک عمر شیرین نکردست کامی
مشو غافل از کید دهر مشعبد | که هر دانه را در قفا هشته دامی
مرنج از جهان و مکن شکوه از وی | که رنجش پی راحتست انتقامی
پس از شهد وصلی بود زهر هجری | پس از روز رخشنده‌ئی تیره شامی
مشو رنجه خاطر اگر می نبینی | بدوران عالم کسی را دوامی
چنان از بدن جان نگیرد جدائی | که مرغیست بنشسته بر طرف بامی
رود جان افلاکی از جسم خاکی | که تا برگزیند نکوتر مقامی
چه نیک ازمیان برد گوی سعادت | براه صواب آنکه برداشت گامی
بیاران رفته چه بگذشته یارب | گزان کاروان کس نیارد پیامی
زما باد بر روح افسر درودی | زما باد بر خاک افسر سلامی
که بودش پی خدمت خلق جهدی | که بودش بهر کار خیر اهتمامی
ازان خون خورد دل ز مرگ بزرگان | که خون خورد تا پخته گردید خامی
بندرت جهان کهن پروراند | چو افسر خردمند عالی مقامی
نمرده‌ست افسر که مانده‌ست ازوی | نکونامی و نظم نیک انسجامی

بلی در جہان جاودان زندہ ماند　　سکندر بآیینہ ای، جم بجامی

بنای نکو نامی ست آن بنایی　　کہ ہرگز نبیند بدہر انہدامی

نکو نام را بین کہ شد سال فوتش

"برفت افسر و ماند ازو نیک نامی" = ۱۳۱۹

احمد گلچین معانی

عباس اقبال آشتیانی

ولادت پنجم رمضان ۱۳۱۴ هجری قمری

وفات ۲۱ بهمن ماه ۱۳۳۳ خورشیدی

در کتابی خواندم که پادشاهی را ندیمی بود مسخره پیشه که عادت طبعی و راه و رسمی که

پادشاه او را از آن میداشت از بدگوئی بهیچکس خودداری نمیکرد و بسخنان مبتذل و

دلخراش خاطر وضیع و شریف را می آزرد. کار جسارت او تا آنجا کشیده بود

که عظمت مقام شاهی را نیز بهیچ میشمرد و با پادشاه هم غالباً در تکلم از در

استهزاء و تمسخر در می آمد. تنها از آن میان وزیر را استثنا میداشت

و با او جز با ادب و احترام معامله نمیکرد

روزی شاه از وزیر از سرّ این معنی پرسید و تعجب خود را از این حالت

با او در میان نهاد. وزیر گفت علت آنست که اگر شما او را دیناری

میدهید من ده دینار می‌بخشم و اصناف انعام دیگر آن با وی مهربانم و ببذل نعمت

زبان او می‌بندم و از خود دفع زحمت می‌کنم شاه وزیر را سفیه خواند و

بهمت او گفت سیم و زر عزیز را که بعضی با جان برابر می‌نهند چرا چنین

بیقدر و بی‌مقدار و بر آنان بکسی که هیچگونه استحقاق ندارد می‌بخشی. وزیر گفت من

سیم و زر را از آن میخواهم که با آن پای دوستان بگیرم و پای دشمنان ببندم.

اگر اینها را در این دو مورد واجب ندهم و با آن خاطر را انبساط نبخشم و جان و آبرو

را نگاه ندارم از اندوختن زر و سیم چه فایده توانم برگرفت و با خاطر این و جان

و آبرو رفته چه تمتعی از نقد و دنیا میتوانم برد؟

این جواب پر مغز حکیمانه همواره در نظر من هست و همیشه میکوشم که مختصر مایه‌ای را

که روزگار برسم عاریت و امانت بمن میسپارد بدستور آن وزیر روشن ضمیر بمصرف برسانم

و این عادتی است چنانکه با من بوجود آمده است و کیفیتی نیست که آنرا بتعقل و تدبیر

فرا گرفته و یا بتفنن کسب کرده باشم . از این سیره که آنرا پسندیده میدانم هیچوقت

افسوس و پشیمانی نخورده ام و بیش از پیش خود چنین تصور میکنم که طبیعی تر همین است و هرکس هم

باید بر همین روش گردش بکند اما اشکال کار در اینجاست که قضیه چندان بدیهی

نیست که محتاج بحث و تأمل نباشد چه اگر چنین بود جمع کثیری بکلی خلاف آن

فکر میکنند و من و امثال مرا در این راه خطا کار بلکه نادان و دست و پا شکسته میشمرند .

سعی هر کس آنست که عادات جاریهٔ خود را بوجهی معقول جلوه دهد و با استدلالات

و استحسانات راه دفاع از آنها را پیش خود بیندیشد . من هم در دفاع از این عادت خود میگویم

که غرض از حیات هرچه باشد، چه بقاء نسل چه سیر تطور کمال چه تمتّع از زندگانی

و برگرفتن نصیب خود از دنیا، اهمّ‌شان اینست که بستن دل باشیاء مادّی که پول نیز

یکی از آنهاست در این مرحله جدّاً نقض غرض است و مانع کلّ طالب در رسیدن بمنظور.

ممکن است کسی بگوید که جمع پول و گرد کردن زر و سیم خود منظوری است و در ردیف

سایر مطلوبهای زندگانی یا آن می ارزد که انسان تا آن همّ خود را تحصیل آن مقصور

دارد و جز آن چیزی دیگر را نخواهد و نجوید.

این استدلال اگر هم قدر و قیمتی داشته باشد استواری و ارزش آن نباید بهمان اندازه

استدلال مخالفین است و از قبیل سعی در پسندیده جلوه دادن عادات طبیعی است.

مطلبی که پیش من قطعی شمرده میشود این است که وجه مادّی یعنی هرچیزی که از بار و بارا

گزند می یابد و گوش روزگار هر آن قدر بتباه کردن و نابود ساختن آن است

نمیتواند مطلوب و معشوق مردم بلند همت صاحب نظر قرار گیرد. کسی که هوشیار است

در این جهان پرآشوب سعادت را همه چیز جز در آسودگی تام نمی بیند تا حد اکثر

اوقات را قرین فراغ خاطر و آسایش خیال و سلامت تن باشد، پیش این

گروه صرف زر و سیم در این راه آسان ترین کارها و ارزان ترین فدیه هاست

با صرفه ترین سوداها آنست که کسی معنویتی یعنی سلامت و راحت و

فراغتی را با دولت جنسی مادی که هم پست است و هم تباهی پذیر بخرد و جنسی را

که بیم تلف و تباهی آن هر لحظه موجب سلب راحت و تفرقهٔ حواس است

با مایه ای که از آن نسیم خوشی و خرمی بر میخیزد و آب نشاط و سرسبزی می تراود

مبارزه باید

شیخ شبلی عارف معروف را حکایت کنند که در سفری با قافله‌ای همراه بود و کاروانیان

از زر و سیم و اجناس گرانبها مقداری کثیر با خود داشتند. دزدان بر کاروان زدند

و هرچه نقدینه بود بغارت بردند. فریاد و فغان از همهٔ کاروانیان برخاست. در این

میان تنها شیخ شاد و خرم بود و دست می‌افشاند و پای می‌کوبید. کسی از ایشان گفت

این چه حالتست. گفت شادی من از آنست که دارائی من در سینهٔ من است

و دزدان را بر آن راه نیست اما شما را چون عمر عزیز با آسانی از کف بدر رفت

و دزدان برایگان بردند.

کسی که مطلوبی جز یزدان ندارد و بقول آن طلبه بذات آن عاشق است چون

عشق چیزی نیست و مادّی است لطفاً نیست نیز بار می آید و از آنجاکه ایشان
در خزینهٔ دماغ خود یک مرکز توجّه بیش ندارد این چنین کس جز ذات پول نمی‌تواند
متوجّه چیزی دیگر باشد یعنی کلّیهٔ منظورهای اصلی زندگی و مبادی مسلّم علم و اخلاق او
را از برای وصل او از زرپرستی می‌گذارد و حتّی فراغت خاطر و سلامت نفس خود را
نیز در این راه از دست میدهد و بخلاف همهٔ مردم سلیم النفس روشن بین می گوید:

همه سلامت نفس آرزو کند مردم   بغیر من که بجان میخرم بلائی را

اگر میخواهید بر مختصری از حال سعادت و شقاوت موهومی این طایفه واقف شوید
احوال پولدارانی را بنظر بیاورید که هستی خود را بودیعهٔ بانک سپرده و از آن کاغذی
گرفته اند شامل عددی بضمیمهٔ صفری چند که نمایندهٔ دارائی ایشان است.

چون سرّ این مصیبت در آن است که راز ترقّی قیمت زر و سیم یا اعتبار دولت اندوخته‌

ایشان افزایش یابد و صفر به صفرهای پهلوی صفرهای دیگر آن کاغذ بیاید ولی اگر

رشته فساد احوال بر وفق مراد نگردد و از آن صفرها یکی بکاهد بدبختی و افسردگی عجیبی به

مزاج ایشان مستولی خواهد شد. پس چون این جماعت هیچوقت قصد خرج ندارند

و از قدرت در تصرّف های خود محرومند و همواره در قصد افزودن اند سعادت و شقاوت

ایشان بسته به زیاد و کم شدن صفرهایی است که بر روی کاغذ حواله ایشان نقش شده. گاهی

رسیدن خبر افزایش یا نقصان چند صفر از شوق ایشان را دق مرگ میکند و عکس آن

کاهش سهمت وجه را بهلاک و دق مرگ میکشاند.

معمولا این قبیل مردم پیش عامّه ناس مستطیع و توانگر بشمار میروند غافل از آنکه حرص روزافزون

ایشان را از هر کس بینواتر و نیازمندتر میسازد. بتصوّر من توانگری در تملّک مال فراوان

و اندوخته بیحساب نیست. من آن کس را توانگرترین مردم میدانم که بیش از دیگران

قدرت خرج کردن داشته باشد. اردیبهشت ۱۳۲۰

عباس اقبال

عبّاس اقبال

الفت:

شادروان محمد باقر الفت از مفاخر علمی و ادبی اصفهان در سال ۱۳۰۱ هجری قمری در اصفهان متولد شد. پدرش مرحوم شیخ محمد تقی معروف به آقا نجفی از علمای مشهور و متنفذ اصفهان بود. مرحوم الفت تحصیلات خود را در اصفهان و عراق عرب ادامه داد. در انقلاب مشروطه جزو آزادیخواهان خدمات زیاد کرد. و محرومیتهای فراوان کشید. وی زبان فرانسه را بخوبی میدانست. و مجله آفتاب از آثار اوست. در سال ۱۳۰۶ شمسی از طرف مرحوم داور بعضویت دیوانعالی تمیز دعوت گردید. و در سال ۱۳۰۷ به نمایندگی مجلس شورای ملی از اصفهان انتخاب شد. عمر خود را در طول آزادی و آزادگی بر تحقیق و تفحص و تصحیح و تألیف کتب گذراند. در سن ۸۴ سالگی در اصفهان بدرود زندگی گفت. دانشمندی بود اهل دل و صفا، آزاد مردی بود

محمد باقر الفت اصفهانی

ولادت: اسفند ماه ۱۲۶۲ هجری شمسی در اصفهان

وفات: مرداد ماه ۱۳۴۳ شمسی و مدفون در همان شهر

این فکر و تجدد خواه همفکری عام همدانی را پسندم و گفت:

پژمرده بود عالم و از فصل کردگار
فیض عام فصل خزانش بهار کرد

منقول از: «هفتگی وحید»
شماره دوم مورخ چهارشنبه ۱۲
اردیبهشت ماه ۱۳۴۷.

احمد امین شعار

بسمه تعالی شانه

((آرزوهائی که بیان عیب نیست))

کاش راه زندگی در پای دل خاری نداشت — یا که چون دارد فراز و شیب دشواری نداشت

کاش از پا در نمی‌افتاد هر سو رهرویست — یا که تا سر منزل خود راه بسیاری نداشت

کاش خیل دلبران پنهان نمی‌کردند روی — یا که چشم بیدلان حاجت بدیداری نداشت

کاش از روز نخستین خارزار این جهان — روزنی از دیدهٔ حسرت بگلزاری نداشت

کاش جان پاک با این خاکدان خو می‌گرفت — یا که زندان طبایع چار دیواری نداشت

کاش میخواران نمی‌گشتند مست از یک دو جام — یا اصلاً شهرها دکان خماری نداشت

کاش هر باطل نمی‌شد چیره بر افهام خلق — یا متاع کفر و دین هر یک خریداری نداشت

کاش واعظ لاف و غیبت از گفتار نیک — یا اصلاً آنچه گوید زشت کرداری نداشت

کاش از خوی پزشکان بود کمتر جلب مال — یا جمع بینوایان هیچ بیماری نداشت

کاش فکر بیش و کم در مغز انسان نبود — تا که بار زندگانی هیچ سرباری نداشت

کاش چشم و گوش هر کس بر حقایق باز بود — تا که دیگر علم و دین پوشیده اسراری نداشت

کاش حق را بیحجابی دیده و دل میشناخت — تا که در وصفش زبان بیهوده گفتاری نداشت

کاش هر کس دعوی اسلام و ایمان میکند — از نفاق و کفر پنهان بسته زناری نداشت

کاش هر گندم نمای جو فروش از هر کنار — در میان شهر کوران گرم بازاری نداشت

کاش چشم نیم مستی هوش از الفت میربود

تا که با سود و زیان دیگران کاری نداشت

(دام گستر)

یکی بود نخجیربانی دلیر — بنیروی چون پیل و جرئت چو شیر
مسلح بتیر و سنان دام و تیغ — ز کشتار هر جانور بی دریغ
سراسیمه از بیم تیرش وحوش — برآورده از کوه و صحرا خروش
از او جمله صحراییان تلخکام — نه بر دشت آسوده لختی در کنام
شنیدم که روزی بگاه پسین — بگسترد بالانی اندر زمین
برای گرازان گرگهای بگذرند — سوی طعمهٔ خویش رهی آورند
چو پیش و پس دام را نیک بست — پی آزمونش فرو برد دستا
که ناگاه از اتفاق شگفت — فراجست بالان و دستش گرفت
قضا طرفه دستانی آورد پیش — که دام افگن افتاد در دام خویش
چنان حلقهٔ دام دستش فشرد — که بیچاره را طاقت از دست برد
از او جنبش و جوش یارا نداشت — که در بند از خویش نوای نداشت
بسی کرد فریاد و فریادرسی — نبودش در آن دشت غمخوار کس
بر آن حال شام سیاهش رسید — که تا صبح مانند چشمش سپید
چو گرگان سحرگاه بشتافتند — بره دشمن خویش را یافتند
که زار و زبون گشته افتاده بود — ز بردستی خود ز کف داده بود
دویدند شادان سوی پیکرش — دریدند اجزای پا تا سرش
بخوردند اعضای او را تمام — جز آنها که استخوان بود ماندش بدام
پی کبک و آهو چه بسیار تاخت — ولی آخر از بازی گرگ باخت.

بدبختی که میگسترد دام خویش — مکافات وامیدهد دام خویش

اگر دام گستر نکو ننهاد — بداند که بر خویش میگسترد

می آورد م از دام گرگان شغال — دگر دامها را تو بشناس حال

ستم پیشه بر خویش بد میکند — وگر حیله با دام و دد میکند

تو نیکی تو نیک و بدکار زشت — که تا هستی آن یار با مار زشت

فزاید عقده بر رشته کار کس — حیف از این سهار بس بار کس

توانی که برداشت خاری ز راه — چرا باید افکند سنگی بچاه

همه نیکمردان برای بوسه کنند — که از کارها عقده بگشوده کنند

بر آنکه بنجه گرهست مشکل گشای

بود یاور و یار دست خدای

نگارنده — محمد هادی (الفت) محمد حسین پسر حاج شیخ محمد تقی (نجفی) متولد شب جمعه دوم جمادی الاولی ۱۳۰۱ قمری مطابق ۱۰ اسفند ماه ۱۲۶۲ شمسی جلالی در اصفهان و متوطن بشهر ناصر ده که تا امروز دوشنبه ۱۷ رجب ۱۳۶۱ قمری مطابق با ۲۶ اردیبهشت ماه ۳۲۸ شمسی در قید حیات است

نیز اینکه یک قطعه از آخرین عکسی که از او بتاریخ ۳۱۴ شمسی گرفته شده است منضم باین رقعه تقدیم جناب اشعار جمند آقای نصرالله گلچین معانی میگردد

اندر همه کار خویش را سنجیدیم — هم کارگر و هم اوستا گردیدیم

چون کار درست بر نیامد از ما — زانرو به کمال نقص خود را دیدیم

(الفت)

سید کریم امیر فیروزکوهی

در ۳۰ سالگی

ولادت بسال ۱۲۸۹ خورشیدی در ارجمند فیروزکوه

بسم الله الرحمن الرحیم

از رقیمهٔ امیر فیروزکوهی

تا دیدم از تو این همه لطف عمیم را
از یاد بردم این همه امید و بیم را

آنجا که عفو عام تو بخشد گناه خصم
دیگر چه اعتبار صحیح و سقیم را

از گریه‌های تلخ صراحی مسلم است
کاخر ندامتی است شراب و ندیم را

پیداست زان تبسم که بیهوده گفته‌اند
حادث قبول باز نیابد قدیم را

تا بوئی از جهان نرسد بر مشام من
اینجاش ره نبود بخاکم نسیم را

ما را غم یتیمی اشعار خود چراست
آنجا که چون تو نیست پدر آن یتیم را

دست از کرم بدار که این قوم هرزه سنج
فرقی نمیکنند کریم و لئیم را

گر بر زبان بصدق نمی‌بود چون امیر
قرب چنان نصیب نمیشد کلیم را

تا چند صرف خود کنم این عمر محنت خیز را
یارب صلائی تازه ده عشق جنون انگیز را

چون آتشین خو شد جهان در خاک باید شد نهان
از خاک خاموشی رسد کانون آتش تیز را

پرهیز از عاشق کشی چندان ندارد سرخوشی
کافتان دل ما بشکنی تا بشکنی پرهیز را

گر بادی آرد ناگهان پرویز را گنجی چنان
روزی اهم آید تا برد هم گنج و هم پرویز را

جان بلب نزدیک را تا کی پرستاری کنم
سخت است بر کف داشتن پیمانهٔ لبریز را

تا در وجود آمد ز تن گلم بیماری آمد حاصلم
گوئی که نقشی باطلم آن کلک رنگ آمیز را

دیدم خار و گل بهم اما ندیدم از کرم
هیچ در آغوش امیر آن گلبن نوخیز را

کردم صرف

گردیم صرف کار جهان روزگار را / چندانکه دیده ایم سرانجام کار را

اینجا شکنج موی کسم دلنواز نیست / یارب کجا برم دل امیدوار را

نقشی بجز سیاه و سپیدش نگار نیست / برهم زنید دفتر لیل و نهار را

تا پای هرزه گرد تو در اختیار تست / آماده باش رفتن با اختیار را

چشم ترا ز جلوهٔ وحدت نصیب نیست / ورنه یکیست جلوه خزان و بهار را

تا بود پارهای دلم در کنار بود / از من مپرس قصهٔ بوس و کنار را

گرم خرام باغی و غافل که در چمن / هر لاله آتشیست بجان داغدار را

خواهی که هستی گرد رود از دل گریه کوش / غیر از سحاب کس نه نشاند غبار را

ما را امید نیست که غم از دل نمیرود
با آینه است الفت دیرین غبار را

عاقبت هر پارهٔ تن خصم جانی شد مرا / بی سبب هر مهربان نامهربانی شد مرا

ناگهان کارم ز خودکامی بناکامی کشید / عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا

وقت شکرم لال شد نطق زبان آور ولیک / در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا

خارخار صد وطن دارم که از تاثیر انس / هر قفس باغی و هر دام آشیانی شد مرا

بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست / دل ز رنگینی بهاری بی خزانی شد مرا

همچو سنگ کز تربیت گردد نگهبان سرای / نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا

چون برآیم زین محیط بیکران کز تاب ضعف / هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا

قصه‌های رفتگان با آنهمه عبرت اثر / هر کدام افسانهٔ خواب گرانی شد مرا

بسرغ

بسیر باغ چه خوانی در این بهار مرا — گیاه گوشه‌ام با چمن چکار مرا

به بی‌نصیبی من بین در این چمن که نکرد — نوازشی بنگاهی نه گل نه خار مرا

نخسته از برم آن سنگدل گذشت دگر است — بگریه‌های جگرسوز زار زار مرا

در تب وصل تو را خوردم و ندانستم — که بکشد به بهشت درد انتظار مرا

تو را چو خرمن گل خواست در کنار رقیب — کسی که پارهٔ دل ریخت در کنار مرا

مرا شکایتی از روزگار در دل نیست — که نیست چشم امیدی ز روزگار مرا

بروز تیرهٔ خود گریه آیدم که چرا — نه روزگار دهد کام دل نه یار مرا

امیر از من آزرده جان چه میخواهی،
دمی بحال دل خویش گذار مرا

از آن بباد فنا داده‌ام جوانی را — که بی‌تو خاک به سر باد زندگانی را

حدیث وصل چه پرسی ز من که در همه عمر — ندیده‌ام من ناکام کامرانی را

چه جای عرض تمنی که آشنا نگهان — زبان حال شناسند بی‌زبانی را

فریب عمر سبک سیر خود مخور که فلک — بخضر هم ندهد عمر جاودانی را

بلای زندگی و خصم جان خویشتنیم — ز ما مپرس ره و رسم زندگانی را

کنون که نیست لبت با امیر بر سر مهر،
نخواهد از تو دگر پارسی زبانی را

شکوه‌ها بسیار است یا رب طالع وارون ما — نیست کس ممنون ما هر چند گو شد خون ما

آشکارا هر کسی آئینهٔ پنهان اوست — عکسی از نقش درون ما بود بیرون ما

آنچه دل میخواندش دل نیست تختی از تنست — داشتیم آتش ولی افسرد در کانون ما

گرچه هر روزی نهال آسا برنگی زیستیم — نیست جز نقش نخستین رنگ گوناگون ما

قامت جانرا دو موزون نمی‌بخشد فلک — طبع موزون بس دلیل بخت ناموزون ما

نامور شد تیغ در عالم ز خونریزی ولیک — اینچنین نام آوری ننگ است در قانون ما

گرچه عمری غوطه ور در بحر هستی بوده‌ایم — نیست غیر از قطرهٔ اشکی چون صدف مکنون ما

چون شفای هر الم موقوف دردی دیگر است — کاش هرگز کم نگردد درد روز افزون ما

چون دل سنگین دلان از غم جدا شد ای امیر
گر جدا شد تا اثر از دل محزون ما

گر در هوس برآید جان رمیدهٔ ما — راه طلب نپوید پای کشیدهٔ ما

ما را بعشقبازی رسوای این و آن کرد — رنگ پریدهٔ ما قلب تپیدهٔ ما

پایان کار هستی دیدیم و زنده ماندیم — آب حیا ندارد چشم دریدهٔ ما

از آب و خاک دنیا چندانکه گرد کردیم — تنها بجای مانده است خاک بدیدهٔ ما

نقد جوانی از کف گم کرده‌ایم امیرا
در جستجو از آنست پشت خمیدهٔ ما

از حاجت

از حیا تا چند زنجیری بپا باشد مرا — منت کام دل بگیر تا حیا باشد مرا

از وفای چیره دست خویشتن پا در گلم — ورنه دنیا کیست تا زنجیر پا باشد مرا

خار دامنگیرم از من جز وفا مطلوب نیست — نیستم گل تا جفاکاری روا باشد مرا

نغمهای من ز قحط همزبان در پرده ماند — میشوم بلبل اگر یک همنوا باشد مرا

شادی اکراهست این غمخانه را در غفلت — چون نیم غافل لب خندان چرا باشد مرا

آنچنین کز دوستی با خلق عالم یکدلم — دور از انصافست اگر خصمی بجا باشد مرا

گر چو خورشید فلک از آسمانها بگذرم — همچنان چون سایه جا در زیر پا باشد مرا

تا ابد بیگانه ام با خلق از بی نسبتی — گرچه در ظاهر همه جهانی آشنا باشد مرا

آنچنان کز صافی مشرب چو آب روشنم — گر کسی آید بسرم باری سزا باشد مرا

هر شکاف قبر راهی از فنا بنمایدم — هر لحد در خاک دستی رهنما باشد مرا

از خروش رعد هر بانگی که میآید بگوش — از برید مرگ پیغامی جدا باشد مرا

در خم چوگان گیتی خاک بر لب همچو گوی — میروم تا کوی آسایش کجا باشد مرا

کافرم یا رب اگر از دیدنهای جهان — مشت خاکی بسته در دیدها باشد مرا

گرچه صد بار از جفا خون در دل زارم کنند — زین جفاکیشان همان چشم وفا باشد مرا

کس چو من ره در حریم دل نمیپاید اسیر

دردمندم این اثر تنها مرا باشد مرا

او نیز گوید

هو

از آنکه بسته نشدی ای تازه گل فغان مرا
صبا ز کوی تو برهم زد آشیان مرا

بطعم تلخ طلب تا دهان بیالایم
خوشم که داده فلک تلخی زبان مرا

بجان رسیده ام یارب ازین دلی که مراست
بده دل دگرم یا بگیر جان مرا

خدایرا مددی ای سرشک عقده گشای
که سوخت آتش غم جسم ناتوان مرا

زجان سوختهٔ من فلک چه میخواهد
چه حاصل است مگر مشت استخوان مرا

حریف چرب زبانی نیم که شرم آموخت
چو دست کوته من کوتهی زبان مرا

درین چمن منم آن مرغ بدنصیب امیر
که برق هم نکند یاد آشیان مرا

بباغ اگر ندهد راه باغبان ما را
بس است حسرتی از سیر گلستان ما را

بدوستی سر و جان دادم و نشد حاصل
بغیر دشمنی جان ز دوستان ما را

همان بپاکی جانست بهرهٔ ورنه ...
چه حاصلست ز مشت استخوان ما را

گلی نرست که برما نظر دریغ نکرد
به گلشنی که در آنست آشیان ما را

ببدنصیبی از آن خوشدلم که در همه عمر
نداده بدنصیبی بغیر آن ما را

نخورده ام غم بیحاصل جهان هرگز
غمی که نیست همینست در جهان ما را

درین میانه فلک را چه بهره بود که داد
هزار زحمت و یک جسم ناتوان ما را

ببوستان وجود آن نگشته برگ گلیم
که در بهار رسد نوبت خزان ما را

ز خاک تربت صائب کنیم سرمهٔ چشم
امیر اگر گذر افتد باصفهان ما را

جگرتاب

چگونه تاب جدائی ز کوی اوست مرا
که از تصور آن گریه در گلوست مرا

مرا بهمت خود بی‌نیازی دو سراست
تو خواه دشمن من باش و خواه دوست مرا

بجستجوی که خیزم که از صوامع عرش
هزار دیدهٔ روشن بجستجوست مرا

چه پاس غیر چه گوشم بدین گرانجانی
که پاس خویش بجسم از هم آبروست مرا

مخوان بخلوت انسم که از فسرده دلی
نه حال شادی و نه ذوق گفتگوست مرا

بجان در آرزوی مرگم و نمی‌بینی
که در بهار جوانی چه آرزوست مرا

در این چمن بچه کارم نگاه داشته اند
گل فسرده ام آخر چه رنگ و بوست مرا

رهین وحشت بدیهای خویشتنم
که راحت دل و آرام جان از اوست مرا

مرا بمردم عالم چه نسبت است امیر
بخوی خلق خدا به کدام خوست مرا

از نکو رویان نمیخواهم که خواهد کس مرا
ساختم با نامرادی کنج حسرت بس مرا

خار راه باغم سزاوار نوازش نیستم
اینقدر عزت که جا در باغ دارم بس مرا

از تن درد آشنای من همین موئی بجاست
آشیان بر باد رفت و ماند مشتی خس مرا

در جوانی پیر و در طفلی جوان بودم امیر
آسمان اوراق هستی کرده پیش و پس مرا

از نواسنجان این بستان که شمع محفلند
نغمه‌های نوزک صائب پیر ما بس مرا

مرزاش

هو

له

سر رفت کاش جان رتن نا مراد ما — روزی که رفت ذوق محبت زیاد ما

از آنده اهل راز کسم در طریق عشق — در حیرتم که از که ستانند داد ما

چون قبلهٔ دعای پادشه گدا چشم — ایکاش رفته بود جوانی زیاد ما

یا رب پیادگان تهیدست چون کنند — در وادئی که راحله هاست زاد ما

ما را چه نسبت است به بیگانگان امیر
شاگرد ماست آنکه بود اوستاد ما

نفس عنان گسسته بهر سو برد مرا — ور من بپای خود نروم او برد مرا

چندان بجوی دوست نرفتم که روزگار — در خاک و خون کشیده به پهلو برد مرا

از ضعف پای رفتنم از جای خویش نیست — گر میرود صبا بچمن گو برد مرا

دل ها بجستم ... چنان خو گرفته است — کازار دوستان ز دل این خو برد مرا

از جنبش نسیم ز جا میروم امیر
خاک رهم که باد بهر سو برد مرا

ز جمعکان دل خاک روشنست مرا — که این مقام نه جای نشستنست مرا

مرا چه حد که بدامان نشینم این بس — که از خرام تو گردی بدامنست مرا

گذشتی از بر من چون نسیم صبح و هنوز — رواق خانه ز بوی تو گلشنست مرا

فلک بخون عزیزان نوشته دفتر عمر — ز دیدنش این نکته روشنست مرا

کدام درد که دور از دل منست امیر
چه آتشی است که بیرون ز دامنست مرا

چه نخلها

چندانکه کار عشق بجان میکشیم ما / دوری ز کار و بار جهان میکشیم ما

موقوف راحت دگرانیم همچو شمع / این عمر جاگداز از آن میکشیم ما

باغ و بهار ما همه در پردهٔ دلست / با پای بسته سیر جهان میکنیم ما

در روزگار ما اثری در دعا نماند / بیهوده بسکه آه و فغان میکنیم ما

چون پای بسته راه بجائی نمیبریم / تا کار دست را بزبان میکنیم ما

چون مور پایمال کسانیم لاجرم / تا در بهار فکر خزان میکنیم ما

کار سخن امیر بدانجا رسیده است،
کز خلق شعر خویش نهان میکنیم ما

بحالتی که منم حال را مجال نیست / سخن بکعبه چگویم که ذوق و حال نیست

بپاکی گنه از بحر بی نیاز ترم / لب خموش مرا حاجت سؤال نیست

گناهکاری از این بیشتر چه میباشد / که بیگناهان گنهت هست و انفعال نیست

غبار آینه برهان روشنائی اوست / عزیز دار دلی را که بی ملال نیست

بزندگی چه فراغ از خیال مطلبی / کدام خواب که آلودهٔ خیال نیست

حساب سال و مهت در دیار شعلی نیست / در آن دیار که عشقت ماه و سال نیست

نشان ماتم از آه سرد و نالهٔ گرم / بمحفلی که منم عیش را مجال نیست

زند آفتاب جهانتاب رشک بیت امیر
ولی دریغ که در صحبتش کمال نیست

[illegible]

محرم بار کویت آفتاب مهجوریم نیست | ناز پرورد وصال عاشقت دوریم نیست
از چنین جسمی که هر عضوش مزاری قسمی است | باکه این بحث جانی چشم رنجوریم نیست
چون سر انجامش ز یاد مرگ غافل گشتن است | از می دولت همان خوشتر که مخموریم نیست
در کنار اوست آرامم ولی از پاس شرم | حاصل وصلم کم از محرومی دوریم نیست
میروم زین سبز چادر رخت بیرون میبرم | آفتابم زیر دامان جای مستوریم نیست
آه ازین بدطالعی یارب که چون ملک خراب | گنج در دل دارم اما بخت معموریم نیست
ز آتش جانسوز پیری جا بدوزخ کرده ام | زان سبب هرگز نصیبی زینهمه حوریم نیست

در میان نغمه پردازان این گلشن اسیر
بی نظیرم گرچه گلبانگ نشابوریم نیست

از غم همیشه چون دل مینا دلم پر است | آری دل تهی ز محبت ز غم پر است
این جیفه خوار مردم دنیا پرست را | خالیست چشمها ز حیا تا شکم پر است
زاندل چو کیمیای تاثر کناره گیر | کز حرص کیمیا طلب از بیش و کم پر است
چون باغ تا ز خار و گلم مدعی یکیست | هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است
مهمانهٔ آسمان و زمین خصم او یکیست | زین استخوان سوده دل خاک هم پر است
زان با دلیل راه عدم میتوان سپرد | کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است

محنت سراست خانهٔ بی مهمان اسیر
زانرو دل تهی ز محبت ز غم پر است

ردیف ز

مرا که دشمنی مال و جان خویش است | دگر چه کار بسود و زیان خویش است

بغیر من که زنم زیر لب زبانهٔ خویش | شکایت همه کس از زبان خویش است

نصیبهٔ دل ما بین که در بساط وجود | بپاره‌های جگر میهمان خویشتن است

بشکر آنکه ز آئینه ساده نقش تر است | هزار منتم از دل بجان خویشتن است

بهار عمر مرا آفت خزانی نیست | که خود ز سوختگیها خزان خویشتن است

شکایت از که کنم درد دل کرا گویم | مرا که دشمنی از دوستان خویشتن است

کبوتری که گرفتار چون تو صیادیست | غمش مباد که در آشیان خویشتن است

امیر آن گل رعنا محبت شکفته گلی است

ولی دریغ که شهبازان خویشتن است

اگرچه زنده‌ام اما مرا حیاتی نیست | حیات مردم دل مرده جز مماتی نیست

جهان و آنچه‌ایش چو پایمال فناست | چو سنگ در گذری خضر را حیاتی نیست

بجان رسیده‌ام از حفظ استخوانی چند | چه شد که خواستهٔ عمر را زکاتی نیست

دلم بهر نفس اندیشهٔ دگر دارد | بهیچ کار مرا چون فلک ثباتی نیست

جهان آب و گلست آنکه بستهٔ جهت است | بعالمی که دل آنجا رود جهاتی نیست

ز راستی ثمرم همچو سرو سوختن است | دریغ و درد که در صدق هم نجاتی نیست

امیر دست در آغوش شاهد سخنم

بشاهدان جفا کارم التفاتی نیست

دلم بجز

دلم محبت ابنای روزگار گرفت — فغان که آینه ام خوی با غبار گرفت

از آن گرانی قدرست بوی عنبر را — که از محیط گران راه برکنار گرفت

ز امتداد زمانم چه سهم ماند و جهان — زمانه آنچه بما داد روزگار گرفت

همیشه گرم برآیند و سرد برگزیند — مزاج خلق چرا عادت شرار گرفت

همان بسینهٔ صافست جای غم که گهر — ز صد هزار مکان صدف قرار گرفت

فریب دامن گرمش مخور که دایهٔ خاک — بباد داد کسی را که در کنار گرفت

چه جرم مرگ که چون مستعار دیرین را — باختیار ندادی باضطرار گرفت

بغیر مرگ که بارم بمنزل افکندست — کدام یار که باری ز دوش یار گرفت

فزود گرمی شوقم ز سرد مهری خلق — ز گرم خوئی من آتش اعتبار گرفت

باختیار ندادم ز دست دامانش — کدام دست که دامان اختیار گرفت

نهال نشو من از خشکی جوانی سوخت — گیاه خشک مرا برق این بهار گرفت

بجز سیاه دلانش نماند هم سخنی — فغان که طوطی من جا بزنگبار گرفت

امید روشنی آفتاب داشت اسد

چه شد که تیرگی خاک رهگذار گرفت

دلم سخو

دلم مسخّر دلهای کینه پرداز است | فغان که آینه‌ام با غبار دمساز است

ازان گروه محبت بسردی انجامد | که گرمخوئیشان چون شرر در آغاز است

فغان که جز در زندان نا امیدی نیست | درین زمانه دری گر بروی کس باز است

زحد خویش فراتر مرو که مرغ حرم | شکار باز شود گر بلند پرواز است

بغیر دل که دو عالم کمینه عرصهٔ اوست | کدام مرغ دگر در قفس بپرواز است

دل گداخته‌ام نیست با ترانهٔ عشق | سپند سوخته‌ام همچنان در آواز است

قبول رنگ ملالت دل چو آینه راست | نه هر دلی بغبار ملال دمساز است

عجب که نزد خلائق براستی سمر است | چو نیک هر که درین روزگار غماز است

ز جمع اهل سخن شاعر آنکسی است امیر
که چون فرشته ز ابناء دهر ممتاز است

ز دل مپرس که در سینه چون بسر برده است | چه پرسی از دل مرغی که در قفس مرده است

زمانه‌ام دل و جان را جدا جدا سوزد | بیاد هر سر خارم که آشیان برده است

چو از جهان دل پژمرده برده‌ایم بخاک | نثار تربت ما کن گلی که پژمرده است

دل گداخته را داغ رفتگان باقیست | هنوز آتش این کاروان نفسرده است

امیر اشک بدامان دو دیده داری
کدام سنگدلت باز خاطر آزرده است

[illegible]

عمر عزیز در غم کار جهان گذشت
عمری چنین بزحمت کاری چنان گذشت

نیک و بدِ زمانه بهر صورتی که بود
ازبسکه تند رفت ندیدم چسان گذشت

جز استخوان نماندم و جانم بلب رسید
یعنی همای همتم از استخوان گذشت

باید چو باد آمد و چون ابر نوبهار
با اشک حسرت از سرِ این بوستان گذشت

چون رشتهٔ امید ز هم بگسلد امیر
از هستی دو روزهٔ خود میتوان گذشت

بهره از آفرینش جز دلِ غمناک نیست
حاصلی از زندگانی غیر مشتی خاک نیست

شکر این نعمت چسان گویم که گر میرم ز فقر
دست از جان شسته‌ام را قدرتِ امساک نیست

با جفای خلق و نقش ساده مردن به که مرگ
بهتر از زندگانی با شرکتِ پاک نیست

آهِ آتشناک بس در حسرت خوبان مرا
بی‌نصیبان را نصیب از روی آتشناک نیست

داستان زندگی بر طاق نسیان نه امیر
حرفی از این نقش درهم درخور ادراک نیست

مردم و نقشِ وفا از جانِ ناشادم نرفت
رفتم از یاد عزیزان و کس از یادم نرفت

آن محبت‌پیشه مرغم من که در باغ وجود
دردِ انسِ دام هم از جان ناشادم نرفت

یاد مرگم دست و دل از زندگانی بازداشت
با گلگشت چمن از پی صیادم نرفت

ناله گر مرا جدا از روی آن گل هم سزاست
از گلستان رفتم اما شور فریادم نرفت

چون غمِ جانان ندانم هم جان دارم امیر
تا ز یادِ عشق رفتم مرگ از یادم نرفت

[illegible]

شکست جام طرب چون می شباب نماند — که ماه نیز نماند چو آفتاب نماند

زمانه در دل من جای غصه هم نگذاشت — فغان که خیمه هم آخر درین خراب نماند

درون سینه دل نیم مرده ایست مرا — که هیچ چیز در آن غیر اضطراب نماند

از آن زمان که دماغش کار زر فرمانیست — نشان ز هستی من غیر خورد و خواب نماند

ز بسکه بر رخم ابواب مردمی بستند — دماغ صحبت خلقم بهیچ باب نماند

بوادیی که درین خشکسال آمده ایم — چه جای آب که نقشی هم از سراب نماند

ز غفلتست که از حال خویش بیخبریم — وگرنه هیچکس ایمن ز انقلاب نماند

قوی برون ز دو عضو ضعیف جز پی نیست — نماند بحر قوی پنجه چون حباب نماند

فغان که تا ز سرم نشئه جوانی رفت — بغیر درد سری در شراب ناب نماند

درین سرای چو آن طوطی نوآموزم — که با کسم بجز از خویش خطاب نماند

بغیر عمر که چون برق و باد درگذرست — نماند چیز دگر که از شتاب نماند

همین گناه مرا بس که با هزار گناه — ز بیم نفس بدم همی از حساب نماند

امیر روی عزیزان جهان ز من گردید
کز یک رفیق شفیقم بجز کتاب نماند

برگرد

شب که در بزم غمت از غم رسوائی بود
بود دردی هر دل تا جراحت زاری بود

درد ما بر من اثر بنمود که آسان گر دهد
ورنه جسم خسته‌ام را تاب بیماری نبود

صبر ما در مرگ یاران نیش بیمار که گرفت
بود نامی از وفا تا وفاداری نبود

دست تیغ مردمان بود تا و تحکم اجل
الله الله فرصت که آنها دست برداری بود

در چنین محفل که بیداری برای عشق است
خواب ما را جان بهتر که بیداری نبود

چون نشد بر گنه ز هواری که از اندازه عشق
خواب ما آرام بود آنجا که هشیاری نبود

الغرض از بیدار بیحاصل اجل در پا و بیرون
چون اجل آمد چنان بردش که بیداری نبود

در بیابان عشق بر وحشت اسیرا عزتیست
گر گلی پیسود ما را بی‌ی از خاری نبود

دلم ز دوری هر بیوفا چرا سوزد
چرا شرار محبت همین مرا سوزد

جهان بگرمی خورشید آتش است دلم
دگر بمهر تو چون شمع بارها سوزد

کسی بدست خود آتش بجان خویش نزد
سپند ماست که آتش بزیر پا سوزد

چه آتشی است جدائی که پاره‌های دلم
ز هر شراره اگر کش جدا جدا سوزد

حذر ز غنچه لبان کن که خار بی‌تقصیر
ز همنشینی گلهای بیوفا سوزد

ز جمع سوختگان آفتاب دارد رشک
بر آن سپند که دائم بکنوا سوزد

بحفظ مشت خسی چند میتوان کوشید
کجاست برق که این آشیانه را سوزد

ز مرگ همچو منی ای اجل دریغ مدار
گیاه سوختنی را بهل که تا سوزد

اسیر بهر کسان هر چه سوختیم چو شمع
نیافتیم کسی را که بهر ما سوزد

[illegible]

با آنکه درد ما بمداوا نمیرسد — صاحب دلی بدرد دل ما نمیرسد

از بسکه زود میرسد از ره خزان عمر — گلهای انجمن بتماشا نمیرسد

یارب چه حکمتی است که ارباب عالم — دنیا بضعف میرسد آنرا نمیرسد

زاهد فریب وعدهٔ فردا دهی مرا — کامروز نخفتهٔ تو بفردا نمیرسد

در راه جستن دل دانا بهر طریق — دنیا بگرد مردم دنیا نمیرسد

ما را وظیفهٔ دگری غیر شکر نیست — یا میرسد وظیفهٔ ما یا نمیرسد

ای سنگدل چگونه بدادم نمیرسی — فریاد من بگوش تو آیا نمیرسد

ما را امید صحبت روشندلان خطاست — این قطرهٔ ضعیف بدریا نمیرسد

معشوق را بمیل دل خویش واگذار — در عشق کام کس به تمنا نمیرسد

دانا ز محنت از چه سبب در شکایت است — راحت کرا رسید که او را نمیرسد

از خصم هم فریب وفا میخورم امیر
بر من چها رسیده ولیها نمیرسد

دل ز یاد او چو خالی شد ز غم پر میشود — کعبه چون از حق تهی شد از صنم پر میشود

دست اهل بخل اگر از سیم و زر گردد تهی — کیسهٔ اهل سخا هم از درم پر میشود

میشود خالی ز آب آدمیت چشمشان — چون زنان این جیفه خواران شکم پر میشود

غم مخور گر خوان روزی پر ندیدستی امیر
عاقبت با مشت خاکی دیده هم پر میشود

آخر از

آخر از رنجوری تن جان من رنجور شد — رفته رفته از غبار آینه ام مستور شد

نیز کاهت جسم جان را صحبتی در کار نیست — وای بر آنکس که بیماری ز جسمش دور شد

بی فروغ عشق حال دل چه می پرسی ز من — مرد این بیمار تا شمعش ز بالین دور شد

قرب ما چون قرب دریا پر خطر افتاده است — از بلا مهجور شد هر کس ز ما مهجور شد

از ضعیفان سرسری مگذر که در این صیدگاه — گر همه فیل است آخر پایمال مور شد

آتشین طبعان چو ما افسرده میگردند زود — زودتر خاموش گردد شعله چون پرزور شد

از خمار باده دانستم که در بزم وجود — سالها محزون شود هر کس دمی مسرور شد

نامرادی به که از نخل فلک یعقوب را — چشم دل روشن شد اما چشم روشن کور شد

چون گهر گشت جهان بر نمیدارد امیر
مرگ را آماده شو هنگ که دل رنجور شد

آنانکه دل ز قید علائق بریده اند — زین ورطه رخت خویش بساحل کشیده اند

در حیرتم ز نخوت این سست همتان — کز گردش زمانه بجائی رسیده اند

از نیستی چه غم که در این پنج روز عمر — دیدیم آنچه را که بصد سال دیده اند

از تند باد حادثه آگه نمیشوند — گلهای انجمن بچه ذوقی دمیده اند

نامردمان بیخبر از کار خویش را — در حیرتم که بهر چه کار آفریده اند

یاران رفته را که بپرسم نشان امیر
از ما رمیدگان بکجا آرمیده اند

بخط ذکی

چو غنچه‌ای که ز ابر بهار بگشاید ❊ دلم ز گریهٔ بی اختیار بگشاید

شکفتنِ گلِ دل در تمام عمر دمی است ❊ گل آن گلست که در هر بهار بگشاید

همان گشودنِ پیوندِ جسم و جان تنهاست ❊ گر آسمان گرهی را ز کار بگشاید

همیشه حاصلِ خودکامی آهِ ناکامیست ❊ ز اختیار درِ اضطرار بگشاید

چو خار هر که بآزارِ این و آن برخاست ❊ دلش بسینه گلش در کنار بگشاید

بوستانِ محبت گیاهِ خودرو نیست ❊ دلی که با نفس غمگسار بگشاید

چو پیک سبکی آمد شدِ نفس زنست ❊ که مرغ جان تو راهِ فرار بگشاید

بهوش باش که غیر از فریب ذلت نیست ❊ دری ز عزت اگر روزگار بگشاید

کدام قافله جز کاروانِ وادیِ خاک ❊ براهِ یکشبه دیدی که بار بگشاید

امیر جز زن و کودک درین ستمکده نیست
مفرحی که دل داغدار بگشاید

دستم بتار طرهٔ جانان نمیرسد ❊ تا گوییش چها که ز هجران نمیرسد

از دردمندِ عشق چه میپرسی ای طبیب ❊ درد است دردِ من که بدرمان نمیرسد

تا دردِ عشق از دلِ من روی تافته است ❊ دردی گرفته ام که بدرمان نمیرسد

افسانهٔ حیاة بپایان رسید و باز ❊ شبهای انتظار بپایان نمیرسد

سامان کار از منِ بیدل مجو که هست ❊ عشاق را سری که بسامان نمیرسد

خصمم زکین دریده گریبانِ عمر و من ❊ دستم زکوتهی بگریبان نمیرسد

تا پا بدامن از سر آنکو کشید امیر ❊ پایش ز تاب ضعف بدامان نمیرسد

[illegible]

روزی که پای ما بشهود از عدم رسید
از خوان غیب روزی ما نیز هم رسید

برهان طفل سست شد از مرگ آدمی
زنسان که بی زمان بدیار عدم رسید

ابرار آن خلق خوی سلیم پدید کرد
بوی خوش چو عود در آتش بهم رسید

با آنکه طامعی نرسید از تو در وجود
رزق مقدر تو چه بیش و چه کم رسید

چون نخل پر ثمر که گذرش رنگ نیست
ناچار مردم هنری را ستم رسید

شادی در این ستمکده موقوف غفلتست
چون رفت غفلت از دل آگاه غم رسید

عمری در آرزو گذراندی و عاقبت
چون کام دل رسید ترا مرگ هم رسید

دست از کرم مدار گرت چشم بر رهست
بنگر که ابر چون بفلک از کرم رسید

آنجا که با نصیب حقیقی فتاد کار
از صد هزار خواسته جامی بجم رسید

هر کس بیال حرص اسیر خراب شد
بر حیفه خوار آنچه رسید از شکم رسید

طبعم همه شوارق الهام شد اسیر
تا فیضی از محقق لاهیجیم رسید

[illegible]

سحر که سوز دلم تنگ در گذار آورد
نسیم زلف توام عمر رفته باز آورد

بیا که شاه گل خیمه زد بطرف چمن
بنفشه در قدمش سجده نیاز آورد

خطی بخون دل آغشته لاله از دل خاک
بیاد حسرت یاران رفته باز آورد

برای قامت موزون سرو ناز اسیر
بهار از ورق گل قبای ناز آورد

[illegible]

بهستی صفت اول دل از این مرحله برگیر — وانگاه چو خورشید بر افلاک مقر گیر

چون آب ز افسردگی آرام ندارم — ای شور محبت بغم افسرده در گیر

پروردهٔ آغوش و کنار توام ای عشق — از خاک مرا چون گهر گمشده بر گیر

تا حال دل عاشق مهجور بدانی — بجنب چو دل خویشتنش تنگ برگیر

نیک و بد مردم ز دل پاک گهر پرس — زین آینه از چهرهٔ اسرار خبر گیر

زنهار بدولت مرسان بد گهران را — چون سیل بزین سنگدلان راه گذر گیر

همرازی و آسودگی از خلق محال است — خواهی نشوی خوار کسان خوی شرر گیر

از فیض جلا سنگ شد آئینهٔ روشن — ای سنگدل آخر تو هم از عشق اثر گیر

این کیسه ره نعمت بسیار نخواهد — در راه تن از پارهٔ دل زاد سفر گیر

آب و گل این مخمصه در کار لحد کن — چون پیر شدی بازی طفلانه ز سر گیر

دنیا همه چون نقش سر آبست امیرا
زین راه بمقصد نرسی راه دگر گیر

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز — دل گداخته را آرزوی اوست هنوز

نه عشق آنکه رود نه ذوق هم سخنی — عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز

ز بیم خوی تو بازم نهفته ماند بدل — در این صدف گهر از پاس آبروست هنوز

در این بهار چو اشک از کنار چشم ترم — مرو که خندهٔ من گل در کنار جوست هنوز

فسرده پارهٔ تن پارهای جان طلبد — عجوز دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز

ازبستر دل

ز همنشینی دل با غم تو در عجبم — که برگشته و بارش بدایه خوست هنوز
ز خوان هستیش ای آسمان چه میرانی — که میهمان تو را لقمه در گلوست هنوز

کسی نماند کز آن تشنه خون کناره نگرد
امیر ماست که از جان اسیر اوست هنوز

هستم در این دیار اسیر وفای خویش — ور نه من از کجا و هوای بقای خویش
انکار دوستی رقیبان نمیکنم — خواهد تو را رقیب و لیکن برای خویش
ناصح صلاح کار چه آموزدم که نیست — از جان گذشته را غم برگ و نوای خویش
در خورد زندگی دل بیگانه از وفاست — تا کی جفا کشم ز دل بی وفای خویش

با هر خزف برغم امیرش محکی است
افسوس از آن گهر که نداند بهای خویش

دارم دلی بپاکی مانند صبح صادق — چون آفتاب روشن با خار و گل موافق
روشندلان عالم واپس رسیده گانند — گر نیست باورت روشن بنگر بصبح صادق
با شاه خیالت فارغ ز همنشینم — اکرم به حلیت عالی و الخلائق
مکتوب بیوفائیست هر برگی از گلستان — خطی ز بیثباتیست هر داغی از شقائق
پیوند عشق و هستی پیوند جسم و جانست — در جمع زندگان نیست آنکس که نیست عاشق
فلک الطوی العوالم ملک استوی البرایا — ای دل امیر بکس جز بر تو نیست واثق
فیروزهٔ نشابور گنجینهٔ معانیست — در پی نظیری او با صائبم موافق

ز بیم جان

نه هم جان به غم روز واپسین دارم — تو میروی زکنارم غمم همین دارم

چنان نسوزم از این غم که در بهار وجود — بجای عشق بدل آهِ آتشین دارم

سیاه باد جبینم فسرده باد دلم — که داغ عشق نه بر دل نه بر جبین دارم

چگونه رو بسوی آشیان نهم که در آن — نه چشم گل نه دم برق در کمین دارم

ز خلق آنچه بمن میرسد سزای منست — که چشم مردمی از مردمی چنین دارم

بپاس مهر چه کوشم که از زمینه دلی — بحالتی که منم کینِ مهر و کین دارم

بجرم آنکه دلِ خصم هم نیازردم — توقعِ ستم از خلق بیش ازین دارم

بملک روی زمینم چه حاجت است امیر
همین بس است که جا در دل زمین دارم

از آن چو شمع سحر در زوالِ خویشتنم — که هم وبال کسان هم وبالِ خویشتنم

ز دست غیر چه جای شکایت است مرا — که همچو سایهٔ خود پایمال خویشتنم

چه گویم از تو که در یاری زبانی نیز — هزار وعده دهی جز وصال خویشتنم

از آن چو غنچه لب از گفتگو فرو بستم — که غیرت بیخبری از مآل خویشتنم

چنان گداخت خیالم که غیر اشکی چند — نماند فرقِ دگر با خیالِ خویشتنم

بدین فسردگی آغوش گرم گل چکنم — برون مباد سر از زیر بال خویشتنم

کمالِ نقصِ من این بس که همچو آتش تیز — همیشه در پی نقص کمال خویشتنم

امیر سوختم از بهر دیگران و نسوخت — چو شمعِ سوخته جان دل بحال خویشتنم

دلکش بالا

در گلستانی که من آهنگ فغان میکنم
پاره‌های دل بجای گل بدامان میکنم

آن حبابم بحر هستی را که از شوق زوال
خانهٔ خود را بآه خویش ویران میکنم

اینک از اسرار هستی نیست آگاهی مرا
در لحد تعبیر این خواب پریشان میکنم

ابر از احسان بر فلک جا کرد و من در چشم خلق
میشوم بیقدر تر چندانکه احسان میکنم

سربلندی نیست همچون بید مجنونم نصیب
بسکه از پاس حیا سر در گریبان میکنم

در جوانی جز بوصل از عشق تسکینم نبود
واینک از جان آرزوی عشق و هجران میکنم

از لگدمال حوادث تا بیاساید تنم
روزگاری خویش را در خاک پنهان میکنم

تا بآسانی فریب نفس حیوانی دهم
چون خضر گاهی حدیث از آب حیوان میکنم

سردی یاران مرا در آتش غربت فکند
یوسفم گر جور اخوان جا بزندان میکنم

مرد کار زندگانی چون حریفان نیستم
نیست غیر از کار دل کاری که از جان میکنم

روز و شب با روح صائب گفتگو دارم امیر
جان پاکم همدمی با جان پاکان میکنم

بگذرد زین عمر گر بی داغ خاطر یکدمم
سالها چون لاله در دامان صحرای غمم

آخر از خط وجودم درک معنائی نگشت
داستان آفرینش را کلامی درهمم

شاه دیوانه سرانم فارغ از نام وجود
کار عالم را مپرس از من که ننگ عالمم

چون سلیمان پاکم از اهریمنی لیکن امیر
راستی در کج نمود نهاد نقش خاتمم

[illegible]

چگونه کار هستی و نه کار مرده‌ام ‌ هم خوار زندگانی و هم خوار مردنم

یکشب تنم ز آتش تب برکنار نیست ‌ هر شب چو شمع توشهٔ درکار مردنم

دیگر دلم نشاط نیابد بهیچ چیز ‌ دل مرده‌ام چنانکه سزاوار مردنم

کی باشد جانم از قفس تن بمیرد به ‌ چون مرغ هم گشته در آزار مردنم

مردود گلرخانم از آن خوار هستیم ‌ محروم عشق یارم از آن یار مردنم

در کار روشنائی جمعم از آن سبب ‌ در هر نفس چو شمع گرفتار مردنم

شیرینی حیات فرو شد بدود تلخ ‌ دانسته است دل که خریدار مردنم

در زندگی ز جان و تن خویش کاستم ‌ تا کم شود شکنجهٔ بسیار مردنم

بیچاره را بجان نرسد دست ورنه خضر ‌ با کس نگفته است که بیزار مردنم

زانرو چو روشنان فلک در شب وجود

روشندلم امیر که بیدار مردنم

هرکرا خواهی به گنج وصال خویشتن ‌ میروم رنجیده من و کنج ملال خویشتن

راه در بزم زندگی از عافیت سوزان مپرس ‌ من نه آن رندم که نشناسم مآل خویشتن

چون نسوزم گر شرار آه برق آسای خویش ‌ سوختم در گلشن هستی نهال خویشتن

دوش با یادت چنان بودم که در بزم طرب ‌ شمع را در گریه آوردم بحال خویشتن

در چمن تا جلوهٔ روی گلم آمد بیاد ‌ سر فرو بردم بحسرت زیر بال خویشتن

نیست از خود رستگان را تاب بند کس امیر ‌ لحظهٔ امشب بهل ما را بحال خویشتن

بکسرو

یکسر مو در همه اعضای من — نیست بفرمان من ایوای من

غارتی عشق نبود ای دریغ — عقل من و هوش من و رای من

چند خورم سنگ حوادث که نیست — مثل گلی عیش سراپای من

در غم فردایم و غافل که گشت — امشبم اندیشهٔ فردای من

خاکم و دورم ز سر کوی تو — آه که خالیست ز من جای من

آن بزبان شهره متاعم که نیست — هیچکسی را سر سودای من

با چو منی دشمنی انصاف نیست — دشمن من بس دل شیدای من

آینه‌ام راز درون مرا — نیک توان دید ز سیمای من

خار زنو برا سرای دوزخ است — کفر من بس غم دنیای من

جز رهی و صابر و گلچین امیر
کس نکند فهم سخنهای من

شدیم خاک و بود عالم خراب همان — مدار خاک همان رهگذار آب همان

رسید انهمه خوبان خفته در دل خاک — چگونه ماه همانست و آفتاب همان

دلم گرفت که این بزم میهمان کش راست — قدح همان و صراحی همان شراب همان

هزار نوگل خندان بخاک خفت و هنوز — خروش رعد همان گریه سحاب همان

ز ابلهی است که عمر دوباره خواهد خلق — دگر نه شیب همان باشد و شباب همان

بهل بناله رازش که دور از او نیست
امیر سوخته جانرا در این خراب همان

[illegible]

چرا نمی‌روی ای غم دمی ز خاطر من — چه خواهی از دل خونین دردپرور من

تو جای دیگر و من گرم گفتگوی توام — نه دل شکیبی اگر رفتی از برابر من

چگونه عمر گرامی نه‌ای که در دم مرگ — نرفت جان ز تنم تا نرفتی از بر من

ز خوان نعمت وصل شکرلبان همه عمر — مقدر است که حسرت بود مقرر من

امیر آن گل ترمان که شمع بستان بود
به زیر خاک سیه خفته خاک بر سر من

چرا از این چمن ای آهوی ختن رفتی — مگر چه دیده از ما کزین چمن رفتی

چو لاله با دل مشگلم در این خراب آباد — به داغ هجر نشاندی و خویشتن رفتی

به تیره روزی من خوش تو قلب انجمنی — ز دیده تا توام ای شمع انجمن رفتی

در این سفر که مرا نیز با تو باید بود — مگر چه رفته که بی همرهی من رفتی

چو حسرت از دل تنگم برون نخواهی رفت — اگر چو روشنی از چشمهای من رفتی

بجز حدیث وفا از زبان لال امیر
خدایرا چه شنیدی که بی سخن رفتی

قطعه

خواجه را زان سبب تمکنت خویش — هیچکه رخصت دخالت نیست

کانچه گرد آوریده از دگری است — وانچه آگنده جز امانت نیست

امیرا بمردی گوارا تر است . نزدیک من مرگ از آن زیستن
که چون روسی از لقمهای طمع بفرمان هر غلتبان زیستن

العربید

سنح بخاطری هذان البیتان اجابة لسؤال صدیقی الفاضل السید محسن الموسوی الرشتی طال عمره

اسمع حدیثی وافتخر بسماعه	یا من یلیق بان یخاطب محسنا
ولئن سئلت بان من هو اشعر	قل من اراه مع الطلاقة الکنا

الابیات

خلاف خواهش دل از فلک تمنی کن	که گردش فلکی بر خلاف آمالست
سر زد از گلزار هستی گلبن آسا جوانی	دشمنها کردم از روی جوانی با جوانی
نمیگویم بوصل خویش شادم گاهگاهی کن	بلاگردان چشمت کن مرا گاهی نگاهی کن

تمت

این ابیات گسسته بسته را که یادگاری از دل گسسته و خاطر خسته این کج مج زبان بیمدان است با کمال اختلال احوال و دردمندی جان و تن پر ملال بخواهش دوست عزیز ارجمند و شاعر ادیب هنرمند احمد گلچین معانی ملکه الله نواصی الآمال والامانی که تهرن پیرایه بند عروسان افکار و یکتا باغبان این گلزار بنجارست تذکره گونه نوشته وخزف پارهای خود را در شمار لئالی دیگران برشته کشیدم تا باشد که بطفیل آنان گوهر آنان بازار ادب را رایت قیاده و این سبک سنگ بیمقدار را وسیله جهه یادآوری بوده باشد . تاریخ پانزدهم خرداد ماه ۱۳۲۰ سنه شمسیه هجریه تهران وصلی الله علی سیدنا محمد وآله الغر المیامین وانا العبد الآثم بسیمه کرم ابن مرحوم منتظم الدوله فرزدق کوهی متخلص بامیر

لراقمه گلچین معانی

دارد دلم عزیزتر از جان رفیق را — جز این چه در خور است رفیق شفیق را

ما در طریق مهر و وفائیم پایدار — زیرا سپرده ایم بسر این طریق را

چشم وفا ز اهل سخن داشتن خطاست — کآوازه‌یی ز دور بود این فریق را

از یک جهان رفیق بیکتن دلم خوشست — بس یک گهر، بحر محبت غریق را

دل یافت در جهان شرف از فیض مهر دوست — نقش نکو فزود بهای عقیق را

پیوند دل بیار کهن زآن فزونترست — کافزونی بهاست مسلّم عتیق را

آیین مردمی چه به از این بود که من — چون مردمک بدیده نشانم رفیق را

گلچین «امیر» بحر عمیق معانی است
گوهر پرست دامن بحر عمیق را

۱۳۲۶/۹/۲۸

محمد علی بامداد

ولادت ۱۲۵۳ ش (= ۱۲۹۳ ق) در مشهد، وفات ۱۳۲۰ ش (= ۱۳۶۰ ق) در طهران

دیدم مرد این میدان نیستم و تازه‌ای ندارم تا از نوشتنش منظوری تأمین گردد.

زیرا هرگاه آنچه دیگران گفته و نوشته‌اند بنویسیم و سیر آنها را مانند رو دنبال خود

بیاورم حق‌ها را از عدالت و انصاف و منظم صفحه سفید را سیاه کرده‌ام.

دانائی مردمان ترا دانش نیست   بینائی دیگران ترا بینش نیست.

قوالی و نقل قول دانشمندان   از بهر من و تو فضل و افزایش نیست

بنظر و عقیدهٔ من (اگر حق این اظهار داشته باشم) نوشتن و نشر آنها در مجامع

برای اظهار و اشاعه شعر گفتن معنی دارد که: صاحب گوینده خلق و اعلام میکند

که در فلان موضوع فکر و افکاری دارم که تازه و شنیده نشده و بنحوی اهم ابراز

عرضه بدارم که اگر همان لب که تصور میکنیم مورد استفاده واقع شده و پذیرفته

شود و چنانچه در خور نقد و اعتراض باشد بدانم و از اشتباه خارج شوم

روزی که با سرودهای مانند هستیم در لغتگاه کتاب خویش، شاعری که شعر بسیار نیست..

خطیبی که بر منبر میرفت نه بیان با تمثال اندیشه‌ای خوشت و صله میزد که

بیاشید و نشنیده دنجو اینید که من آن نوشته‌ام که تا حال نخوانده‌اید و آن نگویم که نشنیده‌اید:

امروز هم در دنیا کسانی که به فکر اهمیت سه بهنه‌اند، جز این شاعر دانش به همان منوال و ترقیاتی که ما را خیره نموده مبتنی بر آن مبانی است. شعر فعلی فی اعلام میکنند که در فقدان کتب فنی تمرین خواهم گشت یا طبیب عاشقانی در مجلس از سب خشت طلب حاضر برای کنفرانس و گفت رهبر. اگر حرفها همان باشد که در کلاس مدرسه یا در کتب مردم خوانده‌اند، مردم استهزا میکنند و استیضاح میکنند که چرا وقت خود را صرف و زحمت ما را هدر داده‌اند! لکن کمتر این اتفاق روی داده است و گوینده و نویسنده به منزلت خود و وقت خلق احترام میگذارند و آن میگویند و مینویسند که تازگی داشته باشد برای شنیدن لذت‌بخش باشد و در خور آنچه در اطراف آن بحث بود.

آنچه را که از گفته‌ها و نوشته‌ها جامعه قبول و حفظ نموده از استفاده آنها بهره است ([illegible] بقا است) شکی در آن نیست و آنچه به غیر نتیجه عمل بوده از حافظه روزگار محو و فراموش شده است.

فتنهٔ مغول بلائی بود هر کجا از خون و آتش و آهن بسوخت و خراب نمود و کشت
ولی ببینید که کتب شیخ الرئیس بوعلی سینا، شاهنامهٔ فردوسی، کتب شیخ عطار
دستانِ غزنوی و خمسهٔ افکار نویسندگان و شعرای باستانی ما در زیر آن طوفان
مدهش محفوظ ماندند و کتب تفسیر امام محمد غزالی و فخر رازی و امثال این
بزرگان را در دست داریم. بگفتهٔ شیخ استاد سعدی:

اگر گوهری قیمتی غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار
که گر ذرهٔ زر زند از گداز — بیفتد به شمعش بجویند باز

ایران جان داد ولی این نفایس متن خود را محفوظ نگاه داشت
دیگر تصدیق بفرمائید که چرا در نوشتن تعلّل و در ریسه ام و امید دارم
که مسوّدات و مبیّضات گنجهای شما همه تازه و نو سودمند باشند.
معذلک چون از غایت لطف یا حسن ظن اصرار دارید که منهم نام خود
ورقی سیاه کنم شما حق دارید و به ثبات شدم:
امروز محسوس است که این کشور سیاه بخت ما روز بروز در ورطهٔ تباهی

کوچک و بزرگ ندارد

فساد از دروغ و دو روئی گرفته تا خیانت بوطن و بازیچه بیگانگان شدن فساد است

با همه باید بجنگیم پر خواهش منتهی با هر یک بطریقی.

این پیشنهاد از بدایع افکار من نیست بلکه از تاریخ گذشته بسیار این درس را

آموخته ام. در گذشته ایتالیا و شوروی و ممالک بالکان و از معاصرین هندوستان

و مصر و جاوه و سوماترا (اندونزی) و امروز این جهاد مؤثر را در برمه

و مالزی می‌بینیم.

این ملل از این طریق کامیاب شده اند و آنها که مشغول این جهادند نیز

کامیاب خواهند شد (اگر از این راه بمقصود نرسید آنگه رسید.)

شرح جزئیات از حوصله این مختصر خارج است ولی کتب و نشریات متعددی است این مجاهدین

دلیر و تازه وارد شده بقدری که باعث شبانه با طرق اقدام شود در دسترس است

و چون اینجانب را جهاد و ثواب میدانم با تمام کمکهائیکه دارم حاضرم کرد اینجانب

بهر کسیکه به انجام دردی دارد و در اینگونه هسته توضیح بدهم. اصولش نخست باید

مبارزه را با اعیان داخلی و بیگانگان شروع کرد و مادر را از آتش خارج

آری من! همیشه تکلف نیست که فن و تخصص یا دارای سوابق حقوق صاحبه باشند.

بلکه این امور تقریباً از کارهای اجباری است که لازم هستند و باید به تعداد کافی در کشور طبیب و دبیران (فقها)

و مهندس و پیشه‌ور و سپاهی به تعداد لازم وجود داشته باشند ولی داشتن اخلاق نیک بلکه فضائل

اخلاقی و اجتناب از زشتی و رذائل بر تمام افراد بدون استثنا فرض عینی است

هیچ پدری نمی‌تواند و نباید از فرزند خویش رشته تخصص و معلومات خاصی را بخواهد

زیرا ذوقها و تمایلات آنها مختلف است که این نکته نیز در دستگاه کون حکمت عالیه‌ای دارد

ولی فریضه هر پدر و مربی است که از فرزند و آنکه زیر تربیت او است بخواهد که

باتقوی صدیق و امین و استوار و شجاع و حق پرست و وطن پرور و بر ضد

ظلم و استبداد باشد و بر این فضائل و نظایر آنها به پرورش ولی ما بعکس

طریق رهسپار و منحرف از صراط مستقیم شده‌ایم و بدین روز سیاه افتاده‌ایم

دیگر چه بنویسم؟ ره چنان رو که رهروان رفتند آنچنان کن که کرد باید کار

خداوند گوش شنوا و توفیق عمل عطا فرماید. در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

[illegible]

۲۵/۱۰/۲۸

مرحوم محمد علی بامداد روشن از فضلا و دانشمندان بنام کشور بود و چندین سال ریاست انجمن ادبی ایران را داشت. در بهار سال ۱۳۴۰ خورشیدی براثر تصادف با دوچرخه پایش شکست و در بیمارستان بانک ملی ایران بستری شد، ولی معالجات سودمند نیفتاد و در شب دوشنبه بیست و هشتم مرداد ماه ۱۳۴۰ خورشیدی برابر با شانزدهم ذیقعدهٔ ۱۳۸۰ هجری قمری درگذشت و ۶۷ سال داشت.

ابیات ذیل را در رثاء وی سروده ام:

بر زخم جفا خورده گریبان ندرانید — آنروز که مرهم بپذیرد دل چاکش

مویه مکن و موی مکن، زآنکه خردمند — گر زنده بناهست، خود از مرگ چه باکش

هم دیده ملک رود، که بدرود جهان گفت — زآن پیش که سازد تن «چرخ» هلاکش

آن عارف صاحبدل وآن مرشد کامل — کز بار محن پشت دوتا گشت چو تاکش:

رخشان گهری بود، بروشندلی مهر — جان از چه بیاسود درین تیره مغاکش

نقدینهٔ ارباب فضیلت همه او بود — بردند سوی بانک ازان گوهر پاکش

وآن نقد گران را چو خریدار ندیدند — از بانک بردند و سپردند بخاکش

بتاریخ سوم شهریور ماه ۱۳۴۰

احمد گلچین معانی
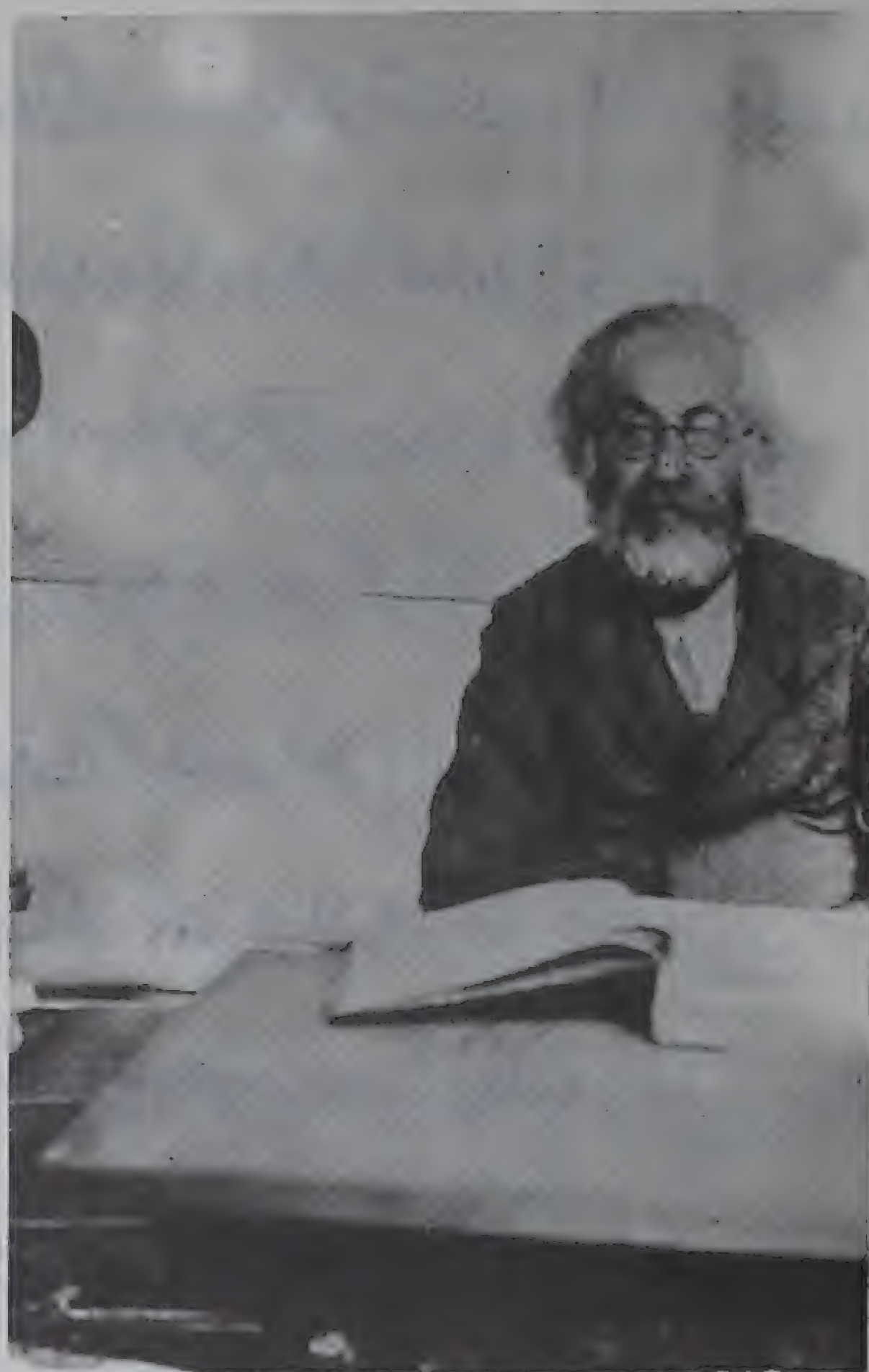
ولادت بسال ۱۲۸۶ قمری در اصفهان
وفات دوشنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۲۲ شمسی
در طهران

بسم الله الرحمن الرحیم تاریخ علم نجوم را نمیتوان برایش مبداء قائل شد چونکه بنی آدم از
اوّل خلقت شمس و قمر و سایر کواکب را مشاهده کرده بودند مردمیکه محقق بودند
بفکر افتادند که چرا قمر تغییر شکل میدهد و مدت آن چند روز است که بحالت
اوّلِ خودش بر میگردد قدری که در آن فکر نمودند و حالات مختلفه قمر را با سایر
کواکبِ اطرافش سنجیدند و در ماه دیگر آنها را با افق غربی نزدیک تر دیدند
و چند ماه بعد همان کواکب در افق غربی پنهان شد کم کم پی بردند بحرکت خورشید
باز همان دقت را نمودند پی بردند بحرکات کواکب سیّاره این بود که علم هیئت و نجوم
بسط پیدا نمود و مورد بحث قرار گرفت تا زمان کلدانیان و آشوریان که ساکن
بودند در صحرای بین النهرین که آسمانِ صافی داشت و زمینِ آن مسطح بود شبانه
استفاده راه پیمائی میکردند که در مسافرت راه را گم نکنند و بطرف مطلوب بروند
بعد کم کم جنبه مذهبی پیدا نمود قوم صابئین آنها را ارباب انواع دانستند واسطه
بین خدا و خلق قرار دادند از این جهت دقت زیاد در طلوع و غروب و ضبطِ
حرکاتِ آنها میکردند در زمانِ نمارده منجم بجای علماء روحانی بود باید همیشه
در حضور سلاطین منجمین حاضر باشند هر کاری میکردند اوّل باید منجم ساعت
تعیین بکند بعد شروع بان نمایند هفته که هفت روز است از روی هفت
کوکب سیاره پیدا شد که هر روز را بیکی از آن ستاره ها میدانستند فلزات را
بهر یک از کواکب نسبت میدادند مثل اینکه طلا را بخورشید و نقره را بقمر

دهر کوکبی را رب النوع یک دسته از مردم میدانستند و کم کم برای هر کوکبی در
زمین از مجسمه ساخته بودند و جسم پرستی رواج یافت تا زمانِ حضرت ابراهیم خلیل
که فرمود من بیزارم از آنهائیکه شما پرستش میکنید مقصود آنست که بگوئیم
قدمت علم نجوم را که جنبه مذهبی داشته زیاد در آن دقت شده است
اهالی چین هم جداگانه برای خودشان در نجوم کار کردند هندی ها و مصریها
و یونانیان هم کار کردند تا باین درجه رسید که اکنون بدرجه کمال رسیده است و
یکی از فواید آن راه نمائی مَلّاحان است در اقیانوسها
یونانیان و مصریان در نجوم کار کردند و کُتب آنها بدست مُسلمین افتاد و بعربی ترجمه
شد و از هندیها و ایرانیان هم کتابها را بعربی ترجمه نمودند و در بغداد رصدخانه بنا
کردند و خودشان تجربه نمودند که مقلّد نباشند و عدد منجمین و ریاضی دانانِ
مسلمین زیاد است باید بکتب تاریخ رجوع نمود ما اسم بعضی از آنها را ذکر میکنیم که
بسیار مشهورند محمّد بن موسی بن شاکر با دو برادرش احمد و حسن از علمای مشهور
زمان بنی عبّاسند محمّد بامر مأمون در بیابان سنجار که در بین النهرین است
زمین آن مسطح است دو نقطه نشان نمود که ارتفاع قطب شمالی بین آن
دو نقطه یکدرجه تفاوت داشت آلتی هم برای این کار اختراع نموده بود که
ارتفاع قطب را تعیین نماید و دقت بکار برد بعد بین آن دو نقطه را با ریسمانِ
محکمی که طولش تفاوت نکند مساحت نمود و برای اطمینان همین عمل در دشت

گونه تکرار شد که مطمئن باشند که طول یکدرجه زمین چه قدر است ولی چون این عمل بهم نزدیک بود تفاوت آن معلوم نشد و غیر از عمل این زمان است که دولت فرانسه از پاریس تا دنکرک را اندازه گرفتند و معلوم کردند که زمین کروی نیست و در قطبین اندک فرورفتگی دارد در امریکا و هندوستان هم همین عمل را بجا آورده تفاوت قول است بین آنها در مقدار فرورفتگی قطبین

محمد بن موسی الخوارزمی کتابدار مأمون بود از نظر کردن بحساب های یونانی و سریانی و هندی و ایرانی که از کلیه طریقه عمل آنها اطلاع پیدا کرده بود جبر و مقابله را اختراع نمود و کتاب او اقدم کتابهای جبر و مقابله است

عمر خیام از علماء ریاضی است جبر و مقابله او را اروپائی ها بزبان خود ترجمه نموده اند قبل از اسلام در ایران در هر یکصد و بیست سال که کسور سالها جمع میشد و با فصل اختلاف پیدا میکرد یکسال را سیزده ماه میگرفتند که ماه های آنها بیاید بفصل خودش عمر خیام که تاریخ را برای سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی وضع نمود ابتدای سال را از اول حمل گذارد که روز جمعه ۱۰ رمضان ۴۷۱ هجری بود و در هر چهار سال یک روز کبیسه قرار داد گفت هرگاه باین ترتیب پیش بروند فصل تغییر نمیکند با ماه ها عید نوروز عجم ها که در اول اسلام بود و از برای آن احادیث از ائمه رسیده است غیر از این عید است که عمر خیام وضع نموده

ابوریحان بیرونی محمد بن احمد از اجله علماء نجوم و ریاضی است کتابهای او مشهور است

این شبکه هائیکه روی نقشه های جغرافیائی کشیده میشود از ابوریحان میباشد به کتاب آثار الباقیه رجوع شود ولی بعد از آنکه معلوم شد که زمین کروی نیست زنشلجی میباشد اروپائی ها در شبکه ها تصرفات نمودند و کاملتر شد که بکار نقشه های کنونی معمول میدارند

محمد بن جابر بن سنان الحرانی مشهور به البتانی اول کسی است که جیب را در مثلثات بکار برد و مسائلی را که سابقین بر آنزمان حل نکرده بودند حل نمود

ابوالوفاء بوزجانی [محمد بن محمد بن عباس] بوزجان قریه است در یکفرسنگی شرقی تربت شیخ جام اول کسی است که ظل و ظل تمام را در مثلثات بکار برده است

امیر ابونصر بن عراق معاصر ابوریحان است شکل مغنی را او در مثلثات کروی داخل نمود

غیاث الدین جمشید کاشانی که زمان میرزا الغ بیک در رصدخانه سمرقند مشغول کار بود نسبت محیط دائره را بقطرش چنین پیدا نموده ج ح کط مد یعنی سه و هشت دقیقه بیست و نه ثانیه چهل و چهار ثالثه که مساویست $\frac{۴۴}{۲۱۶۰۰۰}+\frac{۲۹}{۳۶۰۰}+\frac{۸}{۶۰}+۳$ بعد از آنکه آنها را به اعشار بدل کنیم میشود ...۳٫۱۴۱۵۹۲۵۹۲۰

ملا علی محمد اصفهانی غیاث الدین جمشید ثانی پدر میرزا عبد الغفار نجم الدوله بعد از خواندن عبارات کتاب ملا محمد باقر یزدی در کتاب عیون الحساب فهمید که ملا محمد باقر یک خواصی بین اعداد پیدا کرده که کار را آسان نماید بعد از تفکر زیاد ملا علی محمد پی برد بخواص لگاریتم و جدولی هم ترتیب داده است در لگاریتم

عبد الرزاق
مهندس بغایری

۱۳۲۰/۳/۶

حاج سید جواد مدنی موسوی کرمانی «بنان الشریعه»

ولادت بسال ۱۲۵۷ هجری قمری در قریه سعادت آباد سیرجان

وفات دوم مرداد ماه ۱۳۲۹ خورشیدی در طهران

مدفن در ابن بابویه شهرری

جلال بقائی نائینی

ولادت بسال ۱۲۸۷ شمسی در نایین

بسم الله خیر الاسماء

دانشمند و محقق و شاعر محترم جناب آقای گلچین معانی از کرم لطفی چون بنده خواسته‌اند از گفته‌های ناچیز از خودم چیزی در دفترشان بنویسم و این در حقیقت انگیزه‌ای جز لطف خاص ایشان نیست که این ذوقی را در نفسم کرده است.
لذا دستورشان را اطاعت و قطعاتی از گفته‌هایم را در این دفتر می‌نگارم :

(گره)

جهان چه بود ندانم و از کی آمد؟   در آن حیات و تحرک چگونه پیدا شد؟

اگر طبیعت بدانش در وجود آورد   جهان چگونه ز نادان وجود دانا شد؟!

وگر ز راه تصادف شد آن تصادف خود   چه شد که شد چه زمان شد کی پدیدار شد؟

بدون علت معلول کی شود پیدا؟   اثر بدون مؤثر تواند آیا شد؟

چگونه نیستی ایجاد کرد هستی را؟   چرا سراسر هستی همه معما شد؟

اگر چه هست مسلم نظام علیت   همین نظام چه بود و چگونه برپا شد؟

وگر بگوییم حد و تعینی است کجا   چرا تعینی از لمی نبرد دانا شد؟

چرا عقول بشر زین کلاف سر در گم   دچار دغدغه تردید و چراها شد؟

گر این معما حل شد بشر تواند گفت   بباغ دانش انسان گلی شکوفا شد

در این مقوله سخن بی دلیل بسیار است   ولی بحکم خرد کم توان پذیرا شد؟

(گل پرده)

کنار آئینہ خویش کودکی خوبرو
بپردہ نقش نگاہ دلفریب و زیبا دید

چنان ز آئینہ آن حیرت جمال ملیح
کہ چشم خیرہ چو با چشمہ خورشید

بخشش آمد ز بیخ و رحم بسیار
بروی سینہ نشان لبی پر از خون دید

چو دید انگشت زبان غیرهای لمس
ز درد انگشت گور و ز سینہ آہ کشید

چو مادر آمد و دانست گریہ اش از بہر چیست
چو لب بہ لب بداد لبی کودکش خندید

چنان چو بود کودکم و نقش انگشت
کہ درد لب و لیکن بہ نقوش چسپید

(فرزوری)

اگر بحث ز دست تو حدمی گرزد
مباش غرہ تقاضای جہانی مغرورت

نہ زور اسکہ برد قیاس مانی
بجز نقش نگار تن نہ معرفت چیست

گدا تکتی چہار دہ برابر با داش
نہ از کرامت نفس است بلکہ مزدوریست

(غلام فاروق)

در ملک ادم ملی و ملالی چیست کو
در چرگہ امارت حقوق خالد ولید

تا از زبان معتصد بی بموشش
زان با جاہ خلیفہ رہم خبر شنید

را آنکہ اسپھی فمالک عدل و داد بود
خوش بچہرہ از سر خشم و غضب چو دید

در ضبط نصف ثروت خالد نسبی داد
و آنگاہ اش از مقام امارت فرو کشید

ہم ثروت خزانہ کرد افزودہ شد
ہم سود جمع کرد ز کردار خویش دید

ای کاش قائد فر جہاں پیروی کنند
از رسم عدل و داد کہ فاروق برگزید

تا کجروان ز بیم نشوند راہ کج
تا در جہان سرایت گرایند بانید

(همگامی)

درای قافله در گوش کاروان میخواند — به تهدیدین نغمات دلکش‌ترین آهنگ
که گر بگوش نباشد ز غفلت انگار — سرود قافله بشنو ز بانگ دلکش زنگ
درین نباه هم آهنگی و هم آوازی — توان برید بسی پیچ راه صد فرسنگ
چو منقطع شود این شیوهٔ هم آهنگی — همه بجای رکود و توقف‌اند و درنگ
دلیل میشود این وحدت و همگامی — شود ز یک شتر لنگ کاروانی لنگ،

(خاکساری)

ای بسا زن که ز ذل طمع از آن مردان — در پی زر روی خود را زرد چون زر میکند
بی نیاز از این و آن بودن قناعت کردنیست — طبع قانع خاک را با زر برابر میکند
در ره پستی گراید آنکه بالائی گرفت — تن فروتر باید آن کاو سر فراز میکند
خمیدن آزادگی در حکمت قد دلکش است — خاکساری دانه را سرو تناور میکند.

(نرمی و درشتی)

زنهار بد مکن بکس ار، تو بد کنند — با تیغ انتقام ز بد میتوان کشید
بادست اگر گشوده شود در برادری — با پا برادران نگوی لگد میتوان کشید
هنگام صید وحش بیابان کمند را — چندانکه رشته است بنیرو میتوان کشید
دندان کشند رام بنرمی درشت را — دندان مار را بنمد میتوان کشید.

(آخرین ورق)

هر روز و شبی که آمد و رفت — دفترچهٔ عمر، ورق خورد

چون

(فریب عنوان)

مباش ای برادر ز راهی بهر — که راهی بهر غصه و اندوان خورد
چرا خوش کند دل بکاری کسی — که خون دل و شیرهٔ جان خورد
از این بیش اگر بوده شاعر عزیز — کنون هیز با نان دهقان خورد
چو عزلت ندامت نزاید بهر — فریب از چه انسان ز عنوان خورد
بجز خود خوری چیست لوزامش — سرانگشت خود گر پشیمان خورد
اگر سعدی امروز هم زنده بود — نبودش نیازی که با نان خورد.

(مادر)

یک پینه بلوکه زنجی بود چو سنگ — دیدم شکفته است با غمی برابرم
گفتم چه کس شکسته تراگفت خویشتن — گفتم گزاف گفتی و دانم نیست باورم
گفت که رسته است ز جانم جوانه — تا با نبار زهی خوشتن بپرورم
آیین ما کنایی ز دوره خود گذشتگی — در فن عزیزی است ببین که مادرم؟.

(سربلندی)

با کوه گفت تپهٔ خاکی ترا ز چیست — اینگونه سربلندی و اینقدر گستردر
شایسته نیست بر همگان خود نمایشت — با چهرهٔ سیاه و سراپای لخت عور
گفت چه ارزش است کسی را که همچو تو — زار با دل بلنده و از آب هم فرور
شایستهٔ بزرگی و گردنفرازی است — هر کس که همچو من بود از بدی به دور.

محمد تقی بہار خراسانی "ملک الشعراء"

ولادت بسال ۱۳۰۴ ہجری قمری در مشہد

وفات بسال ۱۳۷۱ ہجری قمری در طہران

مدفن تجریش در مجاورت قبر ظہیر الدولہ

سرودِ فقر

ما فقیران که روز در تعبیم / پادشاهان ملک نیم شبیم

تاجداران شایلِ البرکات / شهریارانِ کاملِ النسبیم

همه با فیض محض متصلیم / همه با نور پاک منتسبیم

همه دلدادگانِ پاک دلیم / همه تردامنانِ خشک لبیم

از فراغت میان ناز و نعیم / در ملاحت میان تاب و تبیم

گاه گل گشتِ خلد را کوثر / گه تنورِ جحیم را لهبیم

برِ ما دوزخ و بهشت یکی است / که بهر جا رضای او طلبیم

خلق عالم قشرند و ما مغزیم / اہل گیتی تن اند و ما عصبیم

صیقل انجلاءِ قلوب را / ارتقاءِ نفوس را سببیم

قولِ ما حجت است در هر کار / زانکه ما مردمان بلعجبیم

پیرو عقل اوّلیم ولے / خرد آموزِ عقلِ مکتسبیم

فرح و انبساطِ خلق از ما است / گرچه خود جمله در غم و کربیم

ما زبان فرشتگان دانیم / زانکه شاگرد کارگاهِ ربیم

هر که خواهد مقام ما یابد / گو برو خاک شو که ما ذہبیم

همچو ما خاک شو که زر گردی / زانکه ما خاکِ وادیِ طلبیم

وصل از وی طلب کنیم که ما / عاشقی چون بهار باادبیم

شب زمستان

دوش چون برشد آن درفش سیاه / گشت پیدا طلایهٔ دی ماه

تیره ابری برآمد از بر کوه / که بپوشید پرده بر رخ ماه

وان قبادیبی زر فرو بردند / وز بر این فراشته خرگاه

بادی از مرز شهریار دمید / که به پیک دمنده بستی راه

بازگشتی ز بیم باد بزان / به کمان گیر چشم تیرنگاه

سوز سرما گذشتی از روزن / رست چون نوک سوزن از دو سیاه

بر مثال زبان مار بکام / بفسردی کس ار کشیدی آه

برف روشن میانهٔ شب تار / چون بهم درشده ثواب و گناه

حال ازینگونه بود شب همه شب / تا بهنگام بامداد پگاه

برفی افتاد پاک و روشن لیک / حال ما جمله تیره گرد و تباه

من ازین برف قصه‌ای دارم / قصه‌ای غم‌فزای و شادی‌کاه

دوش چون برف بر زمین افتاد / برشد از خانه بانگ واویلاه

کودکان جمله در فغان و خروش / هر یک اندر غمی کفش و کلاه

پسران در غریو و هایا هوی / دختران در خروش و واها واه

لرزلرزان ز سوز برف چنان / که بلرزد ز باد تند گیاه

همه گرد آمدند در بر من / همچو عاشق بگرد مهرگیاه

که زمستان رسید و برف نشست — خیز و پیرایه ده بحجره و گاه

گرد کن توشهٔ زمستانی — از ره وام یا ز دیگر راه

من ز خجلت فکنده سر در پیش — که چه بود این بلیت بیگاه

روز من شد سیه ز برف سپید — در کفم شد برون سپید و سیاه

همه اسباب خانه نزد جهود — به گروگان شده است خواه نخواه

وز گرانی چنان شده است ازرق — که کند پشت خانه دار دو تاه

بتر از جمله کاروان زغال — دیرگاهی است نارسیده ز راه

نیست موجود حبه‌ای در شهر — گوئی از کوره اوفتاد بچاه

وز بهای کلاه و کفش مپرس — همچنان ز ارزش قمیص و قباه

آنچه را ارز بود ده شد صد — وانچه را پنج بود شد پنجاه

هرکه اندوخته ندارد سیم — گو ببیند روز رنج و یاد فراه

فرصت جمع سیم و زر بنداد — کار درس و کتاب ایست گناه

عمر من حرفت ادب طی کرد — نگذرانیده ساعتی برفاه

لاجرم حرفت ادب بگرفت — پس بکیعمر دانشم ناگاه

از پی پاس فضل و نفس عزیز — نشدم معتکف بهر درگاه

بندگی را نیافتم قدری — تا ز آزادگی شدم آگاه

خدمت خلق بود پیشهٔ من — با وفا و خلوص بی اکراه

گروهی من ز ابلهیست دلیل
گفته‌ی من ز ابلهیست گواه

با چنین حال و با چنین اندوه
چکنم لا اله الا الله

چکنم؟ شکر ایزد ذوالمنن
شرف و عرض من بداشت نگاه

پایگاهم فراترست از هست
جایگاهم فروتر از اشباه

جاه دیدم که بد بچشم خرد
جاه صد بار بهتر از آن جاه

نام من هست در زمانه بلند
چه غمم از هست بام من کوتاه

بکریمان نبرده‌ام حاجت
وز لئیمان نبوده‌ام نان‌خواه

نیم از آن کسان که در بر شان
قدر نام نکو کمست از کاه

نه از آن مردمم که نشناسند
بجز از حلق و دلق و راندن باه

کاین سفیهان شوند عرضه‌ی قهر
چون کند میر عقل عرض سپاه

به تله از کمر فتند آخر
کز کمر در تله فتد روباه

زان گروهم که دیری از پس مرگ
ایشان زنده است در افواه

وین بشرزادگان کوچک را
هم نخواهد گرسنه ماند آله

بط نر گفت با بط ماده
جوجگان را بدار نیک نگاه

زانکه دریا بد است و طوفانی
سوده آزگرانه ابر جباه

گفت ماده که بچه‌ی بط را
نیست جز ابر و بحر دایه و داه

غم طفلان مخور که هم زنخست
بچه‌ی بط کند بحر شناه

تم

[illegible]

غرق خجلت مانم و در نقش پنداری گیا
چهره بگشاید اگر با لعل خندان بیخبر

اهرمن از سجدهٔ انسان چو ما سر کشید
زانکه بود از نشئه‌های عشق پنهان بیخبر

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی ز باغی به خرمنی ‌ ‌ ‌ ناگاه دید دانهٔ لعلی به روزنی

پنداشت چینه ایست بچالاکیش ربود ‌ ‌ ‌ آری نداشت جز هوس چینه چیدنی

چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت ‌ ‌ ‌ زینش آزمود چه نیک آزمودنی

خواندش گهر که پیش که من لعل روشنم ‌ ‌ ‌ روزی بدین شکاف فتادم ز گردنی

چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی ‌ ‌ ‌ چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی

ما را فکند حادثه ای ورنه هیچگاه ‌ ‌ ‌ گوهر چو سنگ ریزه نیفتد به برزنی

با چشم عقل گر نگری سوی من کمی ‌ ‌ ‌ بینی هزار جلوه به نظاره کردنی

در چهره ام ببین چه خوشیها و تابهاست ‌ ‌ ‌ افتاده و زبون شدم از اوفتادنی

خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ ‌ ‌ ‌ نفروشمت اگر بخرد کس به ارزنی

چون فرق دُرّ و دانه تواند شناختن ‌ ‌ ‌ آنکو نداشت دقت نگه چشم روشنی

در دهر بس کتاب و دبستان بود ولیک ‌ ‌ ‌ درس ادیب را چکند طفل کودنی

اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهست ‌ ‌ ‌ دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی

آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن ‌ ‌ ‌ خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی

دانا بجست پرتو گوهر ز مهره ای ‌ ‌ ‌ عاقل نخواست پاکی جان خوش از آهنی

پروین چگونه جامه تواند برید و دوخت ‌ ‌ ‌ آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

گریه بی سود

باغبانی قطره‌ای بر برگ گل … دید و گفت این چهره جای اشک نیست

گفت من خندیده‌ام تا زاده‌ام … دوش بر خندیدنم بلبل گریست

من همی خندم بر سم روزگار … کاین چه ناهمواری و ناراستی است

خنده ما را حکایت روشن است … گریه بلبل ندانستم ز چیست

لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم … آنکه عمر جاودانی داشت کیست

من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای … رفتنی هستیم گر یک یا دویست

درس عبرت خواند از اوراق من … هر که سوی من بفکرت بنگریست

خرمم با آنکه خارم همسر است … آشنا شد با حوادث هر که زیست

نیست گل را فرصت بیم و امید … زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

ای خوش از تن کوچ کردن خانه در جان داشتن … روی مانند پری از خلق پنهان داشتن

همچو عیسی بی پر و بی بال بر گردون شدن … همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن

کشتی صبر اندرین دریا درافکندن چو نوح … دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن

در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق … سینه آماده بهر تیرباران داشتن

روشنی دادن دل تاریک را با نور علم … در دل شب پرتو خورشید رخشان داشتن

همچو پاکان گنج در کنج قناعت یافتن … مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت / اوفتاد آهسته و غلطید و رفت

بر سپهر تیرهٔ هستی دمی / چون ستاره روشنی بخشید و رفت

گرچه دریای وجودش جای بود / عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت

گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید / قیمت هر قطره را سنجید و رفت

من چه از جور فلک بگریستم / بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت

رنجشی ما را نبود اندر میان / کس نمیداند چرا رنجید و رفت

تا دل از اندوه گردآلود گشت / دامن پاکیزه را برچید و رفت

موج و سیل و فتنه و آشوب خاست / بحر طوفانی شد و ترسید و رفت

همچو شبنم در گلستان وجود / بر گل رخساره‌ای تابید و رفت

مدتی در خانهٔ دل کرد جای / مخزن اسرار جان را دید و رفت

رمزهای زندگانی را نوشت / دفتر و طومار خود پیچید و رفت

شد چو از پیچ و خم ره با خبر / مقصد تحقیق را پرسید و رفت

جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم / میوه‌ای از هر درختی چید و رفت

عقل دوراندیش با دل هر چه گفت / گوش داد و جمله را بشنید و رفت

تلخی و شیرینی هستی چشید / از حوادث با خبر گردید و رفت

قاصد معشوق بود از کوی عشق / چهرهٔ عاشق را بوسید و رفت

او فتاد اندر ترازوی قضا　　کاش میگفتند چند ارزید و رفت

ای دل اول قدم نیکدلان　　با بد و نیک جهان ساختن است

صفت پیشروان ره عشق　　آز را پشت سر انداختن است

ای که با چرخ همی بازی نرد　　بردن اینجا همه را باختن است

اهرمن را بهوس دست مبوس　　کاندر اندیشهٔ تیغ آختن است

عجب از گمشدگان نیست عجب　　دیو را دیدن و نشناختن است

تو زبون تن خاکی و چو باد　　توسن عمر تو در تاختن است

دل ویرانه عمارت کردن　　خوشتر از کاخ بر افراختن است

پروین اعتصامی

تهران - اسفندماه - ۱۳۱۸

خانم پروین اعتصامی در ۲۵ حوت ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد شده و در نیمهٔ فروردین سال ۱۳۲۰ در تهران دار فانی را وداع گفتند - تهران - ۱۳۲۰/۷/۲۸

(ابوالفتح اعتصامی)

حسین پژمان بختیاری

ولادت بسال ۱۳۱۸ هجری قمری برابر ۱۲۷۸ شمسی در طهرا

خدا

گلچین عزیزا   دیرگاهیست و تو آگاهی که این بنده بنادانی خویش پرده
خموشی کشیده و در گوشه گمنامی خزیده است اکنون تو بر آن سری که دست او را
گرفته و با دامنی خرمهره ببازار گوهر فروشان کشانی باین نظر که:
می پذیرند بد از ما بلطفی نیکمان   رشته را پس ندهد هر که گهر میگیرد
او نیز فرمان ترا اطاعت کرده و خرمنی از خار و خس افکار خویش گرد آورد اما
برای رضای خدا از خر شیطان فرود آ و دری از دوزخ بر جنت گلزار معانی مگشا

تهران ۱۷ - ۱۲ - ۱۳۱۸ خورشیدی
پژمان

— تجرد —

صبحدم چون خسرو سیارگان   از گریبان افق سر میکشد
با کمند طره زرتار خویش   خلق را از خوابگه بر میکشد
تا دمی کاندر حریم باختر   چهره در نیلینه چادر میکشد
بیکس و بی آشنا بیند مرا
خسته در دست بلا بیند مرا
شامگاهان کز شبستان سپهر   شمع راه شبروان گردد پدید
چهر گردون را کند لوح امل   روی گیتی را دهد زنگ امید

تا بدان ساعت که اندر خاوران		دامن تار فلک گردد سپید

غیر من در خانه‌ام دیّار نیست

همدمم جز ناله‌های زار نیست

چون گریزد خسته در دامان خواب		از حوادث جسم غم فرسود من

یا شود پوشیده از روی جهان		در سحرگه چشم اشک آلود من

یا که از سوز درون دردمند		تیره گردد چشم من با دود من

دارم اندر دشت تنها تا بها

میکنم جان با پریشان خوابها

چون از آن بیت الحزن آیم برون		نیست چشمی تا ز پی باشد مرا

نیست در ماتمسرایم همسری		تا که دل با فکر وی باشد مرا

کودکی شیرین سخن در خانه نیست		تا نگاهش جام می باشد مرا

خانه بی فرزند و زن محنت سراست

وه که این محنتسرا بنگاه ماست

گاه بیداری ندارم همدمی		تا کند در این تکاپو یارم

گاه خفتن نیست بر بالین من		مهربان یاری پی غمخوارم

خواب من تا بست و بیداریم تب		العجب آن خواب وان بیدارم

خسته‌ام این زندگانی میکند		مرگ بر من سرگرانی میکند

هر کرا بینی بگیتی بیش و کم — در جوانی برگ و سازی داشته است
فرصتی جسته است و کاری ساخته است — دلبری دیده است و رازی داشته است
یا بمادر یا بهمسر یا بدوست — عشوه‌ای کرده است و نازی داشته است

ناز ما بود آنکه بازاری نداشت
هرگز این کالا خریداری نداشت

ای بسا شبها که اندر کودکی — اشک ریزان خفتم از بی مادری
بی پدر ماندم که ماند تا ابد — پیکرم از خلعت دانش عری
گوهری بودم دریغا کآسمان — ساختم خرمهره از بد گوهری

دیده ام از آسمان بیدادها
دارم از بیداد او فریادها

بی پدر بودم بطفلی وین زمان — نیست طفلی تا پدر خواند مرا
جلوه شیرین شادی گسترش — گرد غم از رخ بیفشاند مرا
خند خندان بازبان کودکی — بذله‌ای گوید بخنداند مرا

جای گیرد همچو گلی در دامنم
دست او چون شاخ گلی بر گردنم

گر بمیرم ور بمانم ایدریغ — نیست کس را در جهان پروای من
کدخدائی جامه‌ای زیبا است لیک — کوته است اینجامه بر بالای من

شاخ خشکم درخور پیوند نیست   آشنای اره باید پای من
خسته فکر و خسته روح و خسته تن
کی بود شایستهٔ فرزند و زن

از خفاگاه عدم سوی وجود   آمدم تنها و تنها زیستم
با بلا در قاف عزلت ساختم   بی نشان مانند عنقا زیستم
همدم من غیر تنهائی نبود   زار و تنها زیستم تا زیستم
سوده شد از محنت هستی تنم
زندگانی نیست جانی میکنم

—— دره دربند ——

داشتم دی خجسته انجمنی   با سروی بدان به چمنی
همنشینم عروس بستان بود   همدم بلبل غزلخوان بود
شاخ و سبزه از فراز و نشیب   داده کاخی زبردین ترتیب
روی ننموده آفتاب هنوز   چشم نرگس خمار خواب هنوز
دست نقش آزمای ابر سپید   کرده اشکال گونه گونه پدید
برگیاه و گل از نشاط و صفا   گشته دامن کشان نسیم صبا
سبزه گسترده تازه بر لب جو   بستری نغز و گل فشانده برو
دره میخواند با زبان نسیم   داستانها ز روزگار قدیم

یکطرف سبزه یکطرف چه بود — الغرض هرچه بود نیلو بود

بر زمین نقش آسمان دیدم — آن جهان را درین جهان دیدم

بستری سبزه بهر خوابم داد — تشنه ام یافت چشمه آبم داد

شبنم بر جبین گلاب افشاند — گلبنم گل بجای خواب افشاند

شاخه دستم فکند بر گردن — سبزه پایم نهاد در دامن

گلشن از گل یکی عروسم داد — غنچه لب غنچه کرد و بوسم داد

هشت باعشوه نوعروس چمن — طفلی نوزاد خود بدامن من

سر زیبای گل بزانویم — روی نغز شگوفه بر رویم

سبزه در آب جوشنا کردی — گل گریبان ناز وا کردی

باد بر موی بید شانه زدی — خنده بلبلی در آشیانه زدی

لاله شد گرم باده پیمائی — گل مینگلت بمجلس آرائی

کرد از ژاله نرگس نوخیز — طاس زرین خویشتن لبریز

تا که در آن بنفشه رو شوید — سر و گیسوی مشکبو شوید

گشت گل مست ناز و جلوه گری — غرق گوهر ز شبنم سحری

لادن از مستی و خوشی گستاخ — دستی افکند خوش بگردن شاخ

گل نیلوفر از سرور و نشاط — بر سر نارون کشید بساط

گل میمون بخوش ادائی و ناز — دامن اطلسی گرفت بگاز

تا هوا معتدل شود بهار
بادزن گشت دستهای چنار
همه جا لاله بود و سنبل بود
باغ دربند دستهٔ گل بود
بزم ما شد ز هر جهة عالی
راستی جای دوستان خالی

—— شاعر و سرباز و برزگر ——

پیرزنی داشت سه فرخ پسر
هر یک آراسته با صد هنر
روشنی دیدهٔ او رویشان
قبلهٔ روحش خم ابرویشان
گشت یک زان سه پسر لشکری
شهره شد اندر فن جنگاوری
همدم او توپ جهانکوب شد
برق تفنگش رخ محجوب شد
شد دگری برزگری تیزچنگ
گاو زمین از دم خویشش تنگ
از پی آسایش خود برده رنج
تخم پراکنده و آکنده گنج
وانکه قرایش ره مستی گرفت
شیوهٔ پندارپرستی گرفت
شعر و نویسندگیش پیشه شد
از دو جهان در پی اندیشه شد
در شبی از فصل بهاران که بود
روی زمین رشک سپهر کبود
آن سه پسر انجمنی ساختند
انجمنی در چمنی ساختند
شاعر نحریر نغمه سخن ساز کرد
حلقهٔ زلف سخن باز کرد
گفت به از خلد برین باغ ماست
بر جگر خلد برین داغ ماست

روی مه از پشت درختان بناز — کرده هزاران در رحمت فراز
بید معلق بدو صد دلبری — برلب آب آمده همچون پری
شانه زده بر سر گیسوی خود — ریخته بر چهرهٔ ما موی خود
سبزه و گل انجمنی می‌کنند — با لغت خود سخنی می‌کنند
چنگ زنان بر سر گیسوی هم — بوسه زنان برلب و بر روی هم
پرخم و چین پیرهن جو نگر — لرزه شادی بتن او نگر
شد ز نسیم سحری در چمن — طرهٔ دلبند چمن موج زن
سرو روان برلب جو دیدنیست — برلب جو جلوهٔ او دیدنیست
بلبل و گل رفته در آغوش هم — گفته سخنها به بن گوش هم
مست شود هر نفس از بوی گل — بوسه زند بر رخ دلجوی گل
صوت خوشش ده بر آن خوش عروس — گر شنوی نیست جز آهنگ بوس
نغمهٔ بلبل بدر آن گلست — نکهت گل در نفس بلبلست
قدرت حق آنچه بخلد آفرید — گشته درین باغ سراسر پدید

در سخن آمد پس از و بزرگر — گفت سخن به که بود مختصر
صاحب این باغ ز روی فراغ — دسته گل بسته و نامیده باغ
باغ بود خرم و هست این پدید — بندهٔ آن باش که باغ آفرید

زینت و زیبائی باغ از منست هست من موجد این گلشن است

روی من و دست من و پای من ساده بگویم همه اعضای من

گشته در آرایش این باغ داغ تا شده در چشم تو این باغ باغ

من که شدم صاحب چونین هنر برزگرم برزگرم برزگر

کرده ام از بهر تمنای خویش تکیه به بازوی توانای خویش

پشت زمین رنجه شد از بیل من بیل منست آیت تجلیل من

داس هلالین من از بدر به صبح زراعت ز شب قدر به

بود جهان جز بکشاورز زینت گر نه کشاورز بود مرز نیست

مایه آبادی کشور منم موجب آرایش لشکر منم

رنج منست آنچه ترا نان دهد نان منست آنچه ترا جان دهد

بود جهان تابع بود منست هستی عالم ز وجود منست

لشکری آشفته شد از این سخن گفت که بس کن بس از این ما و من

محو خودی چند در آئینه هان در پس آئینه جهانرا بیان

هستی آفاق بدست تو نیست خاتم ایجاد بشست تو نیست

داس تو بد نیست ولی بدر نیست حق تو بر مردم آنقدر نیست

داس تو مرهون تفنگ منست صلح جهان زادهٔ جنگ منست

گرنه مرا تیغ شرربار بود | کار تو و برزگران زار بود
بود ز بیداد ستم پروران | باغ ترا حمله غارتگران
داده سپاهی بسر و تن گزند | تا که نیابی تو ز دشمن گزند
تیغ منست اینکه نگهبان تست | بسته بدو نان تو و جان تست
خانهٔ من پشت تکاور شده | خوابگهم سینهٔ سنگر شده
تا که نمائی تو درین بوستان | جلوه چو طاوس بهندوستان
بهر تو گر زانکه مرا نان دهد | تیغ من ایدوست ترا جان دهد

شاعر از آن پس سخن از سر گرفت | خنده زنان ره برادر گرفت
کای شده مغرور بجنگاوری | مانده ز تشریف حقیقت عری
او شده خودبین تو شدی عیبجو | عیب تو کمتر نشد از عیب او
تیغ تو او را بجهان جان نداد | گندم او نیز ترا نان نداد
هر دو نفر زنده بجان منید | صاحب نانی ز بنان منید
گر نبود خامهٔ من نکته‌یاب | است پی هر دو بدانسوی آب
روح کشاورز و سپاهی منم | فصل سفیدی و سیاهی منم
خامهٔ من نامهٔ قانون کند | نامهٔ قانون بصد افسون کند
تا ز قوی پنجهٔ شمشیرزن | جور و تطاول نبرد پیرزن

گر نشدی خامهٔ من گرم کار — علم فلاحت نشدی آشکار
گر نبود شاعر فرخنده بود — نغمهٔ چنگ که تواند سرود
تربیت جامعه کار منست — شاهد عزت بکنار منست
گفتهٔ من گرچه نخواهد گواه — لیک مبادا که در افتی ز راه
در دل هر ذره خدای بزرگ — کرده پدیدار جهانی سترگ
دیدهٔ ما بی خبر از راز اوست — گوش خرد لیک بر آواز اوست
آنچه بعالم نگری جلوه گر — لازم و ملزوم همند ای پسر
فایده بخشند بهم بیش و کم — شاعر و سرباز و کشاورز هم

بهار

بگشای دو چشم خرده بین را — خرم ز بهار بین زمین را
هر جا گذری بطرف کشتیست — هر سو نظر افکنی بهشتیست
گلهای لطیف نو شکفته — بر دامن سبزه جا گرفته
بر سوی چمن کشیده سرمست — لغزنده نسیم صبحگه دست
روی زمی از شکوفه مستور — زین روی بدیع چشم بد دور
از سبزه و گل جهان جنانست — گل تا بر و سبزه تا میانست
افتاده ز جوی دامن باغ — طوق گهری بگردن باغ
باد سحر از گل شقایق — افکنده در آب چشمه قایق

پروانهٔ شوخ عشوه پرداز — در زورق او نشسته با ناز
گل تکیه کنان بشاخهٔ بید — خم گشت و در آب عکس خود دید
زان حسن بدیع شادمان شد — دندان طلائیش عیان شد
ابر آمد و دامنی پر از در — تا از گهرش دهان کند پر
اشجار جوان بدامن جو — در آب نشسته تا بزانو
چونانکه برهنه پای و خوشحال — در آب روان روند اطفال
بلبل بکنار گل فتاده — بر بالش غنچه تکیه داده
گل در بر او بدلنوازی — بگشوده کتاب عشقبازی
آن لالهٔ نغز آتشی رنگ — کز ضعف نموده تکیه بر سنگ
برجاست چو آتشی که غافل — درمانده ز کاروان بمنزل
آنگل که بطرف جوی رسته — در آب نظر بخویش بسته
هردم ز نسیم خم شود بیش — تا بوسه زند بچهرهٔ خویش
پروانهٔ شوخ پرخجسته — در سایهٔ چتر گل نشسته
بلبل بدو صد ترانه سازی — سرگرم بآشیانه سازی
شد ساغر لاله پر ز ژاله — مرغان همه مست آن پیاله
پروانه صفت بنفشه خوشحال — بر آتش لاله میزند بال
سرمای نسیم صبحگاهی — اندرز دهد بباده خواهی

گلبن ز نسیم سرد پیوست   بر آتش گُل گرفته صد دست
پروانه بر آتشش دمد باد   از بال ظریف خویشتن شاد
الوند چو پیر قدخمیده   در دامن دشت آرمیده
دامان بنفش کوهساران   پیراهن سبز مرغزاران
نقشی است که وصف کردنی نیست   این ره بسخن سپردنی نیست
اینجا ز بهشت جاودان به   این قطعه زمین ز آسمان به

غزل

ما دل بسر زلف تو بستن نتوانیم   وین طرفه که نابسته گسستن نتوانیم
پیوند وفاداری و پیمان محبت   بستن نتوانیم و نبستن نتوانیم
با طره دلبند تو جز روی بحیله ما را   عهدیست که نابسته شکستن نتوانیم
اندیشه آزادی ما در شد اید و ست   اکنون دگر از دام تو جستن نتوانیم
تا دست بدامان وصالت نرسانیم   در راه تو از پای نشستن نتوانیم
گنجی است وصال تو که آنگنج روا از ا   جستن نتوانیم و نجستن نتوانیم

از زاری دل چشم تری داشتم امروز   تیمار ز خود خسته تری داشتم امروز
در بزم وصال تو دلم چشمه خون بود   گوئی ز وداعت خبری داشتم امروز
از قصهٔ خویشم خبر انیست که دانم   در رهگذری چشم تری داشتم امروز

فرزند علیمراد حسین متخلص به پژمان ۱۷ ,۱۲ ,۱۸ تهران پژمان

ابراهیم پورداود
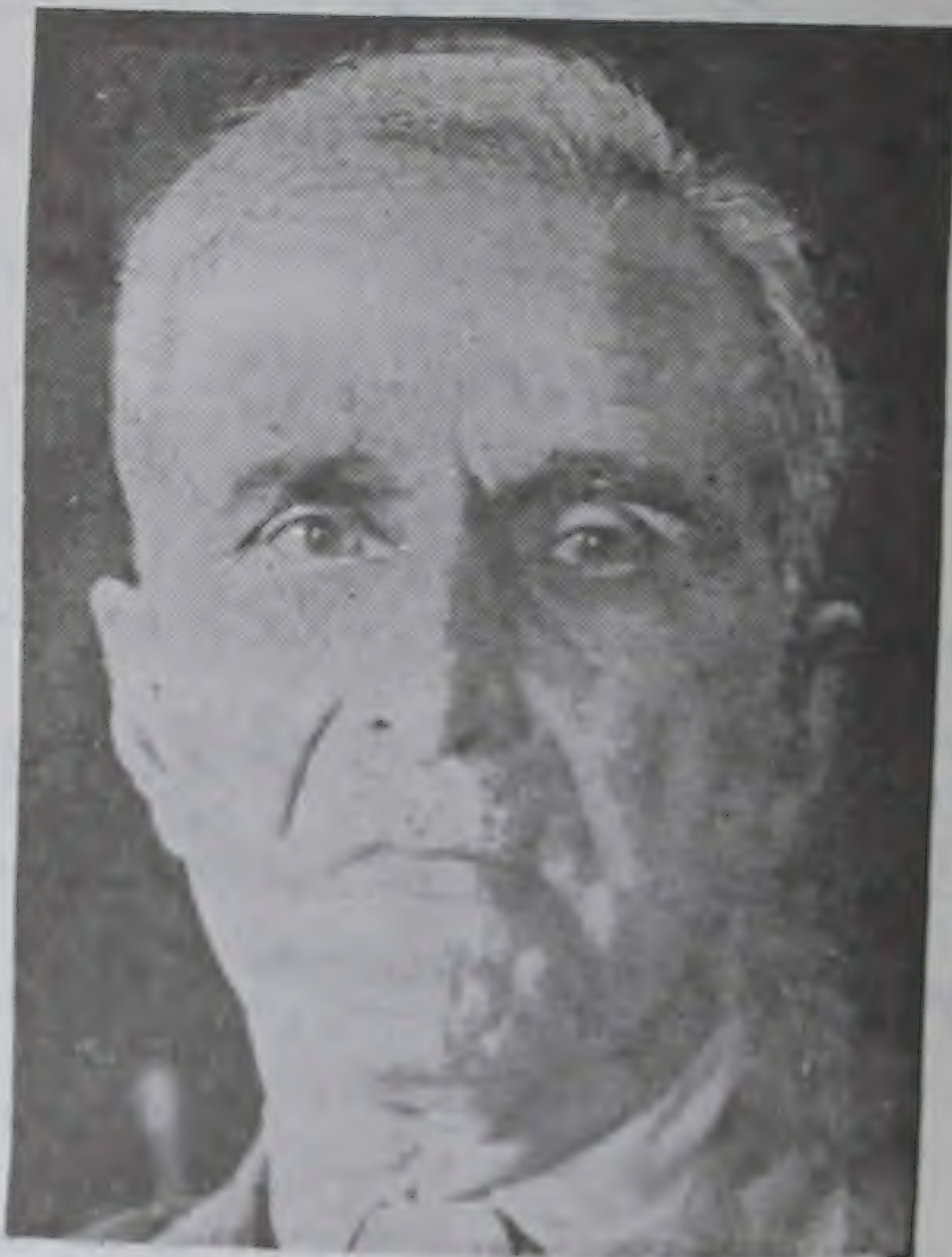
ولادت ۲۸ جمادی الاولی ۱۳۰۳ برابر ۱۵ اسفند ۱۲۶۴ در شهر رشت
وفات ۲۵ شعبان ۱۳۸۸ برابر ۲۷ آبان ماه ۱۳۴۷ در طهران
مدفن رشت

تهران ۵ دی ماه ۱۳۲۳ خورشیدی

گاتها، سرودهای مینوی وخشور ایران زرتشت سپیتمان.

در این روزگار آشفتهٔ کنونی، هیچ یادگاری را بهتر از چند بند
از سرودهای دیرینه ندانستم که در این دفتر نوشته آید.

اوستا، اُشتودگات (یسنا ۴۴) بند ۷ - ۳

[illegible]

[illegible]

تَتْ تهْوَ پِرِسا اِرِشْ مُوئی وَئُوچا اَهُوْرا......

این را از تو میپرسم، ای اهورا، بدرستی بمن بگو:
کیست که در روز نخستین از آفرینش خویش پدر راستی
گردید؟ کیست که بخورشید وستارگان راه
گردش بنمود؟ از کیست که ماه میفزاید و دیگر باره
میکاهد؟ این را، ای مزدا، و چیزهای دیگر را خواستارم بدانم.

این را از تو میپرسم، ای اهورا، بدرستی بمن بگو:
کیست نگهدار زمین در پایین و آسمانها در بالا که فرود
نمیآیند؟ کی آب وگیاهها را بیافرید؟

کی بباد و ابرها تندی بپیوست ؟ کیست ، ای مزدا ،
دادارِ منشِ نیک ؟

این را از تو بپرسم ، ای اهورا ، بدرستی بمن بگو :
کی روشنائی خوب کنش و تاریکی بیافرید ؟ کی خواب
آسایش بخش و بیداری بیافرید ؟ کی بامداد و نیمروز
و شب پدید آورد که یاد آورند هوشمندان را به پیمان ؟

این را از تو بپرسم ، ای اهورا ، بدرستی بمن بگو :
آیا بدرستی آنچنان است که من [بپیروان خود] نوید خواهم داد ؟
آیا فرشتهٔ راستی با کردارش ما را یاوری خواهد کرد ؟
آیا پارسائی و منش نیک از سوی تو کشور مینوی (= بهشت) را
از آنِ ما خواهد شناخت ؟
از برای کی چارپای سودمند و خرمی بخش آفریدی ؟

این را از تو بپرسم، ای اهورا، بدرستی بمن بگو:
کیست آفریدگار شهریاری مینوی و پارسائی ارجمند؟
کیست که با فرزانگی پسر را دوستار پدر کرد؟
ای مزدا، همانا من بکوشم تا ترا بدستیاری خرد پاکت
آفریدگار همهٔ اینها بشناسم.

پور داود
خیابان خیام کوچه درویش

حاج سید نصرالله تقوی اخوی

ولادت بسال ۱۲۸۸ وفات ۱۳۶۶ هجری قمری در طهران

شبان هجر که در از تو زار و افگارم — ترا چه غم که چه خون از دو دیده میبارم

ندانی آنکه بسودای زلف تو همه شب — سپند وار بر آتش چه تابها دارم

بکوه و دشت تو با دوستان قرین نشاط — بکنج غم من و آزار یار و اغیارم

گرفت فتنه جهانرا و هر که بتو است — کناره جست و من اندر میان گرفتارم

هجوم دشمن و آشوب دهر و درد فراق — کجا روم چکنم شکوه با که بگذارم

دگر چه باک که گیتی گرفت آتش کین — مرا که غرقه طوفان ز چشم خونبارم

نه مردمی است که در از رخت در این غوغا — رضا دهی بدل این درد هجر سربارم

بیاد لاله رویت نشاط باده نماند — که من ز نرگس مستت هنوز سرشارم

ازین سفر بجز آنت نبود در خاطر — که خون دل عوض جام لعل بگسارم

حرام بادم اگر بیتو لب بیالایم — بجام اگر همه نابت باده گلنارم

سراغ این دل خونین بجو ز پیک صبا — که بیتو چون گذرد تا سحر شب تارم

گذشت آنکه شبانی تو مست خواب و مدام — من از لبان می آلود بوسه بشمارم

گذشت آنکه لبالب برون ز حرف و سخن — ز دل برون زند دل میگذشت اسرارم

گذشت آنکه بآوای چنگ و نشئه جام — ز روی و موی تو کاشانه بود گلزارم

دریغ از آن شب رخشان که تا سحر که بود — ز نوش لعل لبت مرهم دل زارم

بر حسب خواهش آقای گلچین نگاشته شد ۱۲ بهمن ۱۳۱۸

کاتبه ناظمه نوراسمه قلبه
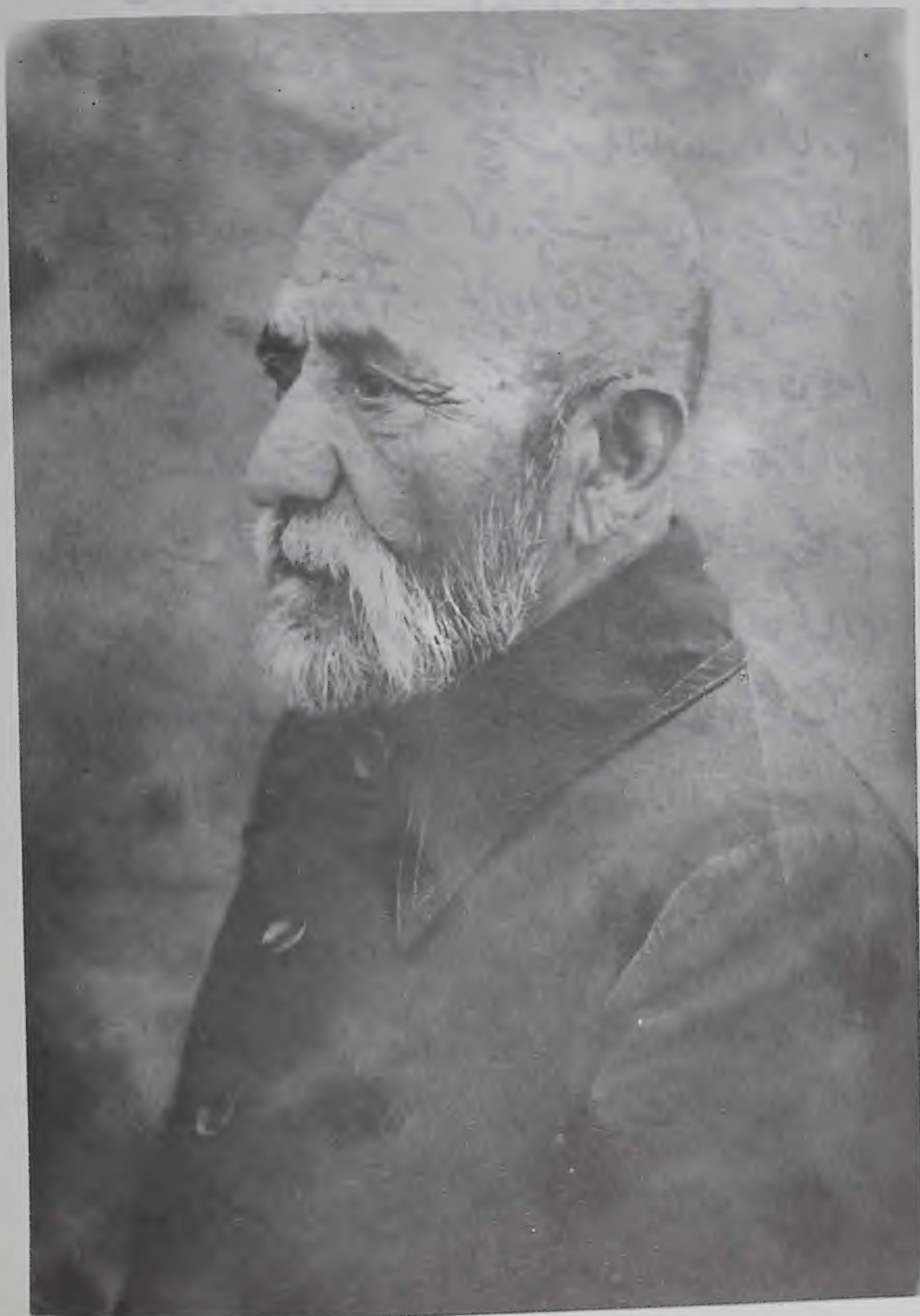
مرحوم میرزا طاهر تنکابنی

بسم الله الرحمن الرحیم اعتصمت بالله وتوکلت علی الله

علی حبه جنة قسیم النار والجنة وصی المصطفی حقا امام الانس والجنة

وفی کتاب علل الشرائع للشیخ الصدوق رحمة الله علیه باسناده المتصل عن مفضل بن عمر ره
قال قلت لابی عبد الله جعفر بن محمد الصادق علیهما السلام بما صار علی بن ابی طالب علیه السلام
قسیم الجنة والنار قال لان حبه ایمان وبغضه کفر وانما خلقت الجنة لاهل الایمان وخلقت النار
لاهل الکفر فهو قسیم الجنة والنار لهذه العلة والجنة لا یدخلها الا اهل محبته والنار لا یدخلها الا اهل بغضه
قال المفضل یا بن رسول الله فالانبیاء والاوصیاء هل کانوا یحبونه واعداؤه یبغضونه فقال نعم قلت کیف ذلک
قال اما علمت ان رسول الله صلعم قال یوم خیبر لاعطین الرایة غدا رجلا یحب الله ورسوله ویحبه الله ورسوله
ما یرجع حتی یفتح الله علی یده قلت بلی قال اما علمت ان رسول الله صلعم لما اتی بالطایر المشوی قال اللهم ائتنی
باحب خلقک الیک یاکل معی من هذا الطایر وعنی به علیا علیه السلام قلت بلی قال یجوز ان لا یحب انبیاء الله ورسله
واوصیائهم علیهم السلام رجلا یحبه الله ورسوله ویحب الله ورسوله فقلت لا قال فهل یجوز ان یکون المومنون من
اممهم لا یحبون حبیب الله وحبیب رسوله وانبیائه قلت لا قال فقد ثبت ان جمیع انبیاء الله ورسله وجمیع المومنین
کانوا لعلی بن ابی طالب ع محبین وثبت ان المخالفین لهم کانوا لهم ولجمیع اهل محبتهم مبغضین
قلت نعم قال فلا یدخل الجنة الا من احبه من الاولین والاخرین فهو اذن قسیم الجنة والنار قال
المفضل بن عمر فقلت له یا بن رسول الله فرجت عنی فرج الله عنک فزدنی مما علمک الله
فقال سل یا مفضل فقلت اسئل یا بن رسول الله فعلی بن ابی طالب ع یدخل محبه الجنة ومبغضه النار
او رضوان ومالک فقال یا مفضل اما علمت ان الله تبارک وتعالی بعث رسول الله صلعم وهو روح الی
الانبیاء وهم ارواح قبل خلق الخلق بالفی عام قلت بلی قال اما علمت انه دعاهم الی توحید الله
وطاعته واتباع امره ووعدهم الجنة علی ذلک واوعد من خالف ما اجابوا الیه وانکره النار قلت بلی

قال

قال فليس النبي صلى الله عليه وآله ضامناً لما وعد واوعد عن ربه عز وجل قلت بلى قال أوليس علي بن ابي طالب عليه السلام
خليفته وامام امته قلت بلى قال أوليس رضوان ومالك من جملة الملائكة والمستغفرين لشيعته الناجين
بمحبته قلت بلى قال فعلي بن ابي طالب اذن قسيم الجنة والنار عن رسول الله صلى الله عليه وآله ورضوان ومالك صادران
عن امره بامر الله تبارك وتعالى يا مفضل خذ هذا فانه مخزون العلم ومكنونه لا تخرجه الا الى اهله قيل
قد افاد مولانا الصادق عليه السلام في هذا الحديث الشريف فوائد جمة لا يذهب عليك اولى النهى منها
ان المراد بمحبة امير المؤمنين عليه السلام ما يورث المعرفة بتمامه عليه السلام اذ هو الذي يساوق الايمان وان ليس
المراد بها محبة شخصه الموجود في الدنيا بمادة المحسوس بالحواس الجزئية بل المراد محبة حقيقته الالهية ومقامه
العقلي الكلي الذي قبل ان يخلق الخلق وان نبينا ارسل الى سائر الانبياء واوصيائهم عليهم السلام في مقام العقل
الكلي وبشرهم وانذرهم وهم يومئذ مكلفون بطاعته وامتثال امره واجتناب معصيته تصديقاً لقوله سبحانه
هذا نذير من النذر الاولى وانه الضامن على الله ما وعده اهل الاستجابة والطاعة وما توعده اهل التكذيب والمعصية
وان امير المؤمنين عليه السلام خليفته عليه السلام في ذلك كله في سائر امته من الاولين والآخرين سواء الانبياء والامم وان حكمه
جار على سدنة الجنان وعلى خزنة النيران يصدرون عن امره ونهيه وان الملائكة متعبدون بالاستغفار لشيعتهم
لتعبدهم بالتوحيد والنبوة والولاية قال الله تعالى الذين يحملون العرش ومن حوله يسبحون
بحمد ربهم ويستغفرون للذين آمنوا قال بعض الاعلام بعد نقل هذا الكلام ومن هذا الحديث
يظهر معنى قول امير المؤمنين عليه السلام انا الصراط الممدود بين الجنة والنار وانا الميزان ومعنى قول الصادق عليه السلام الصراط في الدنيا
هو الامام المفترض الطاعة وقال عليه السلام في قوله عز وجل ونضع الموازين القسط ليوم القيمة انهم الانبياء
والاوصياء صلوات الله عليهم وفي رواية اخرى نحن الموازين القسط الى غير ذلك مما في معناه فان الصراط هو الطريق الى
معرفة الله تعالى والهادي الى سبيله حق جلاله قولاً وفعلاً وكذلك سائر الانبياء والائمة عليهم السلام فمن عرفهم في الدنيا
واقتدى بهم واستن بسنتهم مر على صراطهم المستقيم اي الصراط الذي مروا عليه وطريقهم الذي كانوا عليها في الاعمال

والاخلاق والمعاشرة مع الناس كما في قوله عز وجل حكاية عن النبي صلعم وان هذا صراطي مستقيما
فاتبعوه فمن لم يمر على الصراط الذي هو جسر جهنم في الاخرة ومن لم يعرفهم في الدنيا ولم يهتد الى
طريقهم ولم يتبعهم زلت قدمه عن الصراط في الاخرة فتردى في نار جهنم وكذا القول في الميزان فان
الميزان هو المعيار الذي يعرف به قدر الشيء وارتفاع قدر العباد وقبول اعمالهم انما هو بقدر محبتهم للانبياء
والاوصياء ع وطاعتهم اياهم في افعالهم واقوالهم واقتفائهم لآثارهم واستنانهم بسنتهم والاعتقاد
فيهم بالنبوة والامامة وكونهم على الحق مبعوثين من الله تعالى منتجبين من لدنه الى غير ذلك فالمقبول الراجح
من الاعمال ما وافق اعمالهم والمرضي من الاخلاق والاقوال ما طابق اخلاقهم واقوالهم والحق من العقائد
ما اقتبس منهم والمردود منها ما خالف ذلك وكلما قرب منهم قرب من الحق وكلما بعد عنهم بعد عنه
فهم اذن موازين الاعمال والعلوم وبقدر الاعتقاد فيهم يكون اليقين بحقيقتهم وبقدر اليقين
بحقيقتهم يكون محبتهم وبقدر محبتهم يكون سلوك طريقتهم ومتابعتهم والمصير ورد من شيعتهم وبقدر
سلوك طريقتهم يكون الفوز بلقاء الله والجنة والكون معهم في الرفيق الاعلى وبقدر اضداد ذلك يكون اضداد
ذلك ولهذا قال النبي صلعم ما ثبت حب علي في قلب انسان الا ثبت الله قدمه على الصراط حتى يدخل الجنة
وقال حب علي حسنة لا تضر معها سيئة وبغض علي سيئة لا تنفع معها حسنة وذلك لان من احب
عليا فانما احب ولي الله بطبعه فهو محب لله ولطاعة الله ومن هو كذلك تسوؤه السيئة لا محالة لمعرفته بقبحها فيندم
عليها البتة وذلك توبة منه صادقة والتائب من الذنب كمن لا ذنب له وسيئة تسوؤك خير من
حسنة تعجبك قيل ان رجلا من المنافقين قال لمولانا الرضا ع ان من شيعتكم من شرب الخمر
على الطريق لا يدعون عنه واعرضه اخر فقال ان من شيعتكم من شرب النبيذ يعني الخمر قال
ففرق وجهه الشريف حياء ثم قال الله اكرم ان يجمع بين رجس الخمر وحبنا اهل البيت في
قلب المؤمن ثم صبر هنيئة وقال وان فعله المنكوب منهم فانه يجد ربا رؤفا ونبيا عطوفا

واماما

واما ما عليه الحرص عرفاً وساده له بالشفاعة وقوفاً ولذلك من ابغض علياً عليه السلم فانما ابغض ولي الله ومطيعه فهو مبغض لله ولطاعة الله ومن كذلك فلا يفعل الحسنة لله بل ان فعلها فانما يفعلها لهواه ولرياه ودنياه نعم من لم يعرف ان علياً ولي الله ومطيعه في افعاله واقواله امكن ان يحبه وان احب الله واحب طاعة الله الا ان هذا المسكين لعدم بصيرته في الدين تائه في بيداء جهالته كالسائر على غير الطريق لا يزداده كثرة السير الا بعداً فانه غفل عن الاصل واشتغل بالفرع واتعب نفسه في احكام السقف من دون ان يحكم الاساس روى في الامالي عن مولانا الباقر ع انه قال ان رسول الله صلعم قال يوماً ما بال قوم اذا ذكر ابراهيم وآل ابراهيم استبشروا واذا ذكر محمد وآل محمد اشمأزت قلوبهم والذي نفس محمد بيده لو ان احدكم جاء باعمال سبعين نبياً ولم يأت بولاية اهل بيتي دخل النار صاغراً وحشر في جهنم خاسراً يا ايها الناس نحن اهل الدين واهل الايمان وتمامه ونحن وصية الله في الاولين والآخرين ونحن قسم الله اقسم بنا فقال والتين والزيتون وطور سينين وهذا البلد الامين ولولانا لم يخلق الله خلقاً ولا جنة ولا ناراً انتهى ما اردنا ذكره وتحريره فهذه العجالة بعون الله تعالى

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست … که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری

من آنچه خوانده ام همه از یادم برفت … الا حدیث دوست که تکرار میکنم

هم القوم من اصفاهم الودّ مخلصاً … تمسّك في اخراه بالسبب الاقوى

هم القوم فاقوا العالمين مآثراً … محاسنها تجلى وآياتها تروى

بهم عرفوا الناس الهدى فهديهم … يضلّ الذي يقلي ويهدي الذي يهوى

موالاتهم فرض وحبّهم هدى

وطاعتهم قربى وودّهم تقوى

و در تکمیل و تتمیم این مطلب عالی و قرة العیون عرفا
و ثمرة الفؤاد اولیاء بنقل این چند بیت
اکتفا میشود هر کسیکه با کرّرته تضوّع

إذا شئت أن ترضى لنفسك مذهبا ... ینجیك غدا من الجحیم علی النار
فخل حدیث الشافعي ومالك ... واحمد والنعمان عن کعب احبار
ووال اناسا قولهم وحدیثهم ... روی جدنا عن جبرئیل عن الباری

اللهم احشرنا مع محمد وآله الطیبین الطاهرین ولا تفرق بیننا وبینهم طرفة عین فی الدنیا والآخرة
وارزقنا محبتهم ومعرفتهم ونور قلوبنا بانوارهم وولایتهم آمین یارب العالمین

حرره العبد القاصر العاثر محمد المدعو بالطاهر الطبرسی المشتهر
بالتنکابنی غفر الله له ولوالدیه ولمن وجب حقه علیه فی
الثالث والعشرین من شهر ربیع الثانی
من شهور سنه ۱۳۵۹ الهجریة القمریة
طبق التاسع من خرداد الشمسیة
۱۳۱۹

مرحوم علامه تنکابنی در روز پنجشنبه ۲۸ محرم الحرام سال ۱۲۸۰ هجری قمری در کلاردشت قریه کردیچال بوجود آمده و در ساعت نه و نیم صبح روز جمعهٔ چهاردهم آذر ماه سال ۱۳۲۰ شمسی در تهران زندگانی را بدرود گفت. این رساله را یکسال و نیم قبل از زمان فوت در بستر بیماری نگاشته اند. گلچین

لراقمه احمد گلچین معانی عفی عنه

از جهان رفت، آنکه زد بفلک — پایهٔ علم و فضل او پهلو
فیلسوفی که با خضوع زدند — فیلسوفان بدرگهش زانو
نیکمردی که داشت در همه عمر — طینت پاک و سیرت نیکو
صرف تعلیم این و آن فرمود — تا بتن داشت قوت و نیرو
قفس جسم را شکست و برفت — مرغ جانش بگلشن مینو
گوهری گم شد از جهان که فتاد — از پیش مهر و ماه در تک و پو
تا بسوی جهان دیگر رفت — در غمش ناله خاست از همه سو
داغدارش ز ناله گشت چو نال — سوگوارش ز مویه گشت چو مو
چه کند آدمی چو آید مرگ — چه کند پیش سنگ فتنه سبو
هست در پنجهٔ اجل ناچیز — قدرت علم و قوت بازو
مرض موت چونکه روی آورد — نکند سود خوردن دارو
در جهان نام نیک ماند و بس — کن نکوئی و نام نیک بجو
گرچه علامهٔ طبرسی رفت — جاودان ماند نام نامی او
دوش گفتم بعقل کارآگاه — کای مرا تا ابد بسوی تو رو
سال فقدان آن یگانهٔ دهر — چیست؟ گفتا ز دور شمسی گو:
«فیلسوف و یگانهٔ آفاق — میرزا طاهر طبرسی کو»

۱۳۲۰

علی عبدالرسولی متخلّص به ثابت

ولادت ۱۲۹۷ قمری برابر ۱۲۵۸ شمسی در طهران
وفات شب جمعهٔ چهارم شعبان ۱۳۶۲ برابر چهاردهم مر
۱۳۲۲ در اصفهان، مدفن تخت پولاد، تکیهٔ سید العراق

هو الله تعالی شأنه العزیز

فرزانهٔ دانشمند و یگانهٔ ارجمند نگارندهٔ نثر رائق و طرازندهٔ نظم فائق پژوهندهٔ فضل و هنر نیکوسیرت
پاکیزه گوهر آقای احمد گلچین ادام الله بقاءه و بلغه غایة مناه بحکم حسن سلیقه و یمن نقیبه در پی این اندیشه
ملهم آمده که برخی از آثار اقلام هنرمندان با هنر و نبذی از نتایج افکار فضلاء و گویندگان معاصر را جمع و تدوین
نماید و در سفینهٔ ترتیب و تنظیم کند و آن مجموعه را از زیور اسباب دوام و بقا بیاراید و از دستبرد محو و نسیان
صیانت نماید بحمدالله در اثر بذل جهد و همت و صرف وقت و زحمت تا اندازه‌ای بانجام این نیت موفق آمده
سفینهٔ بل گنجینهٔ گرد آورده پر از لئالی آبدار و درر شاهوار که هر درش در تربیت معرفت کردگار
بپسندد از سیر آن سیر نشود و خود را در بوستانی بیند پر از انواع ریاحین و ازهار و اصناف فواکه و اثمار و خواننده
از مطالعه آن ملالت نیابد که در گلستانی خرامد همچون جنات تجری من تحتها الانهار و آنرا گلچین معانی نام نهاده که الاسماء
تنزل من السماء در اثنا تتمیم و تکمیل آن از من بنده هم مقدار درخواست که برخی از نتایج افکار خود را بخط خویش در آن سفینه
درج کنم و شبه ببازار جوهریان آورم و خرگر برخشه با مشک تر برابر سازم من بندهٔ نگارنده با عدم بضاعت و اقرار
بفقدان هرگونه فضیلت از قبول آن تقاضا سر باز زدم و شانه خالی کردم که هیچ گل بی‌خار و هیچ شهد بی‌شرنگ
نباشد که تعرف الاشیاء باضدادها از این رو با حال پریشانی خاطر و اضطراب عمومی و تشویشی که اهالی ایران را پیش
آمد و در دفع و رفع آن فقط یگانه امید همه برحمت غیبی و فضل الهی است که از غیب برون آید و کاری بکند
انشاء الله تعالی انه رؤف رحیم در چنین وقت و چنین حالی که همه گرفتار بلا و غلا و اندیشهٔ قحط و قتل و نهب و غارتند
من بنده بتحریر این سطور پرداخت و پاره‌ای از گفته‌های پریشان خود را ثبت این سفینه ساخت که گفته اند هیچ مکتوب بی‌نشان نباشد

که یکبار خواهان نیز نو و هیچ کالای فاسد و تباه به مشتری نماند و پوشیده نیست که هر کاری را اسبابی و هر
صنعتی را ابزاری لازم و درخور است که بدون آن البته آن کار نادرست و ابتر است و نوشتن را علاوه
بر فراغت بال و جمعیت خاطر و دوام اشتغال مرکب خوب و روان و کاغذ بالا و آلات الوان لازم است و شهد الله
که شرایط و اسباب آن تماماً در این موقع فاقدم و از تحریر سخت بعید العهدم و پیداست که هر که خواهد با تشتت و بی
رسم خط رعنائی کند غیر از رسوائی و فضیحت بهره نبرد و جز ملال و خستگی نتیجه بر آن نیاید مگر آنکه اهل خبرت و بصر
و ارباب کمال و هنر بکرم و مکرمت و فتوت از عیوب آن غمض عین و صرف نظر کنند و آنرا به تعلیل و از دعای
خیرم ضنت نفرمایند و در طلب آمرزشم همت نهند انه سمیع بصیر و باجابة من دعاه حقیق جدیر

قصیده

هنگام عارضه کسالت و تب و شکایت از شب دیرپا و نکوهش عالم مجاز

گم کرده مفتاح سحر امشب خدا یا خازنش — یا در چه افتاده کلید یا خفته باشد مؤذنش
گردون یکی دیوی خموش افتاده از جوش و خروش — ناید بغیر از خود بگوش نه حس جنبش گردنش
مرغان بماندند از نفس نه نشنوم بانگ جرس — خالیست این شهر از عسس یا در بغل باشد زنش
از این سپهر نیلگون پرده سیاهی سرنگون — انوار خور ناید برون از طرف گوشه روزنش
گوئی که چرخ چاپلوس وین زنگی زشت عبوس — اندود رنگ آبنوس از فرق سر تا ناخنش
دیو سپید یعنی آسمان در خواب سر کرده گران — از کید این دیو الامان چون بر فرازد گردنش
غولی بود بچه ربای یا پیر زالی فتنه زای — زاید هزاران اژدهای زین اشکم آبستنش
این آهوی صحرانورد یعنی که مهر تیز گرد — فرتوت گشت و ماند سر پیری نموده کودنش

اوخ ز جور این سپهر و ز گردش این ماه و مهر   می نگردش غافل بمهر نشناسد الا ریمنش

خوی یوسفی در قعر چاه من همچو یعقوب تباه   بوئی رسانم ای اله زان نازنین پیراهنش

از سوز جان و درد سر از هر چه بودم بیخبر   تا که خیالش در نظر آمد گرفتم دامنش

گفتم خیالت ای حبیب بهتر مرا از هر طبیب   تب باشد ار سخت و مهیب چون موم سازم آهنش

من با خیال وی خوشم در آب اگر یا آتشم   بیند اگر مستو خشم باشد ز شوق دیدنش

هر کس که اهل درد نیست در عشق گل رخ زرد نیست   شایسته دامان گوهر نیست خلخال و دست آورنجنش

اینچرخ زشت بی هنر در کین من بسته کمر   دشمن بود با من اگر من نیز دارم دشمنش

این عادت دیرین اوست تا کس پرستی دین اوست   دانا برنج از کین اوست هرگز نگردد دیدنش

با هر که یکدم رو کند هر چه آن بخواهد او کند   مشنو که ترک خو کند آتش زند در خرمنش

هر کس نشاطی ساز کرد تا دل کند خالی ز درد   زودش بمالد در نورد ویرانه سازد مسکنش

گردون بسان هاونست در وی همه مرد و زنست   همواره در کوبیدنست بیکار نبود هاونش

هم حق پرستان خوار او هم راستان بر دار او   گرم از دغل بازار او پر از مخنث برزنش

هر سفله را تمکین دهد اسب شتام و زین دهد   قصرش بزر آذین دهد بر سر گذارد گرزنش

هر گونه نعمت از جهان بر خوان نهدشان رایگان   دارد دریغ از بیوه نان یا از جوین یا ارزنش

نادان ازو غرق نعیم با ساقی و مطرب ندیم   دارا ز وی نان یتیم تا عرش رفته شیونش

هر جا فرومایه و خسیس بر مسند عزت جلیس   زر و میش در کاس و کیس در گوش بانگ ارغنش

هر که یکی آزاد مرد یا بد ستیزد در نبرد   بر سرش ریزد تیره گرد در چه کند چون بیژنش

گیتی یکی اژنگ دیو سرشته در بانگ و غریو | نه از خدم داند خدیو خصمی بود با هر تنش

هر کس که دید اطوار وی اطوار ناهنجار وی | وان نرم و خوش گفتار وی نشمارد الا خائنش

دانا چو نیکش بنگرد پی تا بفرجامش برد | مهرش بدل کی پرورد گردد کجا پیرامنش

دارد از آن جان آفرین عیسی بچرخ چارمین | کان روح پاک نازنین همراه دارد سوزنش

در این چمن دام و قفس بیند اگر هشیار کس | می نشمرد جز خار و خس سوری و ناز و سوسنش

این آسمان کینه ور پیشم ندارد بس خطر | خیرش بود مانند شر باشد چو گلخن گلشنش

زین نیلی سبز و کبود گر خاطرم محنت فزود | محنت بمی بتوان زدود از گردش مستنهجنش

این رومی و زنگی مدام تابنده روز و تیره شام | مر خلق عالم را تمام آگاه سازند از فنش

هر کس که کرد اشعار من تعویذ جان خویشتن | از مکر و غدر این زمن باشد چو روئین جوشنش

شاید گرش از بر کنند شاهانش تاج سر کنند | خوبان سزد زیور کنند در گوش و گردن از منش

این رشته در دری بردم بر هر گوهری | گفتند نبود خاطری جز طبع دانا معدنش

خواهی اگر فضل و ادب بی کلفت و رنج و تعب | زی من بیا و ز من طلب تا بازیابی مخزنش

فی التغزل والشکایة والحکمة والموعظة

قیاس روی تو با ماه آسمان نه سزاست | که مه ندارد این زلف و خال و خط که تراست

بدین بها و جمالت که هست از رخ و زلف | به پیش روی تو مه را کجا جمال و بهاست

مراست دولت اقبال گر شوم روزی | بزیر سایهٔ زلفت که بال و پر هماست

شمیم زلف تو آرد بمن صبا هر صبح | هزار منت بر جانم از نسیم صباست

چه خوانم آن لب رنگین عقیق یا یاقوت   ندانم آن بر سیمین حریر یا دیباست

هر آنچه نوشم از آن لب هنوز تشنه ترم   که این نه تاب عطش بلکه رنج استسقاست

بنوش از لب میگون دوست باده لعل   اگر بچشمه حیوانت آرزو و هواست

نه همچو زلفش بویا بنفشه طبریست   نه همچو چشمش مخمور نرگس شهلاست

بموی اوست بازار مشک چین و ختن   بروی خجلت خوبان خلخ و یغماست

بگفتمش که چرا زلف خود پریشی گفت   هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست

اگر نگاه کند آیتی است از رحمت   وگر عتاب کند عالمی دچار بلاست

بباغ خاطر عشاق مهر جان افروز   بجان خسته مشتاق راح روح افزاست

بمژه روبم خاکی که بر رهش بنشست   کشم بدیده غباری که از رهش برخاست

گرفته ملک وجودم بقهر لشکر عشق   نشسته غم بدلم گوئیا که خانه خداست

شبی نشاط درون آمد از سراچه دل   غمش بگفت برون رو که خانه خانه ماست

عجب که یار بآزار مور ناراضی است   ولی بکشتن عشاق خویش بی پرواست

عتابی که ز دلدار با منست و رقیب   همان حکایت بکام دادن که برد و هواست

چه گویم از قد و لعل و رخش بنام ایزد   رخش بهشت و لبش کوثر و قدش طوبی است

گواه صدق محبت ز عاشقان مطلب   که سوز سینه بلبل ز ناله اش پیداست

بهای بوسه ز من سیم و زر مخواه که نیست   بغیر نقد روان در کفم خدا داناست

ز خیل خسته دلان و گروه جانبازان   ببین که بر سر کویش چه فتنه ها برپاست

تو حور و غلمان خواهی و من حبیب ای شیخ | هوای نفس جدا و هوای عشق جداست

بپیر کنعان بو کو ز شهر ما بطلب | نشان گم شدهٔ خویش چشمت ار بیناست

گذشت دور سلیمان و هدهد غماز | وگرنه موطن بلقیس ما چو شهر سباست

بدین امید که گیرم بدست دامن وصل | چه سالهاست که پیوسته دست من بدعاست

ربود از کف من آن نگین خاتم جم | رقیب دیو سرشت و بکرد هر چه که خواست

برید رشتهٔ مهر و درید پردهٔ شرم | رقیب یار یکی از چپ و یکی از راست

چه پرسی از من بیدل که حال تو چونست | که رنگ چهرهٔ زردم ز رنج دل گویاست

خدای بر تو بگیرد که جانم ازردی | در این ظلامه رقیبا امید من بخداست

نتیجهٔ عمل آدمیست هر بد و نیک | بفعل خویش نگه کن که زشت یا زیباست

جهان مراقب کردار خلق از بد و خوب | فلک موکل پاداش است و بادافراست

مرا بکام چشاندی چو زهر در همه عمر | بطبع خام چرا آرزوت در حلواست

خدای راستائی بعدل و معتمدی | جزای هر عمل از روی عدل بی کم و کاست

پس این امید بهشتت بجای کردهٔ زشت | بود عدول تو از عدل حق که عین شقاست

بداد کوش و میازار خیره خاطر کس | بهشت را بیقین دان که داد خود مبداست

بروزگار اگر نام نیک میطلبی | صراط داد سپار و مگرد از ره راست

در این دو روزهٔ عمر ار براه داد روی | بنام نیک ترا صد هزار سال بقاست

بنای داد بپاست تا جهان باقیست | بنای جور و ستم معرض زوال و فناست

بطیسفون گذر و طاق کسری بنگر   که چون بداد بنا شد هنوز پا برجاست

زمانه راست بهر عیش و سور ماتم و سوگ   که جفت شهد شرنگست و خار با خرماست

درین سرای یکی خرم و یکی غمگین   یکی سکندر مقدونی آن دگر داراست

یکی بساز و بناز و یکی بسوز و گداز   یکی چو وامق بیدل یکی دگر عذراست

ز وصل شیرین همواره کامران خسرو   نصیب کوهکن از عشق کندن خاراست

بخانقاه شدم دوش سالکی میگفت   که در طریقت حق کفر و شرک جور و جفاست

اگر که زادهٔ آدم خلاف نفس کند   سزای خلعت تقدیس و تاج کرمناست

هر آنچه ریزد ساقی بباده خوش مینوش   دژم مشو زکم و بیش کاین مقام رضاست

غم زمانه مخور رنج روزگار مبر   که آنچه میرسد از نیک و زشت حکم قضاست

بهیچ مرحله در راه قرب دوست مایست   ز قاب قوسین بگذر که جایت او ادنی است

بساط فقر عجب دستگاه سلطنتی است   که پیش همت درویش پادشاه گداست

براه زهد و قناعت دو دیده ات کوراست   بزرق و طمع بسی تیزبین تر از زرقاست

نکوهش از چه کنی مار دوش تازی را   ترا که از طمع و آز در دل اژدرهاست

براق همت در زیر زین طاعت کش   که هر شبت بمناجات لیلة الاسری است

بسر عشق چرا هیچگاه پی نبری   اگرت آگهی از رمز علم الاسماست

این غزل هنگام تبدیل عمامه بکلاه گفته شده

تا در طلب کوی تو بستیم میان را   دادیم ز کف شادی دل راحت جان را

از دیدن دلدار اگر دیده ببندیم — پس فائده خود چیست دو چشم نگرانرا

بروی تو دو زد وزخم ابحور بهشتی — با داغ فراقت چکنم باغ جنان را

راسک روان راه زمژگان نتوان بست — خاشاک چه سازد خطر سیل دمانرا

جز بندگی تو زجهان طرف نبستیم — گشتیم سراسر همه اطراف جهانرا

آهسته بران توسن ابخس که ترسم — یکروز بگیرند زدست تو عنانرا

در بزم خود آرائی آن سرو قبا پوش — دستار ربودند ز سر پیر و جوانرا

بردار سر از بالش این ناز و تنعّم — تا بخت من از سر بنهد خواب گرانرا

ای باد بهاری گذری سوی چمن کن — کوتاه کن از دامن گل دست خزانرا

استاد من آن شهره ادیبست که در شعر — بگشود ز من تربیتش قفل زبان را

معیار سخن در کف آن راد امین است — بیهوده مبر برد گران هیچ کمانرا

با معجزه پهلو زند ار شعرم عجب نیست — کز فیض وی آموختم این سحر بیانرا

ایضاً لکاتبه غفر له

نسیم گلشن رضوان و بوی باغ بهشت — بجان دوست که بیروی یار باشد زشت

بنزد مردم دانا بهشت دانی چیست — شراب بیغش و یار موافق و لب کشت

تمتّعی نبرد عاقبت ز عمر دراز — کسیکه دولت صحبت ز دست داد و هشت

هزار شکر که استاد صنع روز ازل — گِل وجود مرا با محبّت تو سرشت

قبای دلبری اینه بقامتت چه نکوست — هزار بوسه بسر پنجهٔ که تارش رشت

بهوش باش و مزن سنگ غم بجان کسی — عزیز من که نه بس دیر خاک باشی و خشت
ببین تو نقطهٔ مقصود و فرق ره مندیش — خدای مطلب از دیر و خانقاه و کنشت
بداد کوش و مکن جور و بین که خامهٔ دهر — بنام هور و کسری بعاقبت چه نوشت
تجسم عمل آدمیست جنت و نار — که در نهاد خودت کان دوزخست و بهشت

من رشحات افکاری الفائزة

من سودازده با این دل شیدا چکنم — با یکی شهر عدو من تن تنها چکنم
پیش ازین سبحه بدستم بد و دستار بسر — حال با برنس و زنار و چلیپا چکنم
منکه ترسان بدم از عشق بسر در همه عمر — باز کوئید که با دختر ترسا چکنم
هستم امروز بگرداب فنا چونکه غریق — غم امشب چه خورم غصهٔ فردا چکنم
با دل خستهٔ زار و تن بیتاب و توان — زیر سرپنجهٔ بازوی توانا چکنم
با چنین شور و جنونیکه مرا در سر از وست — سر بکوه ار نکنم روی بصحرا چکنم
هرچه با من زره جور و جفا خشم و عتاب — بکند گر نکنم صبر و مدارا چکنم
منکه از جام غم عشق توام بیخود و مست — ساغر می چه کشم شیشهٔ صهبا چکنم
چند منعم کنی از دیدن آن روی چو گل — در گلستان نکنم گر که تماشا چکنم
دوش در بزم طرب گفت که تا بت شکیب — گفتمش نیست مرا قلب شکیبا چکنم

ایضاً فی الغزل

آن شب که بی تو باشم شام سحر ندارد — بوئی ز صبح وصلت بر من گذر ندارد

از سوز ناله ام تن چون موی شد بزاری / دردا که ناله من در تو اثر ندارد

با ماه آسمانت کردم قیاس و دیدم / آن زلف و چشم و ابرو هرگز قمر ندارد

داری بیاد آن شب کاندر مقابل ماه / گفتی که مه چو لعلم یاقوت تر ندارد

عمریست تا نشاندم در دل نهال قدش / غافل که سرو هرگز بار و ثمر ندارد

بودی بجلوه طاوس در بزم دوش و حقا / این زیب و ناز و کشی طاوس نر ندارد

در خلق و خلق جانان کردم نظر ندیدم / عیبی جز آنکه با من لطف نظر ندارد

دود و شرار دارد هر آتشی و لیکن / عشق است آتشی کو دود و شرر ندارد

جور رقیب سهل است ترسم ز مکر او تا / کام از تو بر نگیرد دست از تو بر ندارد

باشد محال رستن از بند عشقت اما / از دام چون بپرد مرغی که پر ندارد

در راه عشق ثابت هیچ از خطر نترسد / هر کس گذشت از جان باک از خطر ندارد

ایضاً لکاتبه غفرله

زلف پریشان چو فکند او بدوش / برد ز دل صبر و ز سر عقل و هوش

هر دو نشستیم ببزم شراب / او ز می و من ز لبش جرعه نوش

تا بزد آتش ز دو لعلش بدل / دیگ دلم هیچ نیفتد ز جوش

تیغ زند بر سر و گوید منال / تیر زند بر دل و گوید خموش

دوش نشد وعده وصلش وفا / وای بمن گر بود امشب چو دوش

طره دلدار نگیرد بدست / حلقه عشق آنکه ندارد بگوش

شیخ کند شنعت هر می پرست | شحنه دهد زحمت هر می فروش
زاهد سالوس مدر پرده | تا ندرد پرده تو پرده پوش
هست هزاران لب اندر زکوی | نیست یکی گوش بضیحت نیوش
ناله چنگست بسی دلخراش | گر که نه از عشق برارد خروش

بر در میخانه دهم جان بشوق
مژده رحمت بدهد گر سروش

قال امیر المؤمنین علیه السلام فی مناجاته

اِلٰهی اَنْتَ ذُو فَضْلٍ وَمَنٍّ | وَاِنّی ذُو خَطایا فاَعْفُ عَنّی
وَظَنّی فیکَ یا رَبّی جَمیلٌ | فَحَقِّقْ یا اِلٰهی حُسْنَ ظَنّی

اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لَنا ذُنُوبَنا وَكَفِّرْ عَنّا سَیِّئاتِنا وَتَوَفَّنا مَعَ الْاَبْرارِ وَاحْشُرْنا فی زُمْرَةِ الصُّلَحاءِ وَالْاَخْیارِ بِالنَّبِیِّ وَآلِهِ الْاَطْهارِ

کتبه العبد الاقل علی بن عبد الرسول المتخلص بثابت ثبته الله علی القول الثابت وغفر الله له ولوالدیه فی شهر صفر المظفر سنة احدی وستین وثلثمائة بعد الالف من الهجرة المصطفویة

ابوالقاسم فرد متخلص به حالت

ولادت ۱۲۹۴ شمسی در طهران

این چند شعر ناقابل را فقط برای امتثال امر آقای گلچین مینویسیم نه برای اینکه درمیان ارباب فضل سری بلند کرده باشم

چند غزل ادبی

خواهم که شبی پیش تو ای یار دهم جان — مگذار در از حسرت این کار دهم جان

هر روز تو از وعده من از چشم براهی — یکبار دهی جانم و صد بار دهم جان

کالای وفا برده ببازار محبّت — هردم زغم قحط خریدار دهم جان

قاصد زسویت آمده دشنام شنیده — وقت است زخجلت براغیار دهم جان

از خانه ات آواز رقیب آمد و از رشک — نزدیک شد اندر پس دیوار دهم جان

سیر آمدم از زندگی خویش طبیبا — بگذر ز علاج من و بگذار دهم جان

حالت هوس توبه بود در دلم امّا — ترسم که ز دشواری این کار دهم جان

ایضاً

دلشب ای دوست بکوی تو دلی آوردم — غرق خون کردمش از حسرت و باخود بردم

خواهم ای شوخ بپای تو بمیرم روزی — رحم کن رحم که از حسرت مردن مردم

دور از روی تو در بزم محبّت ایدوست — خون دل بود شرابی که بیادت خوردم

منم آن غنچه که دور از نسیم کرمت — عجبی نیست که نشکفته چو گل پژمردم

دیگران گر بخط و خال بتان دل سپرند — من دلسوخته در عشق تو جان بسپردم

در سرم هست که دیگر پی خوبان نروم — اگر از دست غمت جان بسلامت بردم

منم آن رند که در عرصهٔ شطرنج وفا　　باختم هستی و شادم که زحالت بردم

ایضاً

دیشب ز پا بچشم تر ما گذاشتی　　پا چون حباب بر سر دریا گذاشتی

داغ دلی که نیست مرا تاب سوز آن　　رفتی و در سراچهٔ دل جا گذاشتی

زان بسته ماند دوش لب از شکوه کز نخست　　با بوسه مهر بر دهن ما گذاشتی

برخون عاشقان همه خوبان رقم زدند　　این رسم در جهان نه تو تنها گذاشتی

درهای آسمان همه ای آه بسته است　　بیهوده رو بعالم بالا گذاشتی

یک روز رشتهٔ گهر آبرو شود　　بندی که بر دو دست تمنا گذاشتی

حالت زگرمی سخن امشب در انجمن　　شمعی تو در میانهٔ اعضا گذاشتی

شعر بی نقطه (فکاهی)

ماه دگلی دارم　کو هم کرو هم لاله　　مارا سر حال آرد　گاهی که سر حاله

همسلک علی کم رو　همدرد ولی ولگو　　همطالع گل احمد　همکار گل اسماله

آوارهٔ کوی او　گل هادی ولگرده　　دلدادهٔ روی او　گل مهدی دلاله

رسم وی و راه وی　گه سحر و گهی رمله　　گه همدم ساحرها　گه همسر رمّاله

هر طور که مد گردد　او را ر دهد در دم　　گوئی که مرا هر سو　املاکه و اموالِه

دلدار که لم داده　روی کمر و کولم　　والله که حمل او　کار دو سه حماله

در معدهٔ او دردی　همواره محل دارد　　گه واسطهٔ رودل　گه والد اسهاله

شعر بی غلط (فکاهی)

بشاعری تا مراست بشاعران امتیاز — نیست بگفتار من هیچ شداد و غلاظ

جمله قوافی صحیح بدرّ و گوهر شبیه — کسی بشعرم صریح نمیکند اعتراض

مردم با اطلاع کرده الف تا بیاء — شعر مرا استماع سبک مرا اتخاذ

شعر نکو بالاخص شعر حقیر است و بس — بعینه همچون حدث در رکعات نماز

بشعر جا کر لغات یافته خوب ارتباط — مفتخرم زین جهات مشتهرم زین لحاظ

بشعر هستم حریص چو اهل دین بر حدیث — مرا ز شعر سلیس بود هزاران بیاض

ز گفته بی غرض کنند مخلوق حظ — در همچو سوهان و گز هست در او التذاذ

شعر کش دار (فکاهی)

رفیق ما حسن سوسو که اهل نور و کوچوره — بهر موئی ز سیبیلش نشان کبر و غروره

نگار عشوه فروشم کز و در جوش و خروشم — رخ پرچین و چروکش چو روی اهل قبوره

بمو همرنگ ذغال و بخو همجنس شاغاله — بقد مانند سوتون و بتن مانند بلوره

سر کوی نگار من ز بس شلوغ و پلوغه — نمیدانی چه دعواها سر عوبور و موروره

مرا یاری است چون بولو که از جاها رسود دورش — ز خاطرخواه جگرخون بقدر شیشه کوروره

فدای روی سگ صاحاب خر ما آب آن شوخی — در و وجود کثیفش در خور جاروی سوپوره

مگو دوروغ اگر چه باشد آن دوروغ کوچیکی — در او اصولاً دلا دوروغگو کم عقل و شوعوره

ابوالقاسم عبدالله فرد متخلص بحالت

علی اصغر حکمت شیرازی

ولادت بسال ۱۳۱۰ هجری قمری در شیراز

النجاة فی الصدق

نقش خاتم تیمور

در ترجمهٔ احوال امیر تیمور گورکان ملاحظه افتاد
که آن جنگجوی تاتاری با همه درندخوئی ذاتاً

طبع راستی گفتار و صدق مقال را بسیار پسندیده میداشت و امراء و سرداران
خود را همواره امر میکرد که حقیقت را از وی پوشیده ندارند و راه دروغگوئی و نا
راستی نسپارند ولی سخن پارسی را پیوسته شعار خویش قرار داده و بر لوح خاتم
نقش کرده بود:

«راستی رستی»

چند رشته و فرمان که هم اکنون از وی در ایران دار و با بکار بار او بمهر
وطغرای او مزین است این دو کلمه را با آنه دارند مثالی که نشان خاتم
وی بوده نشان میدهد.

شهاب الدین احمد بن عبدالله الدمشقی الانصاری معروف به ابن عربشاه
که تاریخی بنام (عجائب المقدور فی نوائب تیمور) تألیف کرده و در آن بسیار
بذکر شمائل تیمور و قدح او زبان گشاده بمعذلک در این باب مینویسد:

«وکان تیمور لایحب المزاح والکذب ولا یستمیله اللهو واللعب یعجبه
الصدق ولو کان فیه ما یسوئه - ولا یأسی علی ما فات ولا یفرح بما یجیئه و
کان نقش خاتمه - راستی رستی - یعنی صدقت نجوت.»

و ہمین مطلب را دیگر مورخین نیز تایید کردہ اند . از انجملہ شرف الدین علی یزدی
در ظفر نامہ اینجا اشارہ بہ غدر و دروغ رایان قلعۂ راورو لجین در طی
حملۂ ہندوستان می نماید می نویسد :

'' رایان اینجا ... از راستی بہ بدای مہر مبارک پادشاہی بسبب راستکاری
است انحراف جستہ ... آغاز مخالفت و عصیان کردند . ''

و نیز در روزنامۂ غزوات ہندوستان تالیف غیاث الدین علی بن جمال
الاسلام یزدی بہ شعار وقایع نگار دربار امیر تیمور است در مقدمہ آمدہ است :
'' از نکتۂ لطیفہ در آنکہ بنیاد دیباچہ برآیت کرم دعا بر اسم نہادہ است
کہ فحوای آیت راستی و درستی است و موافق مہر مبارک و نشان ہمایون سلطان
صاحبقران دلالت بر راستی دارد و میراث یافتن جنت نعیم دلالت بر رستگاری . ''
و برای لشکر آن ترک صحرائی راہ یافتن بہ ہندوستان نبود ، برآئینہ بر اینہمہ فتح
و کامیابی نمی یافت . چہ برتر از قوت و نیروی ظاہری سلطان را قدرت
و تدابیر باطنی نیز در کار است تا بر اصناف خلائق حکمرانی تواند کرد و با اینکہ
وی بشدت طبع و قساوت قلب و خونریزی و غارتگری موصوف بود مع ذلک
چون از ملکۂ ذمیمۂ کذب و ناراستی دوری می جست شمشیر جہانگیر او در ممالک فلک فرسای
وسیعی از بحر روم تا رود گنگ و از بندر ہرمز تا ساحل سیحون سکۂ سلم گشت
و از مردان نامی تاریخ جہان گردید .

و نویسنده این سطور داستان نقش خاتم تیمور را در قطعه‌ای به رشتهٔ نظم آورده‌ام شاید که خوانندگان را درس و اندرزی باشد :

شنیدم که تیمور میر کبیر | جهانی به تیغ جلادت گرفت
ره عجز بپای سعادت سپرد | در این ره بدست ارادت گرفت
همه ملک ایران و توران و روم | گرفت و هم از آن زیادت گرفت
گرفت او اگر جمله روی زمین | مپندار کان از رشادت گرفت
شد از رستگاری از آن کامیاب | که او راستی را بعادت گرفت
همی گفت گر راستی رسته‌ای | ازین گفته فر سیادت گرفت
هم او کرد آن گفته نقش نگین | وز آن نقش خط سعادت گرفت

~~~~~~

این چند سطر بخواهش آقای ملچین نگاشته شد و یادگاری در صنف گلها کاشته شد والسلام

تهران پنجم بهار ۱۳۱۹ شمسی هجری

ع. اصغر حکمت
~~~~~~

حمیدی شیرازی

ولادت ۱۲۹۳ شمسی در شیراز

آفریده بگفت

خامهٔ صورتگر یزدان بداد — چون به جهان هر چه که بایست داد

دست به آرایش گیتی گشاد — بر دو نهاد آنچه که باید نهاد

نقش جهان را ز پی دلبری

کار جهان چون سر و سامان گرفت — چرخ بجنبید و فلک جان گرفت

پیروی گفتهٔ یزدان گرفت — نقش خداوندی پایان گرفت

دید بر آن نقش به صورتگری

چهر خزان دید و بهاران همی — تابش خور و ریزش باران همی

قهقههٔ بادهگساران همی — شور و سرمستی یاران همی

گفت وی برتر گمان بری

گردش زیبندهٔ سیارگان — خیرگی دیدهٔ نظارگان

شادی و غمگینی آوارگان — خندهٔ شادان، غم بیچارگان

دل ز نقش برد به افسونگری

عیش بهی دید و گلستان بهی — چرخ به سرمستی و تردامنی

تیرگی آمیخته با روشنی — خلق گذارا و جهان ماندنی

نور نیاسوده کز از داوری

باز به گلشن نشداده جنگ — بار دل از پیش زبیم گلنگ

تاخته اندر پی آهو پلنگ   گشته پریشان سر شیران لنگ

در صف کین، با همه مردم دری

زیر شکسته فلک خم شده   دیده همه هرچه فرام شده

عیش آمیخته با غم شده   شادی و اندوه درهم شده

کعبه سروری، الم جمری

کودکی و شادی و وارستگی   مستی و برنائی و دلبستگی

پیری و درماندگی و خستگی   رسته شدن زانهمه پیوستگی

مهر سپه کردن خاکستری

صبح سیه شام و رخ روز دید   قرص مه و مهر دل افروز دید

عشق شرار افکن جانسوز دید   ناوک مژگان جگر دوز دید

دیده همه شوخی و خوش منظری

چهره افروخته دلبران   ناز بتان، غمزه سیمین بران

عشوه گریهای پری پیکران   شوخی و سرمستی بازیگران

گونه شگفته، رخ آذری

گونه بالا زده لاجورد   حلقه گزار و گهی سرخ و زرد

پهنه پیکار بر آورده گرد   جوشش پیل افکن مردان مرد

عشق خداوندی و بالاتری

جنبش دریای نه پیدا کنار   موج کف آورده لب‌ها بدار

زندگی و مرگ خزان و بهار   زمزمهٔ آب و نوای هزار

تاب و تک مهر و مه خاوری

گور و گوزنان لب جو زده   شرب چپانی را زانو زده

آهوی تازان تکاپو زده   خرمی باز به تیهو زده

غمزه و سرمستی کبک دری

نور سپیده دم و تابندگی   صبح فرح‌بخش و دم زندگی

وانهمه زیبائی و ریبندگیها   شادی جنبنده ز جنبندگی (؟)

وانهمه جانبخشی و جانپروری

دختر سیمین بر جسته ز خواب   گونه‌ای از بوسهٔ مستی به تاب

برهنه تن کرده بر آفتاب   خویش افکنده بر آن آب

موج   موی سیه کرده بر او سبجری

دور ز ترک عاشق دلباخته   با نگهی خیره به رو ساخته

عشق سرانجام بر او تاخته   خویش اندر پیش انداخته

تاش ببوسد دو لب شکری

زیر درختی کهن و سایه‌دار   خرم و شگفته ز بوی بهار

خفته به شادی پسری گلعذار   چهره بر افروخته از لعل یار

دختر سیمینه تنی چون پری

* * *

چشم خدا چو به بر و بار خویش   وآنچه زیبنده از آثار خویش

شاد شد از عشق ثمرهای خویش   مست جهان گشت و بنرهای خویش

خیره بگشت فلک چنبری

نقش جهان جمله سزاوار دید   وانچه اش رونق بازار دید

مست در او دید و هشیوار دید   دلکشی و خندهٔ آزار دید

خواست که این نقش کند دیگری

جست کسی از همه زیبنده تر   نرم تر و تندتر و زنده تر

خودسر و گستاخ تر و بنده تر   شاد و افسرده دل و بیننده تر

تا شود او معجز پیغمبری

دید کسی در خور این کار نی   شاد و غمین تند و سبکبار نی

چشم اگر دوخت گرفتار نی   مست اگر بود هشیوار نی

نیست بهم بندگی و برتری

برگرفت آنگاه ز هر بنده ای   از بر هر جلوه و جنبنده ای

سهمی از خصلت زیبنده ای   جمع شد اضداد پراکنده ای

وانچه آمیخت بدان شد پری

خوشتر از پری و غیور از نهنگ — نرمی از آب و درشتی ز سنگ

از عقل آرایش و از عشق جنگ — از گل افسون و دیبای رنگ

چشم حجاب و نگه سرسری

مستی برنا و اندوه پیر — کاج گردن و جولان شیر

تاب چو تف تشنه و دیدار سیر — جبین چون آینه صورت پذیر

فکر چون بحر به پهناوری

سوزش و دلبستگی از مادران — خیرگی و مستی از دختران

روح سبکبال ز مادران — گفت فریبکار ز مهر دگران

خیرگی چشم ز مهر دگری

خامه از پیکان خونریزتر — دستی از برگ سمن بیزتر

نطق از عشق دل آویزتر — جانی از بحر گهر خیزتر

قطعی از نقش و صلابت بری

بسته و دلداده دیدار نغز — محو نوای خوش و حرف نغز

مست ز آهنگ خوش و ساز نغز — شیفته کرده و گلهای نغز

منبر و پابند سخن پروری

زینهمه اضداد چو یزدان گرفت — اندکی از شیطان عصیان گرفت

باز آمیخته شد جان گرفت — نقشی برون زد و داستان گرفت

گرم نگاهی شد و چوسری

چشم چو بگشود گرفتار گشت   هر چه نکو دید خریدار گشت

شیفتهٔ طرهٔ طرار گشت   از گنه و عصیان ناچار گشت

گرد فضولی و زبان‌آوری

مدعی کار خداوند شد   دلبر و دلداده و دلبند شد

بهجت خسته ز لبخند شد   بی‌سببی خرم و خرسند شد

کرد خداوندی و فرمانبری

گر کسی پرسد کام تو چیست؟   شادی و اندوه مدام تو چیست؟

سود و زیانهای کلام تو چیست؟   عشق تو و پیشه و نام تو چیست؟

گوید: شاعر — هنرم شاعری.

سید محمد علی داعی آملی «داعی الاسلام»

ولادت ۱۲۹۵ وفات ۱۳۷۰ ہجری قمری برابر با ۱۳۳۰ شمسی

یادگار نوشته

برای آقای گلچین معانی ادام الله بقائه

معلوم میشود آقای گلچین خارجی هم میدانند که با
وجود گرفتن یادگارهای نوشته از فضلا و ادبا و شعرای
معاصر از من هم دستخطی خواسته شد. اینک برای انجام خواهش
ایشان بعضی از خاطرات مختصر خود مینویسم.
حصهٔ اول از عمرم در مولدم ایران گذشته و در مدارس
قدیمه طهران و اصفهان مشغول تحصیل بودم بعد از آن
به هندوستان افتادم و در حیدرآباد پای تخت سلطنت
اسلامیهٔ دکن استاد در دانشگاه مقرر شدم. در اصفهان
که بودم برای مناظره با مبلغین عیسوی که آن وقت با علمای
اسلام مبارزه میکردند و علما مرا برای جواب معین کرده
بودند زبان انگلیسی و عبرانی آموختم و همان باعث
ترغیب آموختن زبانهای دیگر در هندوستان گردید.

از وقتیکه پا به مکتب گذاشتم تا امروز که عمرم از شصت گذشته
به فرمایش اشرف اولاد آدم که اطلبوا العلم من المهد الی
اللحد رفتار کردم و هیچ روزی در فراگرفتن دانش کوتاهی نکردم
تا بحدی رسیده دانشم * که بدانسته ام که نادانم. در نتیجه
تحصیل عمری جز اندوه و حسرت نیندوختم که بهر دانش رو
آوردم دریائی بود و بقدر قطره ای از آن بهره‌ام میشد
اکنون رودهای بزرگ علم را از دور می‌بینم جاری است
و بر تشنگی خود افسوس میخورم ای کاش خود را مرد میدان
علوم نمی‌ساختم و امروز از عجز خود این قدر غمگین نمیشدم
باری در هندوستان قطراتی از چهار زبان ادبی آنجا یعنی
اردو و گجراتی و بهاشا و سنسکریت نوشیدم و رشحات دو
زبان قدیم ایران یعنی پهلوی و اوستا را هم که تنها در هندوستان
میسر است چشیدم - چون برای زبان فارسی کتاب لغت عصری
نبود از طرف دولت آصفیه دکن مامور به تدوین آن
شدم و بصرف نوزده سال از عمرم آن سعی در پنج جلد نوشتم
و در آن ریشه هر لفظ فارسی را در اوستا و سنسکریت

که دو زبان اصلی آریائی است نشان داده ام. تاریخ
جبدار از طرف دولت عثمانیه دکن طبع و نشر شد. بعد از آن
کتاب وندیداد اوستا را که شریعت زردشت
در آن است به فارسی ترجمه کردم تا ایرانیان بدانند
شریعت زردشت که صدها سال در ایران قدیم معمول
بوده چیست و با شریعت اسلامیه امروز ایران چه
نسبتی دارد. ایران امروز انتظار شدیدی برای دیدن
شریعت و اصول دین زردشتی دارد و به دیدن ترجمه
وندیداد مقصودش حاصل میگردد. چون قریب نیم
قرن است که زردشتیها توسط یک دسته از کتب
و جراید ایرانیها را تبلیغ به برگشتن به دین قدیم
خود زردشتی میکنند و یک نتیجه آن تبلیغها نهضت
ضد عرب و عربی است که سالها است در ایران محسوس
است. خالص کردن زبان فارسی از آثار و الفاظ
عربی که در زمان دیکتاتوری پاپه ممکن گشته بود یکی

از نتایج آن تبلیغات بجهت عدد امت زردشت از
صد هزار متجاوز نیست که قریب هشتاد هزار شان در هند
و هشت هزار در ایران مسکن دارند و در ایام سلطنت
انگلیس در هندوستان پارسیان (زردشتیان) ایرانی الاصل
مغرب هند (گجرات) استفاده خوبی کرده در بمبئی تجار
باثروت بسیار از ایشان بظهور رسیدند و از آموختن علوم
جدیده اروپا احساس کردند که یک امت صد هزاری همیشه
در معرض خطر فنا است و ازدیاد افراد ملت لازم و از
طرف دیگر علمای زردشتی دین خود را تبلیغی نمیدانند که افراد
ادیان دیگر را در دین خود وارد کنند پس بهترین تدبیر
برگرداندن ایرانیان بدین قدیم شان است تا ملت
زردشتی بزرگ و دارای یک سلطنت شود. امت کوچک
زردشتی در تبلیغ برای دین خود قابل مذمت نیست اما
نهضت خالص کردن زبان فارسی از عربی حتی با سر نیزهٔ دیکتاتوری
هم بهیچوجه قابل عمل نیست و زیان آور است. هر زبان امروزی
دنیا مرکب از السنهٔ پیش یا معاصر خود است و از آن هیچگونه زبان
به ملیت لطمه آن زبان نمیرسد. زبان فارسی امروز ما در مدت متجاوز

از هزار سال به اقتضای حالات سیاسی و اقتصادی و دینی ما شکل
خاصی گرفته و بقای آن شکل بهیچ چیز ملت ضرر نمیزند. من در
طی تالیف "فرهنگ نظام" به دو کشف مهم برخوردم (۱) مخلوط
شدن ریشهٔ زبان فارسی و عربی در ازمنهٔ خیلی قدیم بطوریکه امروز
هیچ لفظ فارسی نمیشود گفت که ریشه اش در عربی نباشد
و هیچ لفظ عربی را نمیشود گفت ریشه اش در فارسی نیست.
در این موضوع رجوع به مقدمهٔ جلد چهارم فرهنگ نظام بکنید.
ابتدای آن کشف از آن شد که در تفحص ریشهٔ الفاظ فارسی در
زبان سنسکریت به الفاظ عربی بسیاری برخوردم در حالیکه
سنسکریت قدیمترین زبان آریائی است و عربی زبان قدیم سامی
و میان آن دو نباید اشتراکی موجود باشد. مثلاً آفت عربی
در سنسکریت آپت (आपत्) است و بها عربی در سنسکریت
بها (भा) است و آه عربی در سنسکریت آس (आस)
است که هاء تبدیل به سین شده و نداء عربی ند (नद)
است بهمان معنی کل عربی اکیل (अखिल) است.
ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی با هم معنی عربی آنها در سنسکریت

یکی میشود یا این طور بگوییم که ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی
و سنسکریت در عربی یکی میشود۔

کشف دوم من اصلاح خط فارسی بود که خط اصلاح شده
مغایر خط امروزی نیست و بهترین خط دنیا است که هر مبتدی
در مدت یک ماه خوانا و نویسا میشود و با حروف فلزی کمی میشود
هرچه بخواهند چاپ کنند و در این باب رساله ای بنام
خط داعی نشر دادم با آن خط ممکن است تعلیم اجباری
اطفال ایران با آسانی عملی شود۔ این کشف در طی تالیف
فرهنگ نظام از این جهت شد که هر روز با خطوط یازده
زبان سروکار داشتم و از مطالعه در اصول تشکیلات آنها
و اصول تشکیل خط کوفی که ماخذ خط امروزی ما است موفق
به اصلاح شدم۔ علاوه بر رسالهٔ 'خط داعی' در مقدمهٔ جلد
سوم 'فرهنگ نظام' هم که علم الاصوات زبان فارسی را نوشتم
موضوع را روشن ساختم۔ اساس اصلاح خط داعی این است
که هر حرف در انفراد و در آخر کلمه تمام نوشته شود و در اول کلمه

مرکب از حروف و وسط آن سرحرف نوشته شود - مثلاً حرف
با در لفظ آب و لفظ کتب تمام در بگو و سبب سرحرف
با را (ب) نوشته شود و برای هر حرف یک شکل بیشتر نوشته
نمی‌شود - مثلاً حرف ها که در ابتدا فقط یک هاء دوچشمی (ھ)
بود در خط نستعلیق به چهار شکل دیگر هم نیز هر و بهار و ریزه
و پنبه در آمده در حالتی که تمام آن چهار شکل مخفف همان چهار
دوچشمی است به این طور ھر، بهار، شدھ، پنبھ - در خط
داعی ها فقط دوچشمی نوشته می‌شود - چون آن گلچین یادگار
نظمی هم از من خورشید اینک یک غزل که به سبک عصر صفوی گفتم -

غزل

نگو بغیر تو رو آورم - خطا باشد خدا که هست به بت سجده کی روا باشد

نیاز پای تو جان بایدت مضایقه نیست ولی ز لطف بفرما کی و کجا باشد

بخشم گفت به کشتن رها نمی‌شود از درد عجیب نیست که دلدار باوفا باشد

ز عکس روی تو بر پشت پا سجده کردم نگاه بر رخ تو کار بی حیا باشد

ربوده است سراپا تو را دلم در خوش   نگار را لقب نام دلربا باشد

بعشق رفت ز دستم قرار و تاب و توان   چو ابتداست چنین تا چه انتها باشد

اگر تو طالب یاری وسیله جوئی چیست   بهر طرف که کنی روی خود خدا باشد

بمرگ یا بوصال از غم فراق رهی   برو بکوش که هر درد را دوا باشد

بسنج راه پی عشق سو نهایت نیست   که فرق عشق و خدائی در ابتدا باشد

روانه با دو نگهبان شدم بمقصد خویش   به پیش روی تو عشق تو در قفا باشد

ز حیث شکوه عشاق دیگر از هجران   مگر نگار ز عاشق گهی جدا باشد

ز لطف سایهٔ عشاق شین تو را چه خبر   که نیک بختیت از سایهٔ هما باشد

حذر ز تیر حسودان دور مشکل نیست   فغان ز تیر حسودی که آشنا باشد

ز شعر داعی آوازه رفته در عالم
که شاد دار جهان جاودان بقا باشد

شاد تخلص مهاراجه کشن پرشاد صدر اعظم دکن است
که شاعر و عاشق فارسی بوده و غزل بمعقول در بزم شاد
که محفل ادبی او بوده سروده شده. پایان

۱۳۲۱/۱۰/۲۸   سید محمد مسیح (داعی الاسلام)

یادداشت: والد شاعر سید محمد علی داعی الاسلام در سال ۱۲۹۵ هجری در آمل ولادت یافت و روز یکشنبه ۲۶ آبانماه ۱۳۳۰ شمسی برابر بیستم صفر ۱۳۷۱ در حیدرآباد دکن از عالم فانی بجهان باقی رحلت نمود و در ... سپرده شد. لطفعلی ...

میرزا تقی‌خان مستشار اعظم دانش طهرانی

ولادت ۱۲۴۰ وفات ۱۳۲۶ هجری شمسی در طهران

مدفون در قم

گفتار تیمسار دانش ضیاء لشکر مستشار اعظم که برحسب تقاضای آقای گلچین با خشم پاتوان بهوی داست
در روشنی آفتاب نگاشته شود

ای مرغ جهان بزیر پر گردد | مهر از بر نه سپهر بر گردد
ای اختر چرخ گرد اختر سای | پیوند بنصرت و ظفر گردد
همدوش درفش کاویان گشته | دد آک هزار پی متقر گردد — ده آک ضحاک
وآن داور چاکر آفریدون را | بر مسند ملک مستقر گردد
ای اختر فر فروغ جمشیدی | آویزه خود دُر و گهر گردد
گوهر بهای ملک هفت اقلیم | آذین تن و طره از بر گردد
برتر ز سپهر جایگه جسته | جا بر سر شاه دادگر گردد
ای آخته یال مرکب خسرو | از برق شتاب تیزتر گردد
هم پویه بصرصر وزان گشته | کوه و در و دشت پی سپر گردد
هم تک بتکاور قضا رفته | همراهی موکب قدر گردد
در پهن فضای ساحت گیتی | زاندیشه گذار پیشه گردد
ره را همه با صهیل پیموده | پرواز بقله و کمر گردد — صهیل شیهه اسب
کوبیده چهار سم خاراکوب | وآن ماهی و گاو در خبر گردد
ای قبه خرگه فرا رفته | جا بر سر قبه قمر گردد

ای نوبتیان درگه عالی — گوش فلک از خروش کر کرده

ای تیغ قدر و برقسه در مغفر — در دامنه زره گذر کرده

ای تیر سر ز خاوران گشوده بر — سر از دل باختر مدبر کرده

ای نیزه کشان موکب منصور — بر نیزه سران خصم بر کرده

در میوه کله عدوی ملک — دشتی نی خنگش بارور کرده

این چامه مبسوط است بهمین قدر اکتفا رفت

از غزلی

بیا شیخ ریا امشب صفا کن باده با ما زن — سحرگه محتسب اگر خبر گردند جا شا زن

چو غوکان در کنار بحر هستی چند در غوغا — اگر دریا نوردای چون نهنگان دل بدریا زن

تو ای انسان که اول علت غائی ایجادی — کهن رخت از ثری برگیر و خیمه بر ثریا زن

بعشق آنکه بجز ذره دگر روی ترا بپسندد — به تیر غمزه عاشق افکن امروز و فردا زن

نهان چون خویستی رخ از جهان پرده بنگشتی — کنون خواهی که بنمائی رخ خود پرده بالا زن

از غزلی

با آنکه روی خوب تو هرگز ندیده کس — هر روز دل بوعده دیدار برده ای

ای روح قدس جان بخشم گر غلط تونی — عیسای ناصری بسر دار برده ای

آنی تو خود که احمد مکی ابطحی — از کعبه دور کرده و در غار برده ای

یقطین حراش سایه کنی چونکه خود بقهر — ذوالنون ببطن حوت تن آوار برده ای

آری تو آنکسی سر یحیی بطشت زر / از بهر عیش آن بت عیار برده ای

بر خون عاشقان چه کمر بسته ای تو تنگ / برگو تو خود چه حاصل ازین کار برده ای

از غزلی

چون عطارد خواهد که صادر کند فرمان من / شد بحیرت تا چه بنگارد قلم عنوان من

در مثل است آنکه از پل بگذرد خندان بود / بگذرد از پل حشرم بکج نهیب چون یاران من

گو بجانان دارمت از جان و دل بس دوست تر / دوستی بر بدن از جان بهترین برهان من

دانشا کم نیستم ز آنان که شهره در سخن / ناصر خسرو نیستم ملک ری ایکان من

خوان فضل در نهم بس نعمه ها کاندر آن / ریزه خواران فضایل ریزه خوار خوان من

از علو پایه ام بر چشمه خورشید چرخ / خرگهی آسمان زد منتخ شادروان من

از غزلی

امیر خسرو اگر نیستی زمان ترا / نداشتی سخن دانش زبان ترا

اگر میان تو کوهی گران ز سیم کشد / شباهتی چه بود پس بموی میان ترا

دگر که چشمه آب حیات در لب تست / بگو بنقطه چه نسبت بود دهان ترا

چه پرده پوشیت ایدل که در صحائف دهر / نگاشتند بهر صفحه داستان ترا

بدامنت چمن آرای حسن رضوانست / شناسم از گل روی تو باغبان ترا

سمند حسن بتازی ز عاشقان گذری / که داد خواه بگیرد بره عنان ترا

از غزلی

خلاص جانم از آن موی مشکل افتاده است | که بند زلف تو بر گردن دل افتاده است
هلال بین شفق در سپهر خون آشام | چو خنجری است که از دست قاتل افتاده است
تو ساربان پی کاروان شتاب برآر | ببین که ناقه لیلی است در گل فتاده است
بناله گوی بمجنون که ناقه در گل شد | بدو مگوی که لیلی ز محمل افتاده است
ز التهاب شده نام آن فراموشم | از آنچه در بر پروانه به دل فتاده است
بخوان که تن سیمین اوست ملمعه زنان | و یا که آینه ای در مقابل فتاده است
صبا رسیدن دانش ز بزم خواجه رسان | که داند این سخنش بخت مقبل افتاده است
بهوده تن علی الیمانی از من گوی | که بر یمین ره عشق با اهل فتاده است

از غزلی

بعالم از پی اعلام حق سروشی هست | دلی که گفته بر صفحای گفته گوشی هست
بدید شیشه می محتسب قفایم زد | نیم خبر ز قفا کاستر چو شی هست
چو مصطبه همه خمخانه ما پیاده چرا | بیاور بدرم گر در از گوشه هست
رقیب معتکف بزم یار اگر بینی | عجب مدار در انبار غله موشی هست
چو داد یار مرا یاد نوکر یاستار | ز فکر رستم و دیدم که پرده پوشی هست

از غزلی

یکی نقطه قند ته که تا ش دهان نهاد | زان نقطه جمله اهل یقین درگمان نهاد
انگاه سه دقه بخر اندر گه خرام | منت نه بر زمین بسر آسمان نهاد

دل را خوش آن کمان کش ابرو نشانه کرد | کز غمزه تیر کارگری در کمان نهاد
شاعر چو خواست وصف کند از میان او | از موی او حکایتی اندر میان نهاد
دانش با سخنان روانی شعر خویش | دیوان خود بجوی در آب روان نهاد

از غزلی

نمیجویی چرا از بهر خود یک دست ماوایی | نمیجویم چو میجویم سراغت را بهر جایی
ندانم از کدامین سو بسویت دست بگشایم | چو نابینا که دست حاجت آرد پیش بینایی
بسان رود چشم من بجنگلی اندر افتادی | اگر از زنده رود این آب با میبرد سقایی
ز غمهای جهان با عشق خو کردم بناچاری | بر آوردم تن از رودی در افتادم بدریایی
از این دنیا نیم حاجت روا هرگز مگر آرد | گر ستونی بر دگر بار انکشاف بیکرانی
چه بیداییست یا رب گر پی گمگشتگان خود | هزار آوا بر آوردیم و پاسخ نامد آوایی
جز این بالا و پست این جهان دانش ندانستم | ببالا سایهٔ سروی ببینم سرو بالایی

از غزلی

خواهم که در اندازم من خویش بدریایی | وز ساحل آن دریا سر بر کنم از جایی
امواج در اندازد در شهر خموشانم | کز مردم و دیو و دد می نشنوم آوایی
برگیر می گلبوی ای سرو قد دلجوی | چون سبزه دمید از جوی صهبای بصحرایی
از زهد ریا یک عمر پرو بکند زاهد | از رندی و قلاشی یک روزه چه پروایی
همتای تو در خوبی اندر همه عالم نیست | آئینه مگر آرد از بهر تو همتایی

دل را چو نوشش وست بر هر چه سپهدادست — پس خواهش وصل از دوست بیهوده تمنایی

دانش ز هنر انصاف با عمر برابر کن — یکره ورنه بسر بردن در صحبت دانایی

از غزلی

گر محتسبت آزرد با او و در دیگر زن — سنگی چو نجابت زد سنگی به سرش بر زن

کفارهٔ بس شبها با شیخ بسر بردن — در دیر مغان هر صبح با مغبچه ساغر زن

گر نامهٔ هجر است اندر پر عنقا بند — در مژدهٔ دیدار است بر بال کبوتر زن

چون باغچه چمن آرا گل تنگ به بر آید — ای گل چو خطت سر زد تو نیز از او سر زن

خواهی که جهانی را از یک نفس آشوبی — مستانه سر پائی بر پای قلندر زن

موسی چه شدی در خوی تسلیم ز عیسی جوی — کس گر زندت بر روی گو نوبت دیگر زن

از غزلی

بر تخته نقش ازل کی گمان تست — یک نقطه برگزارد و گوید دهان تست

دنیش غریب بر که سر موی کلک خویش — بگرفته بند دست بکمر کاین میان تست

مجنون چرا ببرد و کعبه قسم دهند — لیلی بزرگتر قسم او بجان تست

گلچین بسر ز خجلت رویت عرق کند — ای گل نه شرمش از رخ باغبان تست

دانش چنین کلام بدیع شکر فشان — الحق که حق منطق شیرین بیان تست

با قند مصر و شکر اهواز همسر است — شیرین و دلنشین سخنی کز زبان تست

نی رود را مسابقه با زنده رود نیست   شایان این مسابقه طبع روانست

از غزلی

بحق عهد درین مهر یاری   اگر گویم وفاداری نداری
پس از مردن بخاکم پای بگذار   که ای جان بر سرم منت گذاری
مرا چشم تو خواب از چشم بگرفت   ز بیماری بتر بیمار داری

از غزلی

بر من آئی و بینم لبت که خندانست   بتماشایش جنت هزار چندانست
بچشم چند در اثبات وحدت رهان   حیات بخش لبش بر وجود برهانست
چو دل ز چاه زنخدان او برآوردم   ببند زلف در افتاد و سخت نالانست
دل من است بلاکش چو یوسف یعقوب   اگر ز چاه برآمد اسیر زندانست

از غزلی

ببین ز رنج حوادث چنان ضعیف تنم   که بانگ بر نتوانم زدن ترا که منم
حدیث وصل بحکم تغافلوا تجددوا   از آن کنم بوصالت تغافلی بزنم
مرا تمنی دیدار لیک از آن ترسم   جواب موسی عمران دهی به لا و نعم
روم ز هجر هلاکم بیایم از خجلت   نه رای رفتن از آن در نه روی آمدنم
ترا که روی بود چون شقایق نعمان   چرا نگویدت ابرو که سیف ذی یزنم
بس است فخر فرزند دوستی من اندر شعر   که او خدای سخن من پیمبر سخنم

ابوالقاسم رضایت متخلّص به راضی و دکتور

ولادت ۱۲۸۳ هجری شمسی در طهران

وفات آبانماه ۱۳۴۹ برابر رمضان ۱۳۹۰

این عکس از اواخر ایّام عمر اوست

بنام خدای متعال

ای همه گفته هیچ ناکرده | هیچ ناکرده ادعا کرده

هیچ حرفت نمانده ناگفته | همه کار تو مانده ناکرده

رشتهٔ لفظ سست معنی را | بند دست گره گشا کرده

در طبیعت چو خر بگل مانده | دعوی سیر ماورا کرده

دلو افکنده در چه تحقیق | ریسمان فکر نارسا کرده

مانده از خوان معرفت محروم | بخرافات ناشتا کرده

وهم آزاد و فهم در زندان | سنگ را بسته سگ رها کرده

شکوه از پاسبان چگونه کند | خویشتن دزد در سرا کرده

از ادای سخن چه سود برد | همه کار دگر قضا کرده

همه حق ادا کند الکاش | آنکه حق سخن ادا کرده

مقتضی گوی کاشکی بودی | همه کاری باقتضا کرده

هیچ کارش بانتها نرسد | فعل با حرف ابتدا کرده

عیبجو را چه جرم گفتارت | همه عیب تو بر ملا کرده

در شگفتم از این زبان در ترا | دست بربسته مشت وا کرده

ای زبانت طلسم همت بند | فرق باشد ز گفته تا کرده

هیچ دانی در رنج بیکاری | با تو ای بیهنر چها کرده

دُرد را با مزاج خود داده | سلب خاصیت از صفا کرده
داده بر باد سال و ماه آنگاه | طلب عمر از خدا کرده
غرقه در بحر حادثات هنوز | دست و پا بسته دست و پا کرده
هر چه از دست داده در غفلت | همه راحمل بر قضا کرده
باز در امیدوار آمده‌ایم | تکیه بر عمر بیوفا کرده
راه با پای دیگران چو جوی | رفته و پر صدا قضا کرده
لاابالی شکایت از که کند | رنجه روی در بلا کرده
پشت خم کن بیا که دست فلک | ای زر خوت کمر دوتا کرده
تا زلاف دگر اف بیزاریم | گفته‌ی ما یکیست باکرده
یغ گر نکرده است خدمتی راضی | در حق دوستان دعا کرده
این بر آنم که کار بیهوده | هست بهتر ز کار ناکرده

قصید

خیر میریزد از در و دیوار | چشم از دست دیگران بردار
در دل ذره رستخیز بود | آفتابی تو سر ز جیب برآر
هر که دل بر کند ز بستر گرم | سرد هرگز نه بینیش بازار
صد ره از گمرهی بود بهتر | هر چه باشد طریق ناهموار
راستی حل ارض و انی حیث | همرهی با رفیق خوش رفتار

حق اوقات خویش بگزارد | مردم کاردان کارگزار
تا بهر کار کامیاب شوی | مردم کاردان بکار گمار
هر که خواهد زدن بکاری دست | نزند پشت پا بدست افزار
از هنرها گره گشائی به | هیچ انگشت نبود بی افزار
هر که کاری نکرد در خور خویش | همه خلق از او رسد آزار
هیچ دانی در از چه میریزد | هرزه در بحر این همه انهار
رحمتی بود از آسمان بزمین | برگرفته ز بحر رحمت بار
چون ندید اهل رحمتی در خاک | رو بدریا نهاد دیگر بار
آری اگر خود اشتر مست است | مردم کاردان کشند مهار

—

گر بکارت رسد شکست مرنج | در ز رنجش درست ناید کار
دائم از شکستی شکسته مبو | عافیت را کجا نهند مقدار
راست بنیان و هیچ کجی نکند | پیش تقدیر چرخ آینه دار
دایره هر قدر بزرگ شود | نگذرد از قلمرو پرگار
هر که باید بزرگ دایره اش | همچنان گو بزرگ کن پرگار
ستمگیر است مرزبان جهان | پای از مرز خود برون مگذار
کس نگیرد ز حق خود بگذر | پای بر حق دیگران مگذار

هر کرا نیست عقل سرحددار / پای از حد برون نهد ناچار

چیست این واردات بی‌هنگام / مصدر کارهای ناهنجار

پیش بینی کنه حوادث را / دیده بان دل ار بود بیدار

ار کرا چشم معرفت بستند / باز کردند دیدهٔ پندار

حکمت آموز و معرفت راضی / تا شود گفته‌ات سنائی وار

غزل

سرگشته چو پرگار همه عمر دویدیم / آخر بهمان نقطه که بودیم رسیدیم

در خانهٔ در بسته فتادیم و چو گنجشک / یکچند پریدیم و بکنجی بخزیدیم

از همهمهٔ شهوت و غوغای تعلق / توفیق اگر حلقه بدر زد نشنیدیم

چون چشم بدست دگران خرچه بودیم / غیر از در و دیوار اگر زحمت ندیدیم

هر جامه بیک رنگ ورود مرد حقیقت / ماییم درین جامه بصد رنگ دریدیم

دادیم و گرفتیم بسی دست ارادت / آخر بندامت سر انگشت گزیدیم

دردا که ببازار پر آشوب تنازع / شد نقد بقا صرف و متاعی نخریدیم

شد ما در فطرت متحیر که چه خواهیم / چون طفل زبان بسته ز بس حرف جویدیم

با آنکه تنومند درختیم کهنسال / چون شاخهٔ نورسته ز هر باد خمیدیم

گفتی سخنت چاشنی عشق ندارد / راضی چکنم طعم محبت نچشیدیم

—

غزل

سرخوش آمد ز در و می زد و سرمست برفت — فرصتی بود ولی حیف که از دست برفت

لحظه‌ای چند نشست و سخنی چند نگفت — تا بگفتم در مراهم سخنی هست برفت

آنهمه گرد کدورت در دل خاسته بود — آن گل تازهٔ شاداب چو بنشست برفت

گفته بودی چه شد آن حوصله و صبر و قرار — ظرف اینهمه دل بود چو بشکست برفت

شکوه کردیم ز بیداد وی و انصاف نبود — در اگر خاطر ما خست و اگر خست برفت

پیش از این رقص حریفان به نیاکان بود — حیف و صد حیف در آن دست زنان تر دست برفت

هیچ تیری بجز از تیر دعا نشنیده‌ایم — که دگر باز پس آمد اگر از شست برفت

پیش از این کار تو راضی به چنین درس بود — حیف از آن رشتهٔ توفیق در از دست برفت

قطعه

ایکه داری دماغ سودا خیز — کم کن آتش که دیگ شد لبریز

چون نداری تحمل مستی — گر نگویید می مخور مستیز

پوچ مغزی در جام باده کشد — دیگ خالی نهد بر آتش تیز

هذای ناسوار کار حیز — مرکب تازی آنگهی مهمیز

تو چه دانی در اسب با تعلیم — چه کشد از سوار بی تمیز

از برای طبیب سود آن کرد — در نگهداشت جانب پرهیز

کاسنی خورده‌ای بعلت تب — جاش در غذای خویش مریز

از گیاهان اگر بر آری سر — همه روز است روز رستاخیز

از رفیقان وقت ضایع کن | همه دارند سنگ راضی نیز
ره باریک و عرصه تنگ بود | همقطار خران شو و شبدیز

ایضاً

زنده آن است پیش اهل تمیز | که کند هر صباح استاخیز
نفخه در صور میدمد دانش | کمتر از مرده نیستی برخیز
خویشتن را ذلیل میخواهد | هر که اوقات خود داشت عزیز
چو حقیقت در عروة الوثقی است | پشت پا زن بهر چه دستاویز
چشم دانش بعیب وا کرده | خاک در پیش آفتاب بیز
هست توفیق بی بصیرت را | ورنه خیری نهفته در هر چیز
مالکی درک لذت توفیق | همت و معرفت بهم آمیز
روز هر باش تا رسی بکمال | کاسه را قطره‌ها راکند لبریز
کس نگوید که اهل ذوق مباش | در خور آش چاشنی میریز
دهر پیمانه پر کند زودت | آبرو بهر آب و دانش مریز
مرگ بهتر ز عیش زهر آلود | جنگ بهتر ز صلح قهر آمیز
پند راضی در نغمه صور است | هر که بشنید کرد رستاخیز
راضی آنرا در شور در سر نیست | چه تمتع ز شعر شور انگیز

تهران ۱۳۲۴ — در پیش آمد قضایای آذربایجان گفته ام

باغبانا خبرت باد که گلزار نماند — مایه ناز تو و گرمی بازار نماند

دست گلچین دراز دامان چمن کوته باد — رخنه ای کرد به دیوار که دیوار نماند

راستی موسم گل باغ تماشائی بود — حیف از آن شاخه شاداب که بر بار نماند

دوستانم بتماشای گلستان خوانند — باغرا خاک بسر کن که بجز خار نماند

تا طبیعت ز نسیم سحری رخت کشید — غنچه را لفظی گنجینه اسرار نماند

مرزبان خود از کار شد ای عشق بتاز — هر دگر مرکز دل در خطر پرگار نماند

یارب این ملعنه لشکریان از پی چیست — بعد از آنکه گذر به بازار نماند

فوت شد فرصت درمان و طبیبان در شور — حاصل شورت آن بود که بیمار نماند

دولت از آمد و شد رست تنگی بیماند — در هم صد بار بباغ آمد و یکبار نماند

چه بلا بود خدایا که در این شهر و دیار — آنقدر فتنه برانگیخت که دیار نماند

گلبنی چند گران بار مخالف بشکست — دست گلکار مرزاد که از کار نماند

از سبکباری ما بود سرافرازی ما — شاخه چون بار بیفشانده نگونسار نماند

با چنین مشرب عالی که تو داری رهی — درشگفتم که چرا طبع تو سرشار نماند

پس از حل قضیه آذربایجان و رفتن پیشه وری گفته شده است تهران ۱۳۲۵

دفتر حسن و جمال است گل ای باد شمال — نرم شو نرم که پامال شد آیات کمال

برگ گل دفتر ما شد که نگه کن که شود — ای بسا کس که شد از غارت خوبی پامال

گنج شایسته ایست این شوکت پرکندش — مکن ای صرصر بنیاد فکن فکر محال

سنم از ناله کند خصم و از اینم عجب است
بشکنی شاخ درختی اگه که گوئی ز نهال

همه کس چشم براه است که گل باز آید
خامه گلچین ز در کان بکنیدش استقبال

نفس از بوی روان پرور گل تازه کند
ز تکاپوی صبا وزو گر سری شمال

آتش بیوه و گلزار ز سران باغ گذشت
ثمر بر آور و گرای شاخ برومند و بال

در هوایش ز ظرفان نفسی فارغ نیست
گردن از کف کوبی به رکمش ای تا زنبال

چشم بد کور نه از معجزه عیسای توشد
حق نگهدار است ای شاخ گل از عین کمال

می نگیرد نگر آنکه ز بو قوص تمام
ز بدو عین کمال از پی ارباب کمال

می برون شد ز خوف ای صنم باره بدل
که مرا نقص روا نیست میان ز کمال

از بیطلم بیر آکنده ز پیراهن بدر
قیمت آن است که جامی لبشان چو بدل

تا دگر ره نکند شیر ستم نخجیرت
بدو چشم تو که از ما رم ای قوم غزال

آه از آن شاخه که بیوند ز ما عنبر رفت
ای خیال گفتم و این از محال است محال

سرو آزاده ز لبلاب نگیرد بیوند
ز دگرگون نشو اصل بر ور پیچگال

چه شوی فتنه بر تاک که شبانش نبود
عاقل آن است که از حال بر دیگ مآل

دیمه ای نیست که تا نقش حوادث نگرد
ورنه آتشه هویدا است در آئینه خصال

ساده لوحان بخط و خال نگارین گرفتند
ورنه طاوس نگردد ز خم رنگ شغال

خود گرفتم که شغالان همه طاوس شدند
کی توان زد ره صاحبدلان با خط و خال

قصه شنیلگی خویش به بازار آرد
آنکه بر گو بریان عرضه کند سنگ و سفال

آنکه اطفال بر عمامش بخنده زنند — زود گردان تو از بازی خود چون اطفال

زود باش که بر صد مکافات رسد — آنکه زین ملک شد و مظلمه برد از دنبال

بار بکاینه کشان خون کسان بر گردن — نگذشته دگر و نه بجز وزر و وبال

شهسوارا بجهان اسب بمیدان و ببر — گوی همت ببر ازاین به هزاران اقبال

همت عالیست ار چند بمقصود رساند — بعد از آن نیز ز توفیق خدای متعال

دولت عشق نخواهد ز جهان زایل شد — گر آنروز در عالم ننهد رو بزوال

شعر و خط ابوالقاسم رضایت متخلص به راضی

علی دشتی

ولادت بسال ۱۲۷۳ شمسی در کربلا «فروردین ماه»

درست این نیست که کدام یک از نویسندگان انگلیسی (شاید جون
استوارت میل) بوده میگوید: «مردم به این قوانین بیشتر از آنکه باید اهمیت
میدهند و باور دارند کمتر از آنکه باید.»

راست است مجموعاً خیال میکنند قوانین خوب را دفاع کشور را
خوب میکنند و از همین رو هست قوانین که به سوی آفت بی [illegible] لفاظ است را
تقلید میکنند ولی در حقیقت اغلب نتیجه محسوسی هم نمیشود که قوانین متن درست
اگر چنین آن اثر و نتیجه لازمه را.

این اشتباه از اینجا ناشی شده است که مردم خیال میکنند قوانین
بنفسه میتوانند حکومت بکنند در صورتیکه نفس مردم بر قوانین حکومت میکنند.
مردم تصور میکنند سبب دنو اقتصاد اجتماعی که مولد روحیات و اخلاق ما است
با وضع قوانین و مقررات چند اصلاح میشود در صورتیکه از قدیم متعلق گفته اند
که برای ازبین بردن معلول باید علت تامه آن از بین برود.

نخستین شرط مفید واقع شدن قانونی این است که کاملاً اجرا
شود و اولین شرط اجرای هر قانونی اینستکه با روح جامعه ملایم و سازگار باشد
و بطور حتم اگر قانونی و شرعی متعدد با روح جامعه ناسازگار باشد و اتفاق حقیقت آنهم
از اتفاق بزرگ باشد یا قانون اجرا نمیشود یا در آن تغییر و تبدیلی در آن حادث میشود

علی اکبر دهخدا

ولادت بسال ۱۲۹۷ هجری قمری در شهر قزوین

وفات در ۱۳۷۴ قمری برابر ۱۳۳۴ شمسی در طهران

مدفن در شهر ری جنب مرقد شیخ ابوالفتوح رازی

در این لب طمع و اثبات صور که زمینها و آسمانها هم در تحول و تبدل اند دست عزیز من آقای احمد گلچین میخواهند خط را باقی و پاینده بشمار نهند عیبی هم ندارد در و دیوار امام بقعه‌ها و پشت و حاشیهٔ کتب‌ها هم همیشه بمصرع من نمانم خط بماند یادگار مزین است اطاعت درخواست ایشان را ابیات ذیل تسوید شد :

ان شاء الله گربه است .

دیرباز امام ده بمسجد میرفت جامه اش یکی باران خورده لب تیده امام چشم براه نهار و گفت ان شاء الله گربه است . حکایت منظوم ذیل مأخوذ از این مثل است :

گردن و سینه در شکم مدغم — پا، تا سر چو خم تمام شکم
هیچ نه جز عمامه و شکمی — کلهی ضخم بر فراز خمی
قوز سر او پیش و پشت چو یوز — معنی صدق قوز بالا قوز
بر زبان ذکر و خاتمش بیمین — سبحه در دست و پینه بار جبین
ریش انبوه پر ز اشپش و کک — زیر او فیلق تحت حنک
همچو آن توبره که آکنده — بنه بر کلگی در افکنده
چون جهودانه چوب و چیل و درشت — هر کفی را چهار پنج انگشت
ناخنان پر ز چرک تا بن مو — بسکه تخلیل لحیه گاه وضو

از هر سو گرد و خاک ره بیزان — شال و بند ازار آویزان

بر هر شو هگش قبا ناپاک — آستینها گشوده و یقه چاک

تهِ رنگِ حنا بریش دو مو — کو نها در میان و دور از رو

فلفل و زرد چوبه روی نمک — بر نسیج چپار فضلهٔ گک

خفیش ذکر و کُسکُه سینش — رفته از درب جبین آستینش

بسکه چاشگری بقصد ثواب — در هم آمیخته خل و شر و کباب

ز آستین گشوده پاچه باز — بغل و کش عیان چو چرم گراز

(دیده باشی اگر چو من زین نوع — نز ره تحفه بکن بر غبب وطوع

کنی اذعان که تا کنون پر سک — کفش کس را نگفته ام کفشک

در شهوار یا شبه سفتم — راستی هر چه مبنی آن گفتم

لیک مغرض چو بر غرض آشفت — غرض کور را چه آری گفت.

نیک دانم که این زحق دور است — وز می عجب و کبر مخموران

پر ز باد و هوا فخور و مرح — پیشوایان دین سهل و سمح

کف چو از خون بیگنه شویند — سپس این سگ چه کرده بد؟ گویند)

*

شیخی اینسان که ذکر خیرش رفت — بود وقتی امام مسجد شفت

در شش بهر ثواب پاسی و نیم — قصرها ساخته بباغ نعیم

با بدلولان بخواب ماند دراز — دیو کابوس را سرایان راز

از دگر سو کشید موذن صوت — عجّلوا بالصّلوة قبل الفوت

برهش مانده چشم مأمومان — همچنان عشق جوی دیدهٔ بومان

مسجد از سرفه عطسه خمیازه — پر هلالوش و بانگ و آوازه

زن و مرد از دو صف بنوک بنان — عانه خاران و ریش شانه زنان

این بفکر کره و نوالهٔ خر — وآن بتدبیر زرع حبّ بقر

بلکه شبهه این بکر شویان — ذکر زوّجنی حور عین گویان

وآنکه گر خوابنامه اندر پیش — زانکه در خواب دیده لحیهٔ خویش

زود نابش فتد بکشف بی شک — بخرد توبره برای ایشک

. . . .

شیخ غلطی زد و ز بالش شیخ — نوک پرّی بدلو مالش شیخ

نوک پر بر سرش خلید و نخست — شیخ اسپندسان ز بستر جست

دید دیر است تا که صبح دوم — بر دمیده است و گرگ خفته دُم

گفت آوخ که خفتن بیگاه — مدح من قدح کرد و جاهم چاه

دانم این مردگان زنده برتن — اینزمان چون گمان برند بمن:

«شیخ خورده است چربه و شیرین دوش — سیم ساق فشرده در آغوش

صبح در خواب ژرف مانده بناز — کی تواند بمسجد آمد باز»

وین بتر کم به بضع همخوابه | نیز باید شدن بگرمابه

گفت این جمله جست از جا چست | شد بحمام و تن بهستی شست

نوز سر پر ز غنج و ناز خدیش | راه مسجد روان گرفت بپیش

تا امامت کند بعامی چند | همچو خود ریش گاو و خامی چند

گاو را خواندگان خدا ز غوی | منکر نوح در پیا مبری

از خدا با خرافه ساختگان | عقل بر نطع وهم باختگان

پیروان هر مجاز و واهی را | بملاهی دهان الهی را

نا شناسندگان سد ز سداد | قشر البطیخ دیده از بغداد

خرد و مغز آن گروه غوی | ربض کوفه مردم آموی

دین بیازار آن عشیرت دون | همچو بوبکر سبزوار زبون

گاه در خواب مرگ و گاه بجوش | بتفی روشن از تفی خاموش

شحد باطن و از یقین بستوه | کوه را کاه دیده که را کوه

سنگ نیاوردگان کرده یقین | این دو گوشان بجای رای رزین

همچو سنگی بجای پاینده | نه فزاینده و نه زاینده

غول عادت را به بیگارها | خواجه تاشان گاو عصارها

بام تا شام در مشقت راه | شب همانجا که بامداد پگاه

بس کن قصه وقت کوتاه است | شیخ را چشم عامه در راه است

در خلابی کنار جاده درون ٭ از قضا بد سگی فتاده درون

لاشهٔ سگ بسی تلاش برد بکار ٭ لاشه آورد عاقبت بکنار

همچو قطبی برکشیده زنیل ٭ سروتن خیس خورده و تر و تیل

دست و پائی زد و بخکی راند ٭ عفعفی کرد و آبِ تن بفشاند

قسمی از زه بلند و بخشی پست ٭ شیخ زنی پشت و سگ بالادست

رشحاتِ جدا ز جسم پلید ٭ هشت عشرش بسوی شیخ جهید

وز پلیدی سگ گرفت آثار ٭ شیخ را ریش و جبّه و دستار

با قلا بار کردنت هوس است ٭ هش کن فرکه کار زین پس است

خو مریدان بانتظار نماز ٭ کار تغسیل شیخ دور و دراز

حرص و میلِ قبولِ عامه ٭ با ترش روی نفس لوّامه

لحظهٔ چند جنگشان بوده است ٭ شیخ با حرص از درون همدست

گفت سگ اندر آب! این غلط است ٭ گر نه ماهی است لامحاله بط است

فلس و پر نیستش عجب این است ٭ دُمکی دارد آه! و لعین است

که به بحر و بر که ای عمیق ٭ بکش را آورد ز مهر غریق

گفته اند این و گفتهٔ زیبا است ٭ بی عمل کار علم ناید راست

خوانده بلعام بشرح سیرت آن ٭ در دمیریّ و نیز الحیوان

حافظه رفته لعن بر ابلیس ٭ در بلیناس و ارسطاطلیس

در شفا هم بباب جانوران
بوعلی راست رتبتی بر آن

یک از بهر یک سنجیدن
صد شنیدن کجا و یک دیدن

. . . . .

ندهد تا یقین خویش به شک
گفت شیخ این و پشت کرد بسگ

وز عبا مرده ریگ شیخ پدر
مرده است کفن کشید بسر

چون شهاب هوا و آهوی دشت
چشم بر هم نهاد و تیز گذشت

فرصت یک دوگانه خواندن روز
مانده بود از طلوع کوکب روز

شیخ محراب با قدوم آراست
وز همه سوی بانگ و غوغا خاست

«قدس و پاکی شیخ را صلوات
لال هر کو نگوید این کلمات»

*

بارها گفته‌ام بشیخ ابد
یک گرت کج نشین و راست بگو

کانچه را نام کردهٔ وجدان
چیست جز بار کرده در انبان

یک بگر بدو که بچه کم و بیش
چون هریسه است واگدیده سریش

چون کشی ریش احمق است دراز
ور رها شد درازیش بدو غاز

شیر بر غرم چون برد دندان
هیچ دانی چه گویدش وجدان

گوید ای شاه دد همارره بزی
نوش خور نوش و شادخوانه بزی

زانکه زین غرم گول اشتر دل
چون کنی طعمه ای شه عادل

عمل اضم در ، بمعدهٔ شاه
شیر سازی کند از این روباه

کار صید از تو نزره باز نیست — بلکه از دام شده دو پا زیست

زن جولا چو برکشد بکتاش — باز وجدان بدو زند شاباش

گویدش کاین نگار جانانه — اندر آن تنگ و تار ویرانه

نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم — شوی نیز از رخش بردی شرم

هر دو رستند از این جوانمردی — این یک از درد و آن ز بی‌دردی

آری این اوستا بهر نیرنگ — زیک خم برآورد ده رنگ

زرد از او جوی و زعفرانی بین — سرخ از او خواه و ارغوانی بین

دهدت زین خم ار کند آهنگ — نیز بالاتر از سیاهی رنگ

گر بفضل قدیم صورت خویش — داد ایزد بآدم از این پیش

این بسیرت عدیل دیو رجیم — صورت خود دهد برتبت کرم

محکمی را چو او کند تأویل — پیل اندیشه سازد از پشه پیل

تا بدانجا که گفت رهزن کرد
گر نمیکشتمش نه خود میمرد !!

بتاریخ سوم بهمن ماه ۱۳۲۱ شمسی هجری

علی‌اکبر دهخدا

حسینعلی راشد تربتی خراسانی

ولادت روز جمعهٔ ۱۹ ربیع الثانی ۱۳۲۴ هجری قمری در تربت

آرزوی هم

آدمیان ممکن است در این جنبش که نامش زندگانی است
هدفی داشته باشند که آفریننده جهان آنها را بدان منظور آفریده و خود شان
از آن آگهی نداشته باشند . چنانکه میل جنسی در جوان هیجده ساله هدفی
دارد که خالق عالم بدان منظور میل مزبور را در آن جوان نهاده و آن هدف
بقاء نوع است ولی خود آن جوان متوجه هدف مزبور نیست . و هدف
مورد توجه وی ، فقط جفت شدن با یک همسر و لذت بردن از مقارنه
با اوست . لهذا ما در این مقام به بیان هدف اصلی آفرینش که آدمیان
و همه مخلوقات بدان منظور آفریده شده اند و حرکت و جنبش در همه موجودات
برای رسیدن بآن مقصود پدید آمده است ، نمی پردازیم . زیرا چنین هدفی
اگر باشد مورد توجه آدمیان نیست و آنان سیر خود را خواهی نخواهی بسوی
آن هدف ادامه میدهند بدون آنکه التفات و توجهی داشته باشند .
منظور ما بیان هدف و آرزوئی است که مورد توجه آدمیان است و همگی
در زندگانی و هستی خویش آرزومند رسیدن بآن مقصودند .

در تعیین این آرزوی همگانی بشر سخنان بسیار گفته
شده . ولی آنچه بطور محقق میتوان گفت اینستکه منظور همگانی و آرزوی
مورد توجه تمام افراد بشر جز این نیست که این هستی و زندگی که دارند

برآنها بخوشی بگذرد و حیات خویش را بحد اعلای خوشی که ممکن است
ادامه دهند. شخصیت حقیقی بشر هرچه باشد، او از شخصیت خود
جز این تمایلات و افکار و احتیاجات چیزی نمیفهمد. شخصیت انسانی
درنظر خود او عبارت است از مجموعه غرایز و تمایلات و احتیاجات
که نام آن را وجود واحدی نهاده و بطور تدریج و استمرار از رحم
مادر شروع میشود و بزهدان گور (درنظر ما) ختم میگردد. بشر میخواهد
این وجود استمراری وحیات تدریجی وی مطلقا و از هر جهت باعلا درجه
خوشی بگذرد. یعنی بهترین غذاها را بخورد، و نیکوترین جامه ها را بپوشد
و از خوشترین لذات این جهان هرچه میخواهد برخوردار شود، و خوابش
در نهایت آرامی، و خیالش در کمال آسایش، و افکارش روشن،
و روحش آرام، و دلش شاد، و لبش خندان باشد. هرچه میخواهد
بفهمد و هیچ منظر روحی و جسمی برایش پیش نیاید. هرگز بیمار و نادار و دشمن دار
نشود. زیر فشار گرسنگی و برهنگی و احتیاج و نادانی و تردید و پریشانی و کینه
و حسد و عداوت و انتقام و هجران و فراق و امثال اینها قرار نگیرد.
این آرزوی همه بشر است. یک نکته دیگر هم براین جمله باید افزود و آن اینستکه
چون بشر راجع بسرنوشت خویش پس از مرگ اطلاع روشنی ندارد، میخواهد از آن جهت
هم خیالش راحت باشد که اگر هستیش بمرگ خاتمه نیابد و پس از مرگ همچنان

در نشأهٔ دیگر و بصورت دیگر باقی باشد، آنجا هم معذب و گرفتار نباشد.

حال باید دید آیا رسیدن باین آرزو برای آدمی ممکن است یا نه و اگر ممکن است تا چه حدی امکان پذیر است و در آن صورت راه رسیدن بآن چیست؟

اگرچه قضاوت در این موضوع با عدم اطلاع بر آغاز و انجام جهان و برگذشته و آینده بشر کار مشکلی است و شاید این قضاوت ناتمام و غیرصحیح باشد و نیز شایستگی این قضاوت را نداشته باشیم؛ ولی برحسب آنچه از ظاهر زندگانی بشر و اوضاع جهان در مدت عمر محدود خود مطلع شده و آگهی مختصری که از قسمتی از گذشته بشر و جهان بدست آورده‌ایم شاید بتوانیم بگوئیم که رسیدن باین آرزو در این زندگانی بطور مطلق و کامل غیرممکن است و اگر سعادت بشر در این زندگانی قابل تأمین باشد نسبی است و خوشبختی مطلق در این جهان اگرچه فرضش ممکن است ولی در مقام عمل امکان پذیر نیست. بیان این مطلب اینستکه برای حصول سعادت مطلق و کامل بشر آنطور که فرض کردیم، باید حوادث آسمانی و زمینی مانند صاعقه و زلزله و طوفان و سردیها و گرماهای خارج از حد و قحط و جانوران درنده و گزنده و مرگ یاران و عزیزان و غیره، و حوادث اجتماعی مانند قتل و غارت و عداوت و کینه جوئی و فتنه و فساد، و حوادث نفسانی مانند افکار باطل و خیالات پریشان و صفات بد از قبیل خشم و شهوت مفرط و بخل و حسد و کینه و طمع و غیره، و حوادث جسمانی مانند دردها و بیماریهای گوناگون، همهٔ اینها باید از بین برود و دیگر هیچ رو وجود خارجی نداشته باشد تا انسان مطلقاً سعادتمند گردد

و این چند روزه حیات را سراسر بخوشی بگذراند. ولی آیا این فرض عملی است؟ و چنین
روزی ممکن است در این جهان پیش آید؟ و بر فرض که چنین روزی پیش آمد آیا بشر
بهمین قانع خواهد شد و خیالش آرام خواهد گرفت یا آرزویش همچنان باقی خواهد ماند
و باز باین فکر خواهد بود که بفهمد خودش کیست و چیست و چگونه پیدا شده و چه خواهد
شد و ربطش با این جهان چگونه است و ربط این جهان بکجاست و در راه کشف
این اسرار دست از همه آن لذات خواهد کشید و بلکه تن بانواع رنجها و آلام خواهد
داد تا حدیکه تن را بطارها کند و تمایلات و آرزوها را بر باد دهد و شخصیت خویش را
محو و نابود سازد؟ گاهی بشر تصور میکند که در نتیجه علم بر حوادث طبیعی فائق
خواهد آمد؛ اما آیا حوادث طبیعی ده تا و بیست تاست که علم انها را از میان
بردارد؟ آیا علم بشر خود حوادث طبیعی تازه تری بوجود نمیآورد؟ فوت
با الکتریسیته، اختناق با گاز، پرت شدن از وسائط نقلیه یا زیر انها رفتن
از ان حوادث طبیعی است که معلول اکتشافات علمی بشر است. بر فرض که علم بر پاره ای
از حوادث طبیعی غالب آید آیا همه مردم مشمول آن نعمت خواهند گردید یا اختصاص
بدسته معینی خواهد داشت؟ وانگهی بر فرض که علم بر حوادث طبیعی فائق آمد
تا هنگامیکه بشر در ناحیه اخلاق پیشرفت نکرده چه سودی از ان علم میتوان
برد؟ مثلاً هواپیما دشواری گردنه ها و راههای دور و دراز را از میان برده
اما آیا آدمیان از این آلت بیشتر بمنظور سعادت و آسایش نوع خود استفاده میکنند

یا بمنظور شقاوت و هلاکت آنها؟

با توجه بجهاتی که پاره از آنها ذکر شد و پاره دیگر بذهن خود خوانندگان میرسد، میتوان گفت که حصول سعادت بمعنائی که ذکر کردیم بطور مطلق و از هر جهت، در این جهان جز آرزو چیز دیگر نیست و نمیتوان بعملی شدن آن روزی امیدوار بود. ولی با این حال نباید هم بکلی از آن نا امید شد. زیرا اگرچه خوشی بطور مطلق غیر میسر است لیکن تا درجه ای و بطور نسبی میسر و میسور است و همان درجه از سعادت و خوشی که ممکن الحصول است، شایسته است که در راه رسیدن بآن کوشش و مجاهدت فراوان بعمل آید. چراکه زندگانی در ذات خود شیرین و لذیذ است و هر اندازه خارهای مرارت از پیرامن آن زده شود، بر لطافت و صفایش افزوده میگردد و شیرین تر و گواراتر میشود.

بشر برای رسیدن باندک لذتی در زندگانی تحمل رنجهای فراوان میکند و کوشش بسیار روا میدارد بطوریکه می بینیم برای لذت بردن از چند لقمه که در چند دقیقه خورده میشود، چندین ساعت تحمل زحمت و مشقت مینماید. پس برای برطرف ساختن خارهای مرارت از پیرامن گلبن حیات بیشتر شایسته است کوشش و مجاهدت کند تا لذت زندگانی را خالص تر و بی آلایش تر بتواند دریابد حالی که دانسته شد حصول سعادت نسبی میسر و ممکن است، باید دید تا چه درجه ممکن است و راه تحصیل آن چیست. چون آن درجه از سعادت را که ممکن الحصول است

نمیتوان بطور قطع تعیین کرد زیرا بسته باندازه کوششی است که در راه تحصیل آن بعمل آید، لهذا از تعیین آن صرف نظر نموده و فقط به بیان راه رسیدن بآن می پردازیم. راه رسیدن بهر درجه از سعادت وخوشی (کم یا زیاد) که ممکن الحصول است بدون شک از خود انسان شروع میشود. حوادث جهان هرچه باشد تا بروح ما نرسد در ما تاثیر ندارد. وقتی پیش آمدی در ما اثر لذت یا الم می بخشد که بحس وادراک ما درآید. وچون حوادث جهان که بروح ما میرسد از دو شق خارج نیست یا حوادثی است که از طبیعت ناشی شده وما آنها را میگیریم یا عکس العمل حوادثی است که از ما سر زده ودوباره بخود مان برمیگردد، در هر دو صورت اگر خویشتن را اصلاح کنیم هم حوادث جهان را که بما میرسد بصورت خوشی خواهیم پذیرفت (چونکه منشاء لذت والم چنانکه فلاسفه گفته اند صورت نفسانی است نه صورت خارجی وهرگاه صورت نفسانی بطرز خوشی پذیرفته شد انسان لذت خواهد برد یا اقلاً متالم نخواهد گشت) وهم از ما کارهای نیک سر خواهد زد وعکس العمل نیکی بخود ما برگشت خواهد نمود. هرکس مطابق صفات واخلاقیکه دارد محیطی بهشتی یا دوزخی در اطراف خود بیاراید ودوران محیط زندگانی میکند. همین جهانی که ما از آن تنگ آمده ایم وآن را محنت سرا ونمونه دوزخ وخانه مصائب وآلام نام نهاده ایم،

برای کودک شیرخوار بهشت است واو از این جهان جز رحمت چیزی نمی‌فهمد همه نسبت باو لطف و مهربانی دارند، هیچگونه آثار دوزخی از سیمای آدمیان برای وی نمایان نیست. چرا؟ برای آنکه در دل آن کودک هنوز خشم و حسد و کینه نسبت بکسی راه نیافته، هنوز آن کودک گرفتار آز و شهوت و غضب نگشته، هنوز از زبان او زخمی بکسی نخورده، هنوز دست و پای او در راه زیان کسی بکار نیفتاده. باینجهت آن کودک را معصوم نامند و همبازی فرشتگانش دانند. بهشت و دوزخ هردو در یک لفافه پیچیده شده و درهای بسوی بهشت همان درهای بسوی جهنم است. یکنفر تا با شما دوست است وجود او برای شما دری از درهای بهشت و قامتش درخت طوبی ولبش لب کوثر است. از چشم و زبان و دست و پایش جز خیر و رحمت و نعمت که آثار بهشتی است برای شما سر نمیزند. همان آدم چون با شما دشمن شود وجودش برای شما دری از درهای دوزخ میگردد که از آن در شعله‌ها و شراره‌های جهنم سرزده میخواهد شما را بسوزاند. پیکرش برای شما درخت زقومی است که جز برهای تلخ و ناگوار از آن نمی بینید، اخلاق و صفات و رفتار ماست که دیگران را برای ما مظهر بهشت یا مظهر دوزخ میسازد واگر ما خویشتن را بر حالت معصومیت که کودک شیرخوار دارد نگه داریم و صفات اهریمنی را در خویشتن نپرورانیم در محیطی از بهشت

زندگانی خواهیم کرد. وقتی ما طمع و حسد و سر آزار مردم نداشتیم، مردم
نسبت بما مهربان و خیرخواه خواهند بود و وجود دوستان بزرگترین مایه
آسایش و خوشی ما خواهد بود. این را هم باید دانست که سخت ترین تألمات
انسان همانهاست که از جانب افراد همنوع خودش بوی میرسد و مصائب
روحیش که آنها را سخت تر از مصائب جسمی میدانند بیشتر بلکه تمامش مربوط
با افراد همنوع اوست و هرگاه انسان خودش را اصلاح کند از جانب
افراد همنوعش موجب کدورتی برای وی پدید نخواهد آمد بلکه موجبات
خوشی و مسرت قلب از جانب آنها برایش فراهم خواهد گشت و خود وجود
یاران عزیز و دوستان مشفق و محبت خالص قلبی آنها و عاطفه شریفه‌ای
که در روح آنها نسبت بوی باشد بزرگترین وسیله دلگرمیش باین جهان
و زندگانی و مهم ترین باعث خشنودی و رضایت خاطرش خواهد
گردید و در مقابل این نعمت و آسایش مصائب و پیش آمدهای طبیعی بروی
آسان خواهد گشت و چنین تحت فشار و تاثیر آنها قرار نخواهد گرفت.
بعلاوه چنانکه گفتیم در نتیجه اصلاح خویش میتواند حالت رضا و تسلیمی
در خویش ایجاد کند و هوی و هوس خود را محدود سازد بطوریکه
از پیش آمدهای طبیعی جهان اصلاً متألم نشود و همه را با سینه باز و آغوش
رضایت بپذیرد و در آن صورت بهشت سعادت را بدست آورده

تا اینجا آنچه گفتیم از نظر تصور آسان است ولی از نظر عمل بس
دشوار است زیرا تسلط بر خویشتن و صفات اهریمنی را بخود راه ندادن و خود را
بر حالت معصومیت نگه داشتن کاریست که در اشکال نظیر ندارد. بشر بآسانی
بر طبیعت مسلط میشود، با هواپیما از ابرها میگذرد و باز بر دریا یا قعر دریا را
می پیماید، با پای پیاده دشتهای خط استوا را سیاحت میکند و بقله بلندترین
کوهها میرود ولی بر احساسات و تمایلات خویش نمیتواند مسلط شود. بشر
بیست و دو فرسنگ در دریا شنا میکند و از فراز اقیانوس های بزرگ و قطبهای
زمین پرواز میکند، کوهها را پاره پاره میکند و راههای دور و دراز را بهم نزدیک
میسازد امّا در مقابل کوچکترین هوسهای خود زبون و ناتوان میگردد. باید
دید چگونه میتوان بر خویشتن مسلط شد که رمز نیکبختی همین جاست. راه
تسلط بر خویش و مالک شدن خود ایمان است. اعمال و رفتار آدمی تابع
غرائز و تمایلات اوست نه تابع علوم و اعتقاداتش. لهذا بسیار در خودمان
می بینیم که یقین ببدی کاری داریم اما چون میل بآن کار در ما هست مرتکب
میشویم و آن علم نمیتواند از این میل جلوگیری کند چرا که غریزه و میل جزو
جوهری و در ذات انسانست و علم جزء عرضی و در زمرهٔ صفات عارضه
بر روح است و بدینجهت نمیتواند جلوگیری از ذاتیات کند. فقط
ایمانست که چون مانند غریزه بصورت ملکه راسخه در ذات انسان

قرار میگیرد میتواند بر غرائز دیگر غالب آید و ببرکت آن آدمی بر نفس خویش
تسلط یابد. روح آدمی همچون کشتی است که در اقیانوس متلاطم و مواجی
افتاده باشد و هر لحظه بادی او را بجانبی حرکت دهد و ایمان همچون لنگر نیرومندی است
که کشتی روح را بریکجای نگه دارد ونگذارد دستخوش بادهای هوی و هوس گردد
و در اقیانوس متلاطم جهان سیرش را معتدل و منظم سازد. بدون ایمان
ممکن نیست انسان کوچکترین اصلاحی در خود بیابد. از روح مضطرب متزلزل
چه کاری ساخته است؟ آدم بی ایمان گذشته از آنکه قادر باصلاح خویشتن
نیست لذت زندگانی را درنمی یابد و برفرض نعمتهای جهان برایش فراهم
گردد روح وسواس و بدبین و مرتعش او از آن نعمتها حظی نمی برد
و از اصل حیات معنائی نمیفهمد. هیچ دردی و هیچ بیماری بدتر از بیماری
حیرت و سرگردانی نیست و هیچ سعادتی بالاتر از سعادت ایمان و طمانینه
روح نمیباشد. روح بی ایمان تاریک است. روح با ایمان روشن است
روح بی ایمان سرگشته و گمراه است. روح با ایمان راه دارد و در راه خود
میرود. روح بی ایمان پریشان و پراکنده است. روح با ایمان جمع
و متمرکز است. روح بی ایمان رها و بی تکیه است. روح با ایمان
لنگر و تکیه گاه دارد. پس یگانه راه سعادت و وسیله تحصیل خوشی حقیقی
ایمان است.

اکنون باید دید ایمان چگونه پیدا میشود و راه بدست آوردن
آن چیست. معلوم است که ایمان متعلق میخواهد و باید انسان بیک اصل و مبدأ
ایمان داشته باشد. ممکن است هر کسی بیک چیزی ایمان داشته باشد ولی
آن ایمان میتواند منشاء سعادت و باعث علو همت و وسیلهٔ اصلاح روح
بشر گردد که متعلقش مافوق امور مادّی و فانی طبیعت بوده باشد.
ایمان به پول یا ایمان بریاست یا ایمان بستاره و آفتاب و یا ایمان
ببعضی از افراد بشر علاوه برآنکه منشاء رفاه و سعادت و کمال نفسانی
نمیگردد بیشتر باعث پستی و انحطاط آدمی میشود. چرا آنکه موجودات مزبور
همه فانی و در معرض تغییر و زوال و زبون فقر و احتیاجند و پیدا است
وقتی متعلق ایمان بشر امر فانی محتاج بی ثباتی بود، ایمان بچنان
امری چه نتیجه ای خواهد داد. فقط ایمان بحقیقت ثابت یگانه عالم
آن حقیقت ازلی ابدی، آن حقیقت حیّ قیّوم، آن حقیقتی که تمام موجودات
آفریده او و پاینده بدو هستند، آن حقیقتی که بجای جان عالم وجود
بشمار میرود، آن حقیقت متعالی که منزه از همه موجودات است و مشابه
با هیچیک از مخلوقات نیست و منبع تمام فیوضات است و همه فانیند و او
باقی است، ایمان بآن حقیقت است که منشاء تمام سعادات میگردد.
ایمان بخدا روح را روشن میکند که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات

الی النور . ایمان بخدا قلب را هدایت میکند که ومن یؤمن باللہ یهد
قلبه . ایمان بخدا دل را آرام میسازد که الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم
بذکر اللہ الا بذکر اللہ تطمئن القلوب . ایمان بخدا باعث عشق ومحبت
بذات مقدس وی میگردد که آفریننده همه جلال وجمال وکمال است که —
ومن الناس من یتخذ من دون اللہ انداداً یحبونهم کحب اللہ والذین
آمنوا اشد حباً للہ . ودر نتیجه عشق بخدا صفات خدائی که رحمت وقدرت
وعلم وجود وکرم است در آدمی پدید میآید وصفات اهریمنی از وجود وی
رخت برمی بندد ودر نتیجه انسان محبوب خاص وعام میشود ودلها عاشق
ودوستدار او میگردند وجامعه بشر برای او محیط بهشتی میشود که جز رحمت
چیزی از آن نمودار نباشد . درنتیجه ایمان بخدا انسان همه حوادث جهان را
خوب ونیک می بیند واز هیچ پیش آمدی متالم نمیشود وهرچه از دستش برود
مطمئن است که گم نگشته ودر نزد خدا محفوظ است واین جهان را
دارای صاحب وسالار ونظم وحساب میداند وبدین سبب همیشه راضی
وخشنود است وزندگانی را بخوشی ادامه میدهد که یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی .
درنتیجه ایمان بخدا خیال انسان نسبت به بعد از مرگ ؟ راحت میشود ومیداند
خالق حیوة وموت خداست وهمه ارواح از امر او پدید آمده اند

دبسوی او بازمیگردند که انا لله وانا الیه راجعون .

خلاصه سخن این شد که آرزوی همگانی بشر خوشی وسعادت است

وحصول سعادت بطور مطلق وکامل دراین جهان میسر نیست ولی بطور نسبی میسر است

وراه رسیدن بسعادت از وجود خود انسان است چو آنکه موجبات ناراحتی

یا مصائب طبیعی است یا حوادث ناشی از افراد بشر است یا جهل انسان

بآغاز وانجام آفرینش وسرنوشت خویشتن است و هرگاه خود را اصلاح

نماید ومالک خویشتن گردد از همه این جهات خیالش راحت ودلش آرام

میگردد وزندگانی بروی نمونه بهشت میشود و راه تسلط برخویش و

تملک خود ایمان است و متعلق ایمان باید خدا باشد که کلمة لا اله الا الله

حصنی فمن دخل حصنی امن من عذابی . از خدا خواهانیم مارا

دستگیری کند وجان مارا بنور ایمان روشن سازد ومارا درپناه لطف

خود نگهداری نماید . تهران هشتم ماه ذی الحجه ۱۳۵۹ قمری هجری مطابق

هفتم دی ۱۳۱۹ شمسی هجری . حسینعلی راشد

رضوانی

سیّد محمد فصیح الزّمان واعظ فسائی شیرازی

ولادت بسال ۱۲۵۵ شمسی در شیراز

وفات اوّل اسفندماه ۱۳۲۴ شمسی در طهران

مدفن در ابن بابویه

لراقمه سید محمد فصیح الزمان رحمه الله واعظ شیرازی متخلص برضوان غفرله

بعرق شد رخش از تاب شراب آلوده — بنگرید آتش روشن که بآب آلوده

یا که افشان شده پروین برخ ماه تمام — یا که برگ گل نسرین بگلاب آلوده

زان لب نوش روان بخش چکد آب حیات — خاصه آندم که شود با می ناب آلوده

خرقهٔ شیخ می آلوده شد و شست بآب — من نمی‌شویم اگر گشت بآب آلوده

ترک می چون کند ای شیخ پیر از پیری — آنکه با می شده از عهد شباب آلوده

گشت از خفتهٔ کم طالع و بخت سیهم — چشمهای تو شب وصل بخواب آلوده

بدل سوخته‌ام شور لبت لذت داد — مزه باید بنمک شد چو کباب آلوده

گشته‌ام خانه خراب از غم ایام و نگار — پنجه در خون من خانه خراب آلوده

باز در ذائقه چون قند و شکر شیرین است — شهد آن لب که بتلخی جواب آلوده

روزی مردم دانا ز چه رخوان فلک — آن غذائی است که با زهر عذاب آلوده

راحت روح بود هر سخن رضوانی — گرچه باشد همه با خشم و عتاب آلوده

ﮨ

خبر از حال دلم طرهٔ جانان دارد ‌ ‌ ‌ که پریشان خبر از حال پریشان دارد

نرگس از شوخ بهم چشمی چشم تو شکفت ‌ ‌ ‌ که چنین چشم تو اش سر بگریبان دارد

مونس لب چه باک است ز دریای غمش ‌ ‌ ‌ همدم نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

کفری از زلفم نه می‌برم ایمان تو را ‌ ‌ ‌ این سخن را بکسی گوی که ایمان دارد

بلبل از فن درویشی و آن گیسوی حور ‌ ‌ ‌ که چنین لب باید بدامان دارد

از ازل آنکه برد بوسه ز آن خاتم لب ‌ ‌ ‌ تا ابد زیر نگین ملک سلیمان دارد

داده سامان جهان را همه بر باد و کنون ‌ ‌ ‌ سر سامان فنا بی سر و سامانی دارد

لحظه‌ای گر نکنم روی تو ای بدر منیر ‌ ‌ ‌ ز کمال تو ندانم که چه نقصان دارد

نه عجب گر غم عشقت بدلم دارد جای ‌ ‌ ‌ گنج با بود و نبود جای بویران دارد

نه عجب گرد لب از سبزهٔ خط آلوده شود ‌ ‌ ‌ خضر هم جا بلب چشمهٔ حیوان دارد

هیچ مردی خوان بسر سفرهٔ دنیای دنی ‌ ‌ ‌ هر که از بهر دو نان منت دو نان دارد

صفحهٔ شعر فن از صفحهٔ رخسار رضوان ‌ ‌ ‌ بصفا دلکشی روضهٔ رضوان دارد

هو

همه شب آرزویم که ببینم از تو رویی | چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی

بکشی جمال خود را بنمایی و ببینم | همه جا به هر زبانی بُوَد از تو گفتگویی

چه شود که از ترحم دمی ای سحاب رحمت | من خشک لب هم آخر ز تو تر کنم گلویی

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا | تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جویی

بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت | سر خم می سلامت شکند اگر سبویی

ز غم تو بسکه نالم ز ره تو بسکه مویم | شده ام ز ناله نالی شده ام ز مویه مویی

همه خوش از آنکه مطرب بزند به تار چنگی | من از آن خوشم که چنگی بزنم به تار مویی

چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی | چه شود که کام جوید ز لب تو کامجویی

نه به باغ ره دهندم که گلی به کام بویم | نه دماغ آنکه از گل شنوم به باغ بویی

ز چه شیخ پاکدامن سوی مسجدم بخواند | رخ شیخ و سجده گاهی سر ما و خاک کویی

نظری به سوی رضوانی دردمند مسکین | که بجز درت امیدش نبود به هیچ سویی

[illegible] الامان رضوانی [illegible]

۱۳۱۹/۱۱/۳ سوم [illegible]

لراحمه

عورم و جای بخاک در جانان دارم
مورم و تکیه بر اورنگ سلیمان دارم

از زمانی که مکانم شده خاک در دوست
عار از سلطنت عالم امکان دارم

تا بکوی تو مقیمم و با روی تو شاد
نه سر باغ و نه سودای گلستان دارم

دور از شمع جمالت همه شب تا بسحر
سینه سوخته و دیده گریان دارم

بسکه خوردم عوض نوش ز هر کس نیشتر
آنچنانم که رم از سایه مژگان دارم

میری از تشنگی و صد بار سرم را شکنی
باز چون شیشه بروی لب خندان دارم

هردمم گر چو قلم سر زنی باز بدست
رو سیه باشم و سر بر خط فرمان دارم

با وجودی که شدم کشته زاندوه فراق
میکشم بار غم عشق تو تا جان دارم

زاهد از روز قیامت چه دهی بیم مرا
نی اگر بیم بود از شب هجران دارم

تا شدم ذره به پیش مه رخسارهٔ دوست
همه جا جلوهٔ خورشید درخشان دارم

نقش بر لوح دلم گشته رخ حور رضوانی
نقشهٔ دیگری از روضه رضوان دارم

هو

روزه دارم من و افطارم از آن شهد لب است — آری افطار رطب در رمضان مستحب است

مستحب چون بود افطار رطب در رمضان — روزه دارم من و افطارم از آن شهد لب است

روز ماه رمضان زلف میفشان که فقیه — بخورد روزهٔ خود را به خیالی که شب است

زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد — تو چرا نقطهٔ خال تو به بالای لب است

پسر مریم اگر زیست چه باک است ز مرگ — تا دمادم لب ما بر لب بنت العنب است

نسبت قد تو با شاخهٔ طوبی نبرم — که بر قامت تو شاخهٔ طوبی حطب است

سرو قد تو که دارد ثمر از آن لب نوش — نخل امید تو با آنکه درخت رطب است

تاب ما زان سر زلف و تب ما ز آتش عشق — تن و جان در شب هجران همه در تاب و تب است

نه عجب گر بدری پردهٔ رضوانی را — تو زره میدری و پردهٔ سعدی قصب است

رباعی

از شور لبت چو نی نوا خواهم کرد — پیراهن صبر را قبا خواهم کرد

گفتم ز صفا که سر به پای تو دهم — دینی است بگردنم ادا خواهم کرد

کشاده گرد زما و کنار غیر نشست — ز دوستان ببرید و بدشمنان پیوست

مگر بباغ نمودی قد و بخلوت روی — که پیش پای تو برخاست سرو و شمع نشست

ز دست رفته و از پا فتاده تو منم — که او فتاده ام از پا و رفته ام از دست

کمند مهر چنان پاره کن که گر دو فتی — شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست

چه دلبری تو که شهرت چنین سبو و جام — کشند در سر و دوش و برند دست بدست

چرا ز بار تأسف قدم کمان نشود — که رفت عمر عزیزم چنانکه تیر از شست

رفیق دلبر و پیوند خود ز من بگسیخت — رفت و رشته عمر از هم بگسست

بصبر بیهده امرم مکن که شیشه صبر — شب فراق تو از دستم او فتاد و شکست

اگر که سلطنت عالمم بود بر هم — چو نیستی تو نمیدارم آنکه عالم هست

رهائی خرد و دل از بلای بالا است — کجا بعهد که بلی گفته ام روز الست

دلا بمردم چشمش نگاه خیره مکن — ستیزه کی نکند مرد هوشیار بمست

بیا تو آنی رضوانی آنکه رحم آور — دگر ز پای از آن خسته را نباید جست

ابیات ذیل را در مرثیه و مادهٔ تاریخ شمسی فوت فصیح الزمان سروده ام:

دریغا که از گردش آسمان — فصیح الزمان را سرآمد زمان
دریغا که استاد شعر و ادب — لب از گفتگو بست و رفت از جهان
زما باد بر روح پاکش درود — که جنت مکانست و خلد آشیان
چو رفت از جهان آن خطیب ادیب — فصیح الزمان فصاحت بیان
بپرسیدمش سال تاریخ فوت — ز جمعی ادب پرور و نکته دان

یکی آمد از جمع بیرون و گفت
«بهشت گشت ملحق فصیح الزمان»

۱۳۲۴

احمد گلچین معانی

ولادت ۱۳۲۷ قمری برابر ۱۲۸۸ شمسی در تبریز

کارگاه و کارگر

زی کارگه فرش کن گذر — در کارگر فرش کن نظر
آن دخمه که خوانمش کارگاه — وان مرده که گویمش کارگر
با دیدهٔ دل اندرین ببین — با چشم خرد اندر آن نگر
تا پای تو گردد بجای خشک — تا چشم تو گردد ز اشک تر
نمناک یکی تیره جایگاه — شکافته سقف شکسته در
جولاهه بسقفش تنیده تار — خرکوف ببامش فشانده پر
تیمار و غم و درد را مکان — بیماری و آسیب را مقر
از سردی دردی چو زمهریر — وز گرمی در تیر چون سقر
هم دیو در آن گفته الفرار — هم غول در آن خوانده الحذر

*

بیچاره گروهی ز بهر نان — جانها همه افگنده در خطر
در کارگهی این چنین بکار — از مرد و زن و دختر و پسر
هم از نه و ده ساله کودکان — بی خانه و بی مام و بی پدر
چون نای ز زردی و لاغری — بربسته همه رگ را کمر
بر فرش نگارند نقش باغ — وز عمر نبینند خود ثمر

بیجان همه همچون صور ولیک / جان یافته از بخشان صور

بافند همی گونه‌گون نقوشش / از سرخ گل و کوه و جوی و جر

آن نقش گل سرخ دلفریب / دانی چه بود ـ لختی از جگر

وان کوه نشانیست کاورد / زاندوه دل بیوگان خبر

وان چشمه سرشکی که شد روان / از چشم یتیمان دربدر

* * *

وان خواجه که از رنج آن گروه / اندوخته صد گنج و بیشتر

آن مایه نفرموده مزدشان / کارند براحت شبی بسر

در کار همه روز تا بشب / بیدار همه شام تا سحر

بندند گهی سنگ بر شکم / ننهند گهی خشت زیر سر

آن را که نه آماده خان و مان / پیداست که چونست خواب و خور

بیهوده نباشد که این متاع / پر ارز متاعی است مشتهر

بس جان گرامی شود تباه / بس عمر گرامی شود هدر

بس مردم بیچاره را رود / نیرو ز تن و نور از بصر

تا از در زندان کارگاه / فرش چو نگاری شود بدر

وانگاه هر آنچش بها دهند / بیقدر بهائیست مختصر

جان را بسزا کی بود بها / گیتی همه گر پر کنی ز زر

ای چیره خداوند کارگاه   تا چند و کی این ظلم جانشکر

با آنهمه سوداگری و سود   مپسند به بیچارگان ضرر

ای تن زده از مردی بحرص   وی در شده در غفلت از بطر

گر بر ره دین بکار نبد   گفتار خدای و پیامبر

از راستی و داد سر متاب   نامردی و پستی ز حد مبر

ور مردم دنیائی ای دنی   از خیر بنگرای سوی شر

دانی که در این تیره جایگاه   رنجور شود جان رنجبر

زین گور بگور دوم رود   و آسوده بخسبد بخاک در

وآن کشته قاتل نهفته را   جز تو نبود قاتلی دگر

نامردی است آنکه بشکنی   شاخی که از او مر تراست بر

بر ریشهٔ آن بارور درخت   از چه زنی ای بدگهر تبر

بس بیهنری گر نیز وری   آن را که بزاید از او هنر

هم زنده بگور اندرش کنی   او را چه گناهی بود مگر

نشگفت گر از دود آه وی   تیره شود این شهره بوم و بر

تنها نه که در تار و پود فرش   در خرمن عالم فتد شرر

وز سیل سرشکش شود پدید ،   در شرب عیش جهان کدر

* * *

یارب چه شود گر زبر زیر — اندر شود و زیر بر زبر
درخشم رود عامل قضا — بی باک شود مجری قدر
در جنگ شود زهره با زحل — بی مهر شود مهر با قمر
ریزد ز سپهر فنا شهاب — بارد ز سحاب بلا مطر
از ابر گسسته شود زره — در ماه شکسته شود سپر
هم زلزله افتد بکوه و دشت — هم ولوله افتد به بحر و بر
تا زین حشر شوم در جهان — بر جای نماند یکی اثر
و آسوده شود سینهٔ زمین — از شر و ستمکاری بشر
ای قادر قهار منتقم — وی داور دادار دادگر
بر باد ده این خاک و لا تبل — در آب بر این نار و لا تذر

در اواخر ۱۳۱۰ ش گفته شده

نگاه

برادر بزرگم لطفعلی آذرخشی

من ندانم نگاه تو چه راز است با من — که مرا آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
که شنیدست نهانی که در آید در چشم — یا که دیده است پدیدی که نیاید بزبان
یک جهان راز در آمیخته دارد نگاه — در دو چشم تو فروخفته مگر راز جهان
چو فسونم نگری لرزم و با خود گویم — که جهانی است پر از راز فسونم نگران

بسکه دور از جهان خیره فرو ماندستم ــــ شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

چه جهانیست جهان نگه آنجا که بود ــــ از بد و نیک جهان هر چه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد ــــ گه از او درد همی خیزد و گاهی درمان
نگه مادر پر مهر نمو داری از این ــــ نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
بدمی خانهٔ دل گردد از او ویرانه ــــ بدمی نیز ز ویرانه کند آبادان
جان ما هست بگرداب گران دریائی ــــ که دل و دیده بر آن دریا باشد گردان
دل شود شاد چو چشم افتد بر زیبائی ــــ چشم گرید چو دل مرد بود ناشادان
زانکه طوفان چو بدریا زگرانی خیزد ــــ بگران دگرش نیز برآید طوفان
باشد اندیشهٔ ما و نگه ما چون باد ــــ بهر انگیختن طوفان بربسته میان
تن چو کشتی همه بازیچهٔ این طوفانست ــــ وندرین بازی تا دانگه مرگ روان
ای خوش آنگاه که طوفان شود از مهر پدید ــــ تا بطوفان بسپارد سر و جان کشتی‌ها

هر چه گوید نگهت همره او دان باور ــــ هر چه گوید سخنت همسر او دار گمان
گه نمایندهٔ سستی و زبونیست نگاه ــــ گه فرستادهٔ فرّ و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نگه برّه و شیر ــــ کاین بود برّه بیچاره و آن شیر ژیان
نگه برّه ترا گوید بشتاب و ببند ــــ نگه شیر ترا گوید بگریز و نمان

نه شگفت ار نگه انگیز بود زانکه بود — پرتوی تافته از روزنهٔ کاخ روان

گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل — ور ز کین زاید در دل بخلد چون پیکان

یاد پرمهر نگاه تو در آن روز نخست — نرود از دل من تا نرود از تن جان

چو شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا — بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران

بگلو در بفشردی ز سخن شرم، گلو — بدهان در بزدی مشت گرانش بدهان

نارسیده بزبان، شرم رسیدی بسخن — لرزه افتادی هم بر لب و هم بر دندان

من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه — جست از گوشهٔ چشم من و آمد بمیان

در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل — کرد دشوارترین کار بزودی آسان

تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن — گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

من برآنم که یکی روز رسد در گیتی — که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان

بنگاهی همه گویند بهم راز درون — وندر آن روز رسد روز سخن را پایان

بنگه نامه نویسند و بخوانند سرود — هم بخندند و بگریند و برآرند فغان

بنگارندش نهانی نگه در دفتر — تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان

خواهم آن روز شوم زنده و با چند نگاه — چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان

گر شگفت آیدت اکنون ز نهانگویی من — که چنان کار شگرفی شود آسان بجهان

گویم آسان شود ار نزدی شیرافکن مهر — تهمتن وار در این پهنه براند یکران

من مگر با تو نگفتم سخن خود بنگاه — تو مگر پاسخم از مهر ندادی چونان

بود آن پرسش و پاسخ همه در پرتو مهر — ورنه این راز بماندی بلبانه پنهان

مردمان نیز توانند سخن گفت بچشم — گر سپارنده ره مهر بباره همگان

بگمان مهر در آینده بگیرد گیتی — چیره بر اهرمن خیره سر آید یزدان

آید آن روز و جهان را فتد آن فره بچنگ — تیره هستی رسد آن روز خجسته نشان

آفریننده بر آساید و با خود گوید — تیرها هم بنشان خورد، زهی شست کمان!

* * *

در جهان روز مرا آرزوئی خواهد بود — آرزوئی که همی داردم اکنون نژمان

خواهم آندم که نگه جای سخن گیرد و من — دیده را برشده بینم لب تخت زبان

دست بیچاره برادر که زبان بسته بود — گیرم و گویم: «دهان داد و دل خود بستان

بنگه باز نما هر چه در اندیشهٔ تست — چو زبان نگهت هست بزیر فرمان

ایکه از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ — زندگی نو کن و بستان زگذشته تاوان

با نگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس — سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان

نام مادر بنگاهی بر و شادم کن از آنک — مرده با انده خاموشیت آن شادروان

گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا — بدگهرها در گیتی نفروشد ارزان!»

در دیماه ۱۳۱۴ شمسی گفته شده.

غزل

خوش است نالهٔ نای و نوای زیر و بمی
دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی

ز سبزه فرش و از سرو سایه بانی سبز
زمی سبوئی و از ابر نوبهاری نمی

بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست
بجا کرام نبود از زمانه هیچ غمی

چه رازها که نگفتیم کجاست همنفسی
چه راهها که نرفتیم کجاست همقدمی

چرا بدفتر عشق ای خدای لوح و قلم
بغیر حیرت و حسرت نمیزنی رقمی

مرا چه بار ستم می‌نهد فلک بر دوش
براه عشق کشم باری ار کشم ستمی

تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلک
ز سنگریزهٔ تو گیرم شکست جام جمی

بعشق کوش که تا در دل تو ره نکند
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی

شکار شد دل رعدی بیک نگاه و حذر
ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

رباعی

فرزانه کسی که تخم نیکوئی کاشت
وز خلق جهان بجز بدی چشم نداشت

بد دید و نرنجید که خود خواست چنان
ور زانکه بدی ندید نیکی انگاشت

تاریخ تحریر پنجم تیرماه ۱۳۲۵ شمسی غلامعلی رعدی آذرخشی

سید غلامرضا روحانی

ولادت در ۱۳۱۴ هجری قمری در مشهد

در این ایام که پاسبان صبا بفرمان پاسیار قضا جرب نوعروسان باغ دانش را
دریده و پرده از رخسار گلهای گلستان معرفت کشیده گلچین عزیز را دیدم که در
گلزارهای ادب گردیده و از هر گیاه که دیده و پسندیده دسته‌ای چیده و باین گیاه
ناچیز رسیده میخواهد برگ افسرده را در ردیف غنچه‌های تر و تازه در آرد و گیاه
پژمرده را در شمار گلهای رنگین شمارد

گفتم چه بود گیاه ناچیز   تا در صف گل نشیند او نیز   حرفم را نشنیده و دست
از گریبانم نکشید کاغذ مسطر کشیده داد و در بامداد فراش اداره را
با مداد و خامه بامداد فرستاد   تا از آثار افکارم چیزی نگارم و خرمهره
را در بازار گوهریان آرم این بنده ناچیز نیز بنا بخواهش آن دوست عزیز
خواهی نخواهی از اشعار جدی و فکاهی زشت یا زیبا رسا یا نارسای نگارم
و از ارباب فضل و دانش رجای عفو دارم   غلامرضا روحانی

فوق العاده خر

میدهد هر کس که فوق العاده زر   مدح او گوید فوق العاده تر
دیشب از فریاد فوق العادهٔ   گوش من گردید فوق العاده کر
میشود هر روز فوق العاده چاپ
بسکه در شهر است فوق العاده خر

آدم پرچانه

اگر عمری بزندانخانه افتی ویا چون جغد در ویرانه افتی
بسوراخی پناه آری ز گرگی بگیر خرس در آن لانه افتی
ویا کت بسته در دار المجانین بچنگ مردم دیوانه افتی
از آن روحانیا خوشتر که بی وقت
بگیر آدم پرچانه افتی

وکلای نوع پرور

گر کار بمجلس وکلا کم کردند در آخر کار کار حاتم کردند
باج خر و اسب و گاو را بخشیدند آسایش نوع خود فراهم کردند

حفظ بیضهٔ اسلام

شیخی ز بام مدرسه در خانهٔ بدید رندی شراب خورده و سنتور میزند
گاهی باصفهان رود از پرده عراق گه در ره حجاز دلش شور میزند
گفتا که دین برفت ز کف و اشریعتا بدین نشسته باده انگور میزند
با اینکه حفظ بیضه اسلام واجب است
ملعون به پشت مدرسه طنبور میزند

جنگ

گر صلح کنند اهل عالم یکسر متروک شود بین بشر فتنه و شر
یک جنگ محال است که متروک شود آن جنگ عروس است و مادر شوهر

وقت تحویل

وقت تحویل رفیقان شکلاتم دادند   توپ چون کرد صدا نقل و نباتم دادند
جوز قند هلی و کشمش سبز آوردند   قیسی و باستق و توت هراتم دادند
تا که از ماه وشان خواهش عیدی کردم   پسر حاج کچل بوسه براتم دادند
ریش و عمامه و تحت الحنکم را بردند   در عوض چند فکل با کراواتم دادند
زدتن اندر ره تیل و فوکسترو رقصیدن   یاد اند رعوض صوم و صلواتم دادند
هر چه سرمایهٔ نقدینه بکف بود مرا   از من لات گرفتند و مناتم دادند

این جواب غزلی هست که حافظ فرمود
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

گربه دو پا

تا موش سنگ کش ایکاش میکشت گربه ها را   میساخت بلکه راحت از شر گربه ما را
دیشب ساعت ده وارد شدم بمنزل   گفتم رقیه سلطان آماده کن غذا را
او رفت و باز آمد گفتا که گربه خورده   ام شام بچه ها را ام قسمت شما را
برده است گوشتها را از دیگ قرمه سبزی   تنها بجا نهاده سبزی و لوبیا را
گفتم که کار خود را انست بده بگربه   بیخود مساز بدنام حیوان بیزبان را
تا که ز گفته من فریاد کرد و شیون   شاهد برایم آورد پیغمبر و خدا را

دیدم دهن سراو چون بوی قرمه سبزی
کردم ز خانه بیرون آن گربهٔ دو پا را

شغل غیرآزاد

سرگشته دوش بودم در وادی خیالی دیدم که از وحوش است هر گوشه قیل و قالی

از بهر طعمه هر یک با سر همی دویدند گفتی که گشته تشکیل میدان فوتبالی

با گرگ گفت کفتار کای گرگ ثبت رفتار چونست حال و روزت گفتا چه روز و حالی

سرگشته در بیابان از صبح تا شامم نه قوت و نه غذا ایست نه جاه و نه جلالی

این عبد تیز دندان دورم ز گوسفندان ورنه نبود چندان اندوهی و ملالی

ناگه ز سوی دیگر با حال زار مضطر دیدم که شغل میخواست روباهی از شغالی

با وی شغال میگفت شغلا گرت تمنایست بر دفتر مشاغل بنویس عرضحالی

لیکن خبر نداری از وضع این مشاغل ورنه نمی نمودی هرگز از آن خیالی

سگها که شغلشان بود در شهر پاسبانی جز این نبودشان هیچ فکری و ایدآلی

چون مایهٔ کثافت بودند گشته گشتند بهرت دگر چه آرم زین خوبتر مثالی

در شغل غیرآزاد مشغول میشوی لیک هرگز نیرزد آن شغل بر حکم انفصالی

خرسی اگر معلق سازد ترا چه سازی برگو که میتوان رفت با خرس در جوالی

پس با زبان خرسی روباه گفت مرسی

یعنی مزید باد الطاف جنابعالی

دختر غریب

با پدرش دختر فقیر غریبی گفت پدر ما مگر قبیله نداریم

خواسته باشیم اگر کنیم ضیافت   دعوت بجماعت چون وسیله نداریم

یکشب اگر میهمان بخانه بیاریم   جای بجز گوشه طویله نداریم

نفط ندارد چراغ ما و اگر داشت   جان پدر لوله و فتیله نداریم

اشکنه دارد نه تخم مرغ و نه روغن   آرد نداریم و شنبلیله نداریم

گفت پدر عزت و شرف همه از ماست

زانکه دو روئی و مکر و حیله نداریم

یار شاعر

قدش نیزه دو ابرویش کمان زیرش سپر باشد   سر زلفش کمند و غمزه هایش نیشتر باشد

ز بالای صنوبر یک وجب بالای او برتر   چهار انگشت سرو از قامتش کوتاه تر باشد

ز مستی ترک چشمش قصد جان عاشقان دارد   تمام فتنه ها زیر سر این ترک خر باشد

دهانش حقه فور است اگر باشد تهی حقه   لبانش شکر سرخ است اگر گوئی شکر باشد

فتاده میر یوسف زان ته چاه زنخدانش   چرا باید چنین چاهی میان رهگذر باشد

سرین سنگین‌تر از کوه و کمر باریکتر از مو   چو آهو فکر من وحشی در آن کوه و کمر باشد

بنفشه خط و عنبر موی و خالش دانهٔ فلفل   بلا تشبیه چون عطاری زیر گذر باشد

دو پستانش انار آب لمبوئی است کز ترشی   دهان را آب اندازد چو در منظر باشد

چنین یاری که هر شاعر شده دیوانهٔ عشقش

کجا عاقل کند باور که از جنس بشر باشد

سرو و عرعر

گر سرو و عرعر پست تر زان قامت رعناستی	با این بلندی یارم از یک فرسخی پیداستی
هم غنچه و هم گل در او هم نرگس و سنبل در او	رویش مگر گلخانهٔ مسیو پرو تیو استی
تاریک و در هر حلقه‌اش جای هزاران مرغ دل	گویی که زلف یار من بازار مرغهاستی
هر شانه بر زلفش زند ریزد دو صد دل بر زمین	پندارد این دلدادگان دلهایشان شپشاستی
گفتم که سنگ بر در چاه زنخدانش نهند	چون این چه اندر معبر دلهای ما بلیاستی
هر کس که شد پا تا بسر در نار هجران شعله‌ور	فصل زمستان سر بسر محفوظ از سرماستی
از وصل او آباد شد هر خانهٔ دل پس یقین	آن دلبر نازک بدن شیخ اکبر بناستی

روحانیا در این زمین	نو شد مضامین کهن
فکر نوی کن در سخن	کاین شیوه نازیباستی

فقیه شهر

فقیه شهر بگفت این سخن بگوش حمارش	که هر که خر شود البته میشوند سوارش
بنزد خلق مشو بردبار زانکه شتر را	چو بردبار بدیدند کرده‌اند مهارش
شکم تغارتر از شیخ نیست در همه عالم	که دیگهای جهان جمله الیت پیش تغارش
امام شهر بمسجد کشش نمیرود از پس	فقط تملق و دلتنگ بود بمنارش
جناب مفتی از آن روی گفته‌اند بمفتی	که مفتی است همه خرج و برج و شام و ناهارش
بفهم و شعر آن شیخ اعتماد نشاید	که موی ریش رسیده است تا بموی زهارش

بود شکایت روحانی از کشاکش دوران
که بینوا کشی و مشغله پروریست شعارش

یک دروغ

سرو خواندم قامت دلدار اینهم یک دروغ — ماه گفتم وصف آن رخسار اینهم یک دروغ

نسبت زلفش بعقرب دادم اینهم یک غلط — گیسوانش را بخواندم مار اینهم یک دروغ

ابرویش شمشیر خواندم اینهم از آن حرفهاست — مژه‌اش را خنجر خونبار اینهم یک دروغ

مدح لب کردم که مرجانست اینهم یک گزاف — وصف دندان لؤلؤ شهوار اینهم یک دروغ

غبغبش را سیب دادم نام اینهم یک جفنگ — نام پستانش نهادم نار اینهم یک دروغ

هم زنخدانش بگفتم چاه اینهم یک چرند — دل دران افتاده یوسف‌وار اینهم یک دروغ

رفتم از نخل قدش بالا همین هم یک خلاف — از لبش خوردم رطب بسیار اینهم یک دروغ

آن میان را موی کردم نام اینهم یک غلط — وان سرین را گنبد دوار اینهم یک دروغ

دام و دانه خط و خالش را همی خواندم ز کذب — چشم او را نرگس بیمار اینهم یک دروغ

غنچه خواندم آن دهان را زین دروغ ازهم شکفت — گونه‌هایش را گل بی‌خار اینهم یک دروغ

کذب چون در حانیا در شاعری مستحسن است
میشوم مستعفی از اینکار اینهم یک دروغ

درویش

ای کرده ز ریش و پشم خود را درویش — وز اینده و بینده نهفته سرمایهٔ خویش

خرس از تو کمی زیادتر دارد پشم — بز از تو بسی درازتر دارد ریش

نوکر فرمانبر

نوکری دارم ز بس فرمانبر است — بر خلاف هرچه گفتی میکند

گردنش از موست نازکتر ولی — پیش من گردن کلفتی میکند

سعی و عمل

موی اگر از سر طاس کچل آید بیرون
آنهم از دولت سعی و عمل آید بیرون

در سر زلف تو شد کشمکشی بین دول
تا چه از مجمع بین الملل آید بیرون

واعظی گفت که هر گوشه از باغ بهشت
چشمه‌ایست که شیر و عسل آید بیرون

گرچه صنعت ز فرنگی است ولی شیر و عسل
نه ز یک مشت کر و کور و شل آید بیرون

گر ز آمریکا و اروپا از اثر سعی و عمل
آنهمه مخترع بی بدل آید بیرون

جای صنعتگر و دانشور از این ملک خراب
لاتی و لوطی و باباشمل آید بیرون

عوض کشتی و طیاره و تحت البحری
حجله و مشعل و نخل و کتل آید بیرون

چاله میدان شود آباد که در روی زمین
هرچه لات است از این یک محل آید بیرون

است سعی عملیها که قبل منقل فور
به جیبی شود و از بغل آید بیرون

خون ملت چو کثیف است سزد در روحانی
که بروی کپلش پس دمل آید بیرون

رسم مهمان داشتن

تا بکی می باید از غم دل پریشان داشتن
حسرت بیهوده خوردن داغ حرمان داشتن

از حوادث دمبدم دست اسف بر سر زدن
وز مصائب روز و شب سر در گریبان داشتن

روح را در تن بسختیها معذب ساختن
یوسف جان را اسیر چاه و زندان داشتن

چند روزی بیش ای تن روح مهمان تو نیست
جان من این است آیا رسم مهمان داشتن

وارهان از قید غم خاطر مباش اندوهگین
چند مسکن بایدت در بیت احزان داشتن

درگذر روحانی از جان تا غم جانان بود
با غم جانان کجا ترا ان غم جان داشتن

محمد حسن رهی معیری

ولادت بسال ۱۲۸۸ هجری شمسی در شهر طهران

وفات در ساعت سه و نیم بامداد جمعه ۲۴ آبانماه ۱۳۴۷

مدفن در تجریش جنب مقبرهٔ ظهیرالدوله

هو

ماهنامهٔ یار من، ای مهر فروزان کمال
دیده به چرخ نهادی ز هنر بالین را

بسکه در باغ ادب لاله و گل از تو شکفت
برد لطف سخنت، رونق فروردین را

عنبرین خامه چو گیری بکف اندر پی نظم
بشکنی قدر و بها نافهٔ مشک آگین را

سعیت آراست ز گلهای ادب گلزاری
کز طراوت ببرد آب گل و نسرین را

گر به چین کس ببرد این دفتر پر نقش و نگار
شرم آید ز نگارستان، ملک چین را

در چنین نامه نشاید بری نام رهی
شمع در خور نبود بزم مه و پروین را

آینهٔ دفترت از گفتهٔ من گیرد زنگ
خار بی‌مایه کند رنجه کف گلچین را

اردیبهشت ۱۳۲۰

همت مردانه

در دام حادثات ز کس یاوری مجوی
بگشا گره به ناخن همت ز کار خویش

سعی طبیب موجب درمان درد نیست
از خود طلب، دوای دل مبتلای خویش

بر عزم خویشتن تکیه کن ای سالک رهی
وا ماند آنکه تکیه کند بر عصای خویش

گفت آهوی گرسنگی در شکارگاه
چون گرم پویه دید شغالی اندر قفای خویش

کای خیره‌سر نگیرد ستمدیده غم کسی
رانی دگر چو گوی تک بادپای خویش

چون من پی رهائی خود میکنم تلاش
لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش

ما را کجا به پویه برابر شوی، از آنک
تو بهر غیر پوئی و من از برای خویش

نیروی اشک

عزم وداع کرد، جوانی به روستا — در تیره شامی از پی خورشید طلعتی

طبع هوا ز دشمنی چرخ از فراز ابر — همچون حباب در دل دریای ظلمتی

زن گفت با جوان که ازین ابر فتنه زای — ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی

در این شب سیه که فرومرده شمع ماه — ای مه، چراغ کلبهٔ من باش، ساعتی

لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک — دریا دلان ز موج ندارند دهشتی

برخاست تا برون بنهد پای زان سرای — کورا دگر نبود مجال اقامتی

سرو روان چو عزم جوان استوار دید — ز آن رفتن است قامتی که عیان شد قیامتی

بر چهر یار، دید بحسرت ز چشم خویش — چون مفلس گرسنه، بخوان ضیافتی

با یک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق — بی آنکه از زبان بکشد، بار منتی

چون گوهری که غلتد بر صفحه ای ز سیم — غلتان به سیمگون رخ دلدار اشک حسرتی

ز آن قطرهٔ سرشک فرو ماند پای مرد — یکسر ز دست رفت اگرش بود طاقتی

آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست — گاهی میان آتش و آب است نسبتی

این طرفه بین، که سستی مردان دراز دست — چندان اثر که قطرهٔ اشک محبتی

نالهٔ بی اثر

ای ناله، چه شد در دل او تأثیرت! — کامشب نبود یک سر مو، تأثیرت

با غیر گذشت جانم از غیرت سوخت — ای آه دل شکسته، کو تأثیرت؟

بنفشهٔ سخنگوی

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرین تن — که نیست چون سر زلفت بنفشه و سوسن!

بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم — چو گل کسی بفرستد بهدیه زی گلشن!

بنفشه گرچه دلاویز و عنبرآمیز است — خجل شود بر آن زلف‌ها چو مشک ختن

چو گیسوی تو ندارد بنفشه، حلقه و تاب — چو طرهٔ تو ندارد بنفشه، چین و شکن

گل و بنفشه چو زلف و رخت برنگ و ببوی — کجاست؟ ای رخ و زلفت گل و بنفشهٔ من

بجعد آن بکند کاروان دل منزل — بشاخ این بکند شاهباز جان مسکن

بنفشه در بر بویت فکنده سر در جیب — گل از نظارهٔ رویت دریده پیراهن

که عارض تو بود از شکوفه یک خروار — که طرهٔ تو بود از بنفشه یک خرمن

بنفشه سایه ز خورشید افکند بر خاک — بنفشهٔ تو بخورشید گشته سایه فکن

ترا بحسن و طراوت چرا نیارم گفت — که از زمانه بهاری و از بهار چمن!

نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا — درون سینهٔ چون گل دلیست از آهن

اگرچه پیش دو زلفت بنفشه بی‌قدر است — بسان قطره بدریا و سبزه در گلشن

بنفشه‌های مرا قدر دان، که بوده شستی — بیاد موی تو، دهان آب دیدهٔ من

بپای قهرش از جور پایمال مکن، — بخاک راهش از کبر و ناز میرا کن

بنفشه‌های خز از من ترا پیام آرند — تو گوش باش چو گل تا کند بنفشه سخن

که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف — دل رهی را، چون زلف خویشتن مشکن!

زلف یار

ای مشک سوده، گیسوی آن سیمگون تنی؟ | یا خرمن عبیری، یا بار سوسنی؟
چوگان نه‌ای، که بر سر خورشید افسری | گیسو نه‌ای، که بر تن گلبرگ جوشنی!
زنجیر حلقه حلقهٔ آن فتنه گستری، | شمشاد سایه‌گستر آن تازه گلشنی
گه در پناه عارض آن مشتری رخی، | گه در کنار غبغب آن پرنیان تنی
گر ماه و زهره، شب بجهان سایه افکنند | تو روز و شب به زهره و مه سایه افکنی
دلخواه و دلفریبی، دلبند و دلبری، | پرتاب و پرشکنجی، پرمکر و پرفنی
دامی تو یا کمند؟ ندانم براستی | دانم همی که آفت جان و دل منی
از فتنه‌ات سیاه بود صبح روشنم | ای تیره شب، فتنه بر آن ماه روشنی
همرنگ روزگار منی، ای سیاه فام، | مانند روزگار مرا نیز دشمنی
ای خرمن بنفشه و ای تودهٔ عبیر، | ما را بجا نگذاری، چون برق خرمنی
ابر سیه نه‌ای، ز چه پوشی عذار ماه؟ | دست رهی نه‌ای، ز چه او را بگردنی؟

راز خوشدلی

حادثات فلکی چون نه بدست من و تست | رنجه از غم چه کنی، جان و تن خویشتنا؟
مردم دانا، اندوه نخورد بهر دو کار: | آنچه خواهد شدنا، وانچه نخواهد شدنا

سایهٔ آرمیده

بی تو، شاخ بریده را مانم — کشت آفت رسیده را مانم
دست تقدیر، از تو ام رم کرد — گل از شاخ چیده را مانم
نتوان برگرفتنم از خاک — اشک از رخ چکیده را مانم
پیش خوبانم اعتبار نیست — جنس ارزان خریده را مانم
دست و پا میزنم بخون جگر، — صید در خون طپیده را مانم
برق آفت در انتظار من است — سبزهٔ نو دمیده را مانم
تاب ماندن در این سرایم نیست — جان بر لب رسیده را مانم
تو غزال رمیده را مانی — من کمان خمیده را مانم
نخورم بعد از این فریب گلی، — طایر دام دیده را مانم
بمن افتاد و دگر صفا بخشید — سایهٔ آرمیده را مانم
گفتمش ای پری کرا مانی؟ — گفت بخت رمیده را مانم
دلم از داغ او گداخت رهی — لالهٔ داغدیده را مانم

از یاد رفته

غنچهٔ نو شکفته را ماند — نرگس نیم خفته را ماند
طرّه ماند بشام تیرهٔ من — چهره، ماه نهفته را ماند

دامن‌افشان گذشت و بازنگشت — عمرِ از دست رفته را مانَد

قدِ موزونِ او به جامهٔ سرخ — سروِ آتش گرفته را مانَد

نیمه‌جان شد دل، از تغافلِ یار — صید از یاد رفته را مانَد

سوزِ عشقِ تو خیزد از نفسم — بوی در گُل نهفته را مانَد

دل نهان کرده است داغِ ترا — لالهٔ ناشکفته را مانَد

رفته از نالهٔ رهی، تأثیر — حرفِ بسیار گفته را مانَد

شمعدانی آتشین

تو ای زیباشاخک شمعدانی — که بر زلفِ معشوقِ من جا گرفتی

عجب دارم از کوکبِ طالعِ تو — که بر فرقِ خورشیدها جا گرفتی

قدم از بساطِ گلستان کشیدی — مکان بر فرازِ ثریا گرفتی

فلک ساخت پیرایهٔ زلفِ حورت — دلِ خود چو از خاکیان واگرفتی

مگر طائرِ بوستانِ بهشتی؟ — که جا بر سرِ شاخِ طوبی گرفتی

مگر بچهٔ مشکسا نسیمی؟ — که گیسوی آن سروِ بالا گرفتی

مگر دستِ اندیشه‌های الستی؟ — که زلفش به عجز و تمنا گرفتی

مگر فتنه بر آتشین مهرِ یاری؟ — که آتش چو ما در سراپا گرفتی

گرت نیست دل از غمِ عشق خونین — چرا رنگِ خونِ دلِ ما گرفتی

بود موی او جای دلهای مسکین — تو مسکن در آن حلقه، بیجا گرفتی
از آن طرهٔ پرشکن هان بیک سو — که بر دیده، راه تماشا گرفتی

نه تنها در آن حلقه، بوئی نداری
که با روی او، آبروئی نداری

باده فروش

بنگر آن ماه روی باده فروش — غیرت آفتاب و غارت هوش
جام سیمین نهاده بر کف دست — زلف زرین فکنده بر سر دوش
غمزه اش راه دل زند، که بیا — نرگسش جام می دهد، که بنوش
غیر آن میفروش میگون لب — که بود تنگ شکر از لب نوش،

دیده ای آفتاب ماه بدست؟
دیده ای ماه آفتاب فروش؟

آغوش او

آب بقا کجا و لب نوش او کجا! — آتش کجا و گرمی آغوش او کجا!
سیمین و تابناک بود روی مه ولی — سیمینه مه کجا و بنا گوش او کجا!
تا جان من بلب نرسد از بلای شوق — لبهای من رسد بلب نوش او کجا
خفتم بیاد یار در آغوش گل ولی — آغوش او کجا و بر و دوش او کجا
بی سوز عشق ساز سخن چون کند رهی — بانگ طرب کجا و لب خاموش او کجا

دریای آتش

در درون سوز درونی ما شراب ناب نیست — آتش این لاله را افسردگی از آب نیست

مردم چشمم فرو مانده است در دریای اشک — مور را پای رهائی از دل گرداب نیست

شب ز راه آتشین یکدم نیاسایم چو شمع — در میان آتش سوزنده جای خواب نیست

زندگی محشرتر بود در پردهٔ وهم و خیال — صبح روشن را ضیای سایهٔ مهتاب نیست

خاطر دانا ز طوفان حوادث فارغ است — کوه پا برجای را اندیشه از سیلاب نیست

ما بکویت از وفای خویشتن پا در گلیم — ورنه این صحرا تهی از لالهٔ سیراب نیست

آنچه نایاب است در عالم وفا و مهر ماست — ورنه در گلزار هستی سرو و گل نایاب نیست

گر ترا با ما تعلق نیست ما را شوق هست — ور ترا با ما صبوری هست ما را تاب نیست

گفتی اندر خواب بینی بعد ازین روی مرا — ماه من! در چشم عاشق آب هست و خواب نیست

جلوهٔ صبح و شکرخندهٔ گل و آوای چنگ — دلکش است اما ولی چون صحبت احباب نیست

جان! آتش چه میجوئی رهی در ملک عشق — موج را آسودگی در بحر بی پایاب نیست

سوز و ساز

آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم — بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم

پای تا سر ناز من ای شمع بزم افروز غیر — بی تو چون شمع سحرگاهی سراپا سوختم

آتشم بر جان و بر لب خنده بود از شرم غیر — بی تو ای گل گاه پنهان گاه پیدا سوختم

سرد مهری بین که کس بر آتشم آبی نزد
گرچه همچون شمع از گرمی بهرجا سوختم

دیگران از آتش سوزان گریزانند و من
آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم

سوختم اما نه همچون شمع طرب در بزم جمع
لاله‌ام کز داغ تنهائی بصحرا سوختم

همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیش مهرویان و بیجا سوختم

سوختم از آتش دل در میان موج اشک
شوربختی بین که در آغوش دریا سوختم

شمع و گل هم هر کدام از شعله‌ای در آتشند
در میان پاکبازان، من نه تنها سوختم

جان پاک من، رهی خورشید عالمتاب بود
رفتم و از ماتم خود، عالمی را سوختم

از خود رمیده

چو گل ز دست تو جیب دریده‌ای دارم
چو لاله دامن در خون کشیده‌ای دارم

بحفظ جان بلادیده، سعی من بیجاست
بپاس خرمن آفت رسیده‌ای دارم

ز سردمهری آن گل چو برگهای خزان
رخ شکسته و رنگ پریده‌ای دارم

نسیم عشق کجا بشکفد، بهار مرا
که همچو لاله دل داغدیده‌ای دارم

ز جان خسته مرا انتظار عافیت است
امید میوه ز شاخ بریده‌ای دارم

صفا و گرمی جانم از آن بود که بچشم
شرار آهی و خوناب دیده‌ای دارم

کجاست عشق جگرسوز اضطراب انگیز
بسینه، دل آرمیده‌ای دارم

ز عشق او نکشم دست تا نفس باقیست
اگرچه دست ز دنیا کشیده‌ای دارم

مرا چگونه بود تاب آشنائی خلق
چنین رهی دل از خود رمیده‌ای دارم

نغمه حسرت

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم / در میان لاله و گل آشیانی داشتم

گرد آن شمع طرب می‌سوختم پروانه‌وار / پای آن سرو روان اشک روانی داشتم

آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود / عشق را از اشک حسرت ترجمانی داشتم

چون سرشک از شوق بودم خاکبوس درگهی / چون غبار از شکر سر بر آستانی داشتم

در خزان با سرو و نسرینم بهاری تازه بود / در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم

درد بی‌عشقی ز جانم برده طاقت ورنه من / داشتم آرام، تا آرام جانی داشتم

بلبل طبعم رهی باشد ز تنهائی خموش / نغمه‌ها بودی مرا، تا همزبانی داشتم

جلوه ساقی

در قدح عکس تو، یا گل در گلاب افتاده است / مهر در آئینه، یا آتش در آب افتاده است؟

باده روشن دمی از دست آن ساقی بنه / ماه امشب، همنشین آفتاب افتاده است

چشم او بیمار و از چشم من آید جوی خون / زلف او پرتاب و جان ما به تاب افتاده است

خفته از مستی به دامان کرم آن لاله روی / برق از گرمی در آغوش سحاب افتاده است

زینت شبنم شکسته در چمن، کز اشتیاق / پیش لبهایت دهان غنچه آب افتاده است

در هوای مردمی از کید مردم سوختیم / در دل ما آتش از موج سراب افتاده است

طی نگشته روزگار کودکی پیری رسید / از کتاب عمر ما فصل شباب افتاده است

گوشه عزلت بود سر منزل عزت، رهی / گنج گوهر بین که در کنج خراب افتاده است

بار زندگی

زندگی بر دوش ما، بار گرانی بیش نیست — عمر جاویدان، عذاب جاودانی بیش نیست

ناله بزم‌آرای گلچین گشت گم، فریاد زار — زین گلستان بهره‌ی بلبل، فغانی بیش نیست

می‌کند هر قطره‌ی اشکی ز داغی داستان — گرچه شمع شکوه‌ی دل را زبانی بیش نیست

آنچنان در راز لبش بگذرد ختم گر به تاب درد — چون نی، اندام نحیفم استخوانی بیش نیست

من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتن — ورنه او سنگین دل نامهربانی بیش نیست

تکیه بر تاب و توان کم کن در میدان عشق — آن ز پا افتاده‌ی دیرین ناتوانی بیش نیست

قوت بازو سلاح مرد باشد، کآسمان — آفت ضعف است و در دستش کمانی بیش نیست

ای طبیب دردمندان، ای مراد عاشقان — پرسشی کن کز وجودم نیمه جانی بیش نیست

هر خس و خاری در این صحرا بهاری داشت لیک — سر به سر دوران عمر ما خزانی بیش نیست

ای گل، از خون رهی پروا چه داری کان ضعیف — پر شکسته طایر بی آشیانی بیش نیست

پاس دوستی

بهر هر یاری جان دادم به پای دوستی — دشمنی‌ها کرد با من در لباس دوستی

کوه پا برجا گمان می‌کردمش، دردا که بود — از حباب سست‌بنیان‌تر اساس دوستی

بس که رنج از دوستان باشد دل آزرده را — جای بیم دشمنی دارد هراس دوستی

جان فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند — کور بادا دیده‌ی حق ناشناس دوستی

دشمن خویشی رهی گر بسته‌اند از آن روی — دشمنی نیست و خاموشی به پاس دوستی

دلزار من

نه از رسم یاری بیوفا یاری که من دارم
به آزار دلم کوشد، دل‌آزاری که من دارم

دگر دل برکنم از وی، که گردد در محبت طی
دل‌آزاری دگر جوید، دل زاری که من دارم

بتی کز من نهفته است سرو بلند او
ببین کوتهی بخت نگونساری که من دارم

تو کز فرخنده روزی آفتابی همنشین داری
چه دانی تیرگی‌های شب تاری که من دارم

دل از بیم رهایی خون شود صید محبت را
ز راحت سرکشد جان گرفتاری که من دارم

دل رنجور من از سینه هر دم میرود سوئی
ز بستر میگریزد طفل بیماری که من دارم

گهی دستی زنم بر سر، گهی خاری کشم از پا
بکوی دلفریبان این بود کاری که من دارم

نبیند همنشین ما را فزاید درد مسکینی
بمرگ من مدد سازد پرستاری که من دارم

بخندد شمع و گمی از شادی بی‌رحمی او دارد
نبالد مرغ شب از نالهٔ زاری که من دارم

رهی، آخر بسوی من بچشم دیگران بیند
نداند قیمت یوسف خریداری که من دارم

مرغ شب

تو سوز آه من، ای مرغ شب چه میدانی
ندیده‌ای شب من، تاب و تب چه میدانی

بمن گذار لب بر لبش نهم، ای جام
تو قدر بوسهٔ آن نوش لب چه میدانی

چو شمع دمگه شب و رفتت بخنده میگذرد
تو گریهٔ سحر و آه شب چه میدانی

بلای عشق، ز هر درد جانگدازتر است
نگشته صید محبت تعب چه میدانی

رهی به محفل عشرت به نغمه لب مگشای
تو دل شکسته، نوای طرب چه میدانی

بهشت آرزو

به جگر داغی ز عشق لاله رویی یافتم
در سرای دل بهشت آرزویی یافتم

عمری از سنگ حوادث سوده گشتم چون غبار
تا به امداد نسیمی ره به کویی یافتم

خاطر از آیینهٔ صبح است روشن‌تر مرا
این صفا از صحبت پاکیزه رویی یافتم

گرمی شمع شب افروز از آفت پروانه است
سوخت جانم تا حریف گرم خویی یافتم

بی تلاش من، غم عشق توام در دل نشست
گنج را در زیر پا بی جستجویی یافتم

هایهای گریه در پای توام آمد به یاد
هر کجا شاخ گلی بر طرف جویی یافتم

ساقیا می ده که در مستی نشد دلدادگی
بود پر خون جگر هر جا سبویی یافتم

چون صبا در زیر زلفش هر کجا کردم گذار
یک جهان دل بسته بر هر تار مویی یافتم

ننگ رسوایی رهی نامم بلند آوازه کرد
خاک راه عشق گشتم، آبرویی یافتم

شرم عشق

چو نی ز سینه خروشنده دلی که من دارم
به ناله گرم نبود، محفلی که من دارم

بیا و همت مرا چاره کن که همچو حباب
به روی آب نبود، منزلی که من دارم

ز شرم عشق خموشم، کجاست گریهٔ شوق
که پیش تو شرح دهد مشکلی که من دارم

به خون نشسته‌ام از دست بی‌دلی خویش
درون سینه نبود قاتلی که من دارم

دل من از نگه گرم او، نپژمرد!
ز برق سر نکشد، حاصلی که من دارم

رهی، چو شمع فروزان گرم بسوزانند،
زبان شکوه ندارد دلی که من دارم

نیش و نوش

سوختم با آتش غم، لاله زاری شد مرا — سوختم خار تعلق، نوبهاری شد مرا

سینه را چون گل زدم چاک اول از بی طاقتی — آخر از زندان تن، راه فراری شد مرا

نیکوئی کن با بدان تا از خطا نادم شوند — کینه از دشمن بریدم دوستداری شد مرا

هر چراغی در ره گم گشته ای افروختم — در شب تار عدم، شمع مزاری شد مرا

دست هر کس را گرفتم شد عصائی در رهم — خاری از هر پا کشیدم، لاله زاری شد مرا

دل بداغ عشق خوش کردم که می از خارم دمید — خو گرفتم با غم دل، غمگساری شد مرا

گوهر تنهائی از فیض جنون دارم بدست — گوشهٔ ویرانه، گنج شاهواری شد مرا

کنج پنهان دان راز کس، ور نیاید حرف راست — عیب خود را پرده گشتم، پرده داری شد مرا

پیش پیکان بلا سنگ مزارم شد سپر — جا بصحرای عدم کردم، حصاری شد مرا

تا شدم آگه ز خوی گلرخان در پیش چشم — هر سر مژگان بیاری نیش خاری شد مرا

چون نسوزم شمع سان کز داغ محرومی رهی — بر جگر هر شعلهٔ آهی، شراری شد مرا

دشمن دوست

دیگران از صدمهٔ اعدا همی نالند و من — از جفای دوستان، گریم چو ابر بهمنی

سست عهد و سرد مهر از این رفیقان هیچکس — ضایع آن عمری که با این سست عهدان بسر کنی

دوستان را می نیابم الفت و یاری ولیک — دشمنان را همچنان برجاست کینه و دشمنی

کاش بودی به گیتی، آشکار و دیرپای — دوستان در دوستی، چون دشمنان در دشمنی

دامان من

ز خون رنگین بود چون لاله دامانی که من دارم ‏ ‏ ‏ ‏ بود صد پاره همچون گل گریبانی که من دارم

مپرس ای همنشین از حال زار من، چو من زلفش ‏ ‏ ‏ ‏ پریشان گردد از فکر پریشانی که من دارم

سیه روزان فراوانند اما کی بود کس را ‏ ‏ ‏ ‏ چنین صبری کم و دردی فراوانی که من دارم

غم عشق تو هر دم آتشی در دل برافروزد ‏ ‏ ‏ ‏ بسوزد خانه را ناخوانده مهمانی که من دارم

به ترک جان مسکین از غم دل راضیم اما ‏ ‏ ‏ ‏ بلب از ناتوانی کی رسد جانی که من دارم

بگفتم چاره کار دل برگشته کن گفتا ‏ ‏ ‏ ‏ لب زد کار او برگشته مژگانی که من دارم

ندارد صبح روشن روی خندانی که او دارد ‏ ‏ ‏ ‏ ندارد ابر نیسان چشم گریانی که من دارم

ز خون رنگین بود چون برگ گل اوراق این دفتر ‏ ‏ ‏ ‏ مصیبت‌نامهٔ دلهاست دیوانی که من دارم

رهی، در کنج تنهایی از آن شادم چمن صائب ‏ ‏ ‏ ‏ به است از جنت دربسته، زندانی که من دارم

دردسر دیدنها

تو و با دلبر روئیدن گل ز شاخ عشق چیدنها ‏ ‏ ‏ ‏ من و چون غنچه از دست تو پیراهن دریدنها

من و از طعنهٔ اغیار چون بلبل فغان کردن ‏ ‏ ‏ ‏ تو و در دامن هر خار چون گل آرمیدنها

من و پیوند مهر از جان بریدن در هوای تو ‏ ‏ ‏ ‏ تو و از مهربانان رشتهٔ الفت بریدنها

من و همچون غبار از ناتوانی ره‌نشین گشتن ‏ ‏ ‏ ‏ تو و همچون صبا بر خاک من دامن کشیدنها

بهم نفروشی ناز ای نازگل چندانکه میخواهی ‏ ‏ ‏ ‏ من و با جان و دلی دارم و نازت خریدنها

رهی آخر ز غوغای رقیبان رستم از کویش ‏ ‏ ‏ ‏ من و بار دگر از سر گرفتن دردسر دیدنها

کوکب امید

ای صبح نو امید، بناگوش کیستی؟ / وی چشمهٔ حیات، لب نوش کیستی؟

از جلوهٔ تو، سینه چو گل چاک شد مرا / ای خرمن شکوفه، بر و دوش کیستی؟

همچون هلال، بهر تو آغوش من تهی است / ای کوکب امید، در آغوش کیستی؟

مهر منیر را بنمود جامهٔ سیاه، / ای آفتاب حسن، سیه‌پوش کیستی؟

امشب بکمند زلف تو تاب دگر است / ای فتنه در کمین دل و هوش کیستی؟

ای لاله‌سان ز داغ تو نوشیم خون دل / تو همچو گل، حریف قدح نوش کیستی؟

ای عندلیب گلشن شعر و ادب، رهی / نالان ببال غنچهٔ خاموش کیستی؟

نشان عاشقی

چشم چو لاله ز خوناب دیده رنگین است / نشان قافله‌سالار عاشقان این است

مبین بچشم حقارت بخون دیدهٔ ما / که آبروی صراحی ز اشک خونین است

هوای لاله و گل نیست نغمه‌سنجان را / که لاله و گل ما گفته‌های رنگین است

بروشنان چه کنی شکوه از سیاهی بخت / که اختر فلکی از جوانی تو مسکین است

نزاد بوسه و این نکته می‌توان گفتن / که تلخکامی ما زان دهان شیرین است

بغیر خون جگر نیست بی‌نصیبان را / ز خوان وصل تو ای گل نصیب ما این است

ز آشنائی ما عمرها گذشت و هنوز / بدیده منت آن جلوهٔ نخستین است

رهی ز لاله و گل نشکفد بهار مرا / بهار من گل روی مه گلچین است

تهران — رهی معیری

شاعر شهیر مرحوم رهی معیری بمرض سرطان درگذشت، و پنجاه پیش از وفات یکروز و دوشب برای استشفاء در مشهد رضا (ع) بسر برد، صبح روز اول تیرماه ۱۳۴۷ هنگام عزیمت بطهران دیدمش و حیرت کردم، چه بجز پوست و استخوانی از او باقی نمانده بود، اما همچنان فکر و ذکرش شعر بود، و در آن دیدار کوتاه دو قطعه شعر که در هجو یکی از معاصران سروده بود، با نشاطی خاص برای من خواند و نوشت این آخرین شعر او و یادگار سفر خراسان است : «احمد گلچین معانی»

دیده فروبسته ام از خاکیان — تا نگرم جلوهٔ افلاکیان

شاید ازین پرده ندایی دهند — یک نفسم راه بجایی دهند

ای که بر این پردهٔ خاطر فریب — دوخته یی دیدهٔ حسرت نصیب

آب بزن چشم هوسناک را — با نظر پاک ببین پاک را

آنکه درین پرده گذر یافته است — چون سحر، از فیض نظر یافته است

خوی سحر گیر و نظر پاک باش — راز گشایندهٔ افلاک باش

خانهٔ تن جایگه زیست نیست — درخور جان فلکی نیست نیست

آنکه تو داری سر سودای او — برتر ازین پایه بود جای او

چشمهٔ مسکین نه گهر پرورست — گوهر نایاب بدریا درست

ما که بدان دریا پیوسته ایم — چشم ز هر چشمه فروبسته ایم

پهنهٔ دریا چو نظرگاه ماست — چشمهٔ ناچیز، نه دلخواه ماست

بر تو این کوکب رخشان نگر — کوکبهٔ شاه خراسان نگر

حسن زرّین خط طهرانی

ولادت ۱۳۱۲ ہجری قمری

بسمه تعالی . دوست عزیز من آقای احمد گلچین که در تهیه و تدوین کتاب مستطاب گلزار معانی زحمتی بسزا کشیده و رنجی بی منتها دیده اند از خط من نیز بحسن ظن صفحه خواستار شدند و فقیر اجابت مسئول آن دوست گرامی و سخنسرای نامی را بر خود لازم شمرده خواستم در پیرامون خط که سالیان دراز در عشق آن بار ذلت کشیده و از مشق آن رنج و مشقت دیده ام چیزی نگاشته و خاری در رهگذار این گلزار از خود بجا گذاشته باشم از اینرو با اقتباس از کتبی چند که آن دوست دانشمند از کتابخانه شخصی خویش در اختیارم گذاشتند تاریخچه خط را بنحو اجمال مینگارم و چنانچه سهو و خطائی دست داده از ارباب دانش و اصحاب بینش رجای عفو دارم . العذر عند کرام الناس مقبول . حسن زرین خط

تعریف خط

خط علمی است که بدان شناخته میشود تصویر الفاظ بحروف هجا و کیفیت ترکیب حروف و احوال و اوضاعی که باعتبار کتابت طاری میشوند . .

بشر از بدو خلقت تاکنون خدمتگزار و مددکاری وفادار از خط نداشته و پس از این نیز نخواهد داشت .

خط سرچشمه آب زندگی است که آداب و رسوم . صنایع و علوم . تواریخ و حکم . آثار و اشعار . همه خضروش بطفیل وجود او جاودان زنده اند .

خدماتیکه خط بعالم انسانیت کرده است بر کسی پوشیده نیست و براستی زبان از تقریر و خامه از تحریر آن عاجز است .

خط حافظ آثار نیک است و آثار نیک بجا است مؤثرترین راه بقاست .

زندگان جاوید و یکتایان بزرگ از قبیل : سقراط - افلاطون - ارسطو - فارابی - بوعلی سینا - فردوسی - نظامی

سعدی، حافظ. همه از آب حیات خط زنده اند و اگر خط نبود نه این بزرگان عالم نامدار و نه آثار ذیمقدارشان پایدار
و برقرار میبود.
بزرگی گفته است که مؤثر هستی خود را بر روی اثر ظاهر میسازد - پس اگر خط نبود از مؤثرین چه اثر بود و از اثر
چه خبر؟

اختراع خط و ادوار تاریخی آن

زبان تاریخ از بیان واضع و مخترع نخستین خط عاجز است و آنچه در تواریخ ملل از این باب دیده میشود همه
افسانه و خیال است ولی بحکم عقل سلیم قوهٔ کتابت نیز مانند قوهٔ ناطقه از ودایع الهی است که از روز ازل در نهاد
انسان گذاشته شده و این دو غریزه از هم جدائی نداشته اند یعنی همانطور که بشر طبعاً برای اظهار افکار و تخیلات
خود بکلمات و آهنگهائی متکلم شده و اشاراتی بکار برده است. برای نشان دادن تصورات و محسوسات خود نیز
علائمی وضع کرده و آنچه را که بزبان نگفته بطوری در خارج مرتسم میساخته و از اول بتصویر اشیاء و اشکال
انسان و حیوان با قلم انگشتان بر صفحه خاک شروع کرده تا بتدریج بر اثر شدت احتیاج و بالا گرفتن تمدن
و فیض تعلیم و تربیت «بدیغسان» بکمال یافته.
و از روی علائم و آثار تاریخی گفته اند قدیمترین مللی که با ترسیم اشکال انسان و حیوان خط نوشته اند مصریان
قدیم و فینیقیها بوده اند. - قدیمترین خطی که از ایرانیان بدست است خط میخی است که در زمان هخامنشیان کتیبه ها
والواح بدان خط نوشته میشده و هنوز هم در بارگاه باعظمت داریوش کبیر نمونهٔ آن ظاهر است.
پیش از اسلام ایرانیان بخط میخی یونانی پهلوی اشکانی آرامی پهلوی ساسانی «خط مانی اوستائی. سغدی
که در زمان ساسانیان ایجاد شده» مینوشته اند و خط پهلوی ساسانی تا یک قرن بعد از اسلام یعنی اواسط دولت

بنی امیه بین ایرانیان متداول بوده و حجاج بن یوسف ثقفی درمقام برآمد که خط پهلوی را تبدیل بخط عربی کند بخصوص از ایرانیان برای دفاتر دیوانی خط سیاق را وضع کرد و عبدالملک بن مروان «۶۸-۶۵» فرمان داد که تمام دواوین وسکه ها را بخط عربی مبدل کنند و در واقع پس از تسلط عرب برایران زبان وخط نیز چون سایر آثار ایرانیان ازبین رفت .

قبائل عرب پیش از اسلام بخط نبطی عبرانی سریانی آشنا بودند خط عبرانی کم کم متروک گردید اما خط نبطی وسریانی نزد آنان باقی ماند وازخط سریانی کوفی بوجود آمد (چنانکه خط نسخ زایدهٔ خط نبطی میباشد) بعضی از مورخین گویند خط معقلی را ادریس اختراع کرده و در سوابق ایام کتب وکتیبه های عمارات بدان خط نوشته میشده پس از آن خط معقلی خط کوفی بوجود آمد بااین وصف میتوان گفت که خط سریانی ومعقلی یکخط بوده و دو نام داشته چنانکه خط کوفی پیش از اسلام بخط حیری معروف بوده زیرا اهالی حیره بااین خط مینوشته اند خط نبطی پس از اسلام نیز بین اعراب معمول ولی کتابت محدود بچند نفر بوده از آنجمله حضرت علی بن ابیطالب ع عمر عثمان زید بن ثابت که درخوشنویسی معروف بوده اند .

اساتید نامدار خط «از صدر اسلام ببعد»

حضرت علی بن ابیطالب ع مکمل خط کوفی وسرآمد خوشنویسان عصر خود بوده وگویند درهنگام تعلیم بعبدالله بن عباس چنین فرمود (یا عبدالله وَسِّع ما بَینَ السُّطور واجمع بَینَ الحروف وَارعِ المناسبة فی صُوَرِها واَعطِ کلّ حرفٍ حقّها) درزمان امویان نویسندگان معروف عبارت بودند از : قطبه خالد بن ابی الهیاج که تتبعاتی درخط کردند درزمان مروان حمار آخرین خلیفه اموی (۱۲۷-۱۳۲) عبدالحمید بن یحیی بن سعید منشی مروان در اقسام خط مشهور بود خوشنویسان معروف دوره خلافت عباسی عبارتند از : اسحق بن حماد وبرادرش ضحاک - ابراهیم سکزی

وبرادرش اسحق - احول سکزی که کاتب خاص مامون بوده شهرتی بسزا یافت فضل بن سهل وزیر مامون نیز تصرفاتی درخط کرد - در زمان خلافت مقتدر ۲۹۵ اسحق بن ابراهیم تمیمی درخوشنویسی معروف بوده وابوعلی محمد بن مقله (شاگرد اسحق تمیمی) از اساتید زبردست و درخط نطی تصرفاتی نموده خط نسخ راکه تاکنون رایج است بوجود آورد و بعضی گویند ابن مقله ازخط کوفی ومعقلی شش خط دیگر پدید آورد و برای هریک قواعدی وضع کرده و اسامی آنها از اینقرار است ثلث - نسخ - توقیع - محقق - ریحان - رقاع . اوّل کسیکه خطوط سته را بعدازابن مقله نیکو نوشت ابن ابوّب بوده واینکه خط مولانا جلال الدین یاقوت مستعصمی را برخط او ترجیح میدهند ازحیث لطافت است نه ازجهت قواعد و خط یاقوت چنان قبول عامه یافت که سایر خطوط ازاعتبار افتاد .

دوخط دیگر نیز بعد از این خط اختراع گردید : یکی تعلیق است که از رقاع برآمده است وخواجه تاج الدین سلمان این خط را نیکو نوشته - وخواجه اختیار منشی شاه عباس اول نیز از اساتید معروف این خط بوده است .

دوّم خط نستعلیق است که میر علی تبریزی در زمان امیر تیمور صاحبقران از نسخ وتعلیق استخراج کرده ومولانا سلطانعلی مشهدی و میرعلی هروی ومیرعماد حسنی در تتمیم وتکمیل آن کوشیده اند ومیرعماد سرآمد اساتید این خط بشمار میرود از متأخرین میرزا رضای کلهر ومیرزا غلامرضا ومیرحسین این خط را خوش نگاشته اند .

پس از یاقوت بایسنقر بن شاهرخ بن امیر تیمور که بانواع کمالات آراسته بوده خطوط سته بویژه ثلث را در نهایت خوبی وغایت مرغوبی نوشته ونیز برادرش سلطان ابراهیم میرزا در این خط استاد بوده است ومولانا عبدالباقی وعلیرضای عبّاسی که از اساتید عهد صفویّه بوده اند این خط را نیکو نوشته اند .

مولانا احمد نیریزی نیز از اساتید نامدار خط نسخ بوده وپس از وی عبدالله عاشور وآقا هاشم وآقا محسن این خط را نیکو نوشته اند . خط شکسته نیز که از نستعلیق استخراج شده یکی ازخطوط زیباست که پیدایش آن درعهد صفویّه

بوده و نخست شفیعا سپس مولانا عبدالمجید درویش طالقانی آنرا تکمیل نمودند .

گفتار بزرگان در تمجید خط

حضرت رسول اکرم ص فرماید : علیکم بحسن الخط فانه من مفاتیح الرزق .

حضرت علی بن ابیطالب ع فرماید : خط در نزد فقیر مال است و برای غنی جمال و برای بزرگان کمال .

اقلیدس گوید : خط هندسه ایست روحانی که بوسیله آلات جسمانی ظهور و بروز میکند .

افلاطون گوید : خط عقال عقول است و آثار عقلیه را نگاهبان .

حکیمی گوید : خط نوادهٔ هوش است و چراغ آگاهی - زبان زمان بعد است و سرچشمهٔ حیات عهد .

جاحظ گوید : خط زبان دست است و سفیر ضمیر - صندوق ودیعهٔ اسرار است و حافظ اخبار و آثار .

حکیمی گوید : خط در بصر آدمیت سواد بینائی است و در انجمن بصیرت شمع روشنائی . والسلام

حسن زرین خط

دوازدهم اردیبهشت ماه

« ۱۳۲۰ »

خورشیدی

بسم الله الرحمن الرحیم

سعدی علیه الرحمه

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند / کارام جان و مونس دل نور دیده اند

لطف آیتی است در حق ایشان و کبر و ناز / پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر / شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند

پندارم آهوان تتارند مشک ریز / لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند

رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد / کاین حوریان بساحت دنیا خزیده اند

دست گدا به سیب زنخدان این گروه / مشکل رسد که میوهٔ اول رسیده اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته اند / وین روح بین که در تن عالم دمیده اند

بر استوای قامتشان گوئی ابروان / بالای سرو راست هلالی خمیده اند

با قامت بلند صنوبر خرامشان / سرو بلند و کاج بشوخی چمیده اند

زایشان توان بخون جگر یافتن مراد / گر کودکی بخون جگر پروریده اند

دامن کشان حسن دلاویز را چه غم / کاشفتگان عشق گریبان دریده اند

در باغ حسن خوشتر از اینان درخت نیست / مرغان دل بدین هوس از تن پریده اند

با چابکان دلبر و شوخان دلفریب / بسیار درفتاده و اندک رمیده اند

هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق / نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند

گر شاهدان نه دنیی و دین میبرند و عقل / پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار / مردان چه جای خاک که در خون تپیده اند

حافظ علیه الرحمه

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است / بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشاده است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

ترقیم بگلزار سعادت محمد حسن زرین خط

۱۳۱۸

بسم الله الرحمن الرحيم

القرآن

كتاب احكمت اياته ثم فصلت من لدن حكيم خبير

بل هو ايات بينات في صدور الذين اوتوا العلم وما يعقلها الا العالمون

وانه لكتاب عزيز لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه

تنزيل من حكيم حميد

كتاب فصلت اياته قرآنا عربيا لقوم يعلمون

القرآن هو كلام الله المعجز والمتنزل المعروف نزل به الروح الامين على سيد المرسلين هدى ورحمة للمؤمنين وضياء ونورا للعالمين وهو اية النبوة الخالدة ومعجزة الرسالة الباقية على مضى الايام وتمادى الدهور قد جعله الله برهانا لنبوة رسوله الكريم وشاهدا لصدق دعوته وقد تحدى به الناس وفصحاء العرب وهم في الذروة العليا من الفصاحة قد ملكوا اعنتها واسلمت اليهم قيادها فعجزوا عن الاتيان ولو باقصر سورة من مثله حتى اختاروا الطعن بالسيوف على اشتغال الكلم والحروف والمقارعة بالرماح والاسنة على المناظرة بالالسنة وهم كما عرفت ملوك الكلام وامراء الفصاحة والبيان

القرآن الكريم هو اساس الديانة ومبنى الشريعة الاسلامية وفيه اهم ما يجب على الناس اعتقاده من الايمان بالله تعالى وملئكته وكتبه ورسله

وباليوم الآخر على احسن طريق ينطبق مع سنن الخلقة ومثاني الفطرة
من النظر في آيات الانفس والآفاق والتفكر في ملكوت السموات
والارض والاعتبار بها والاستدلال بها عليها فطرة الله التي فطر الناس عليها
وفيها اصول ما فرض على المكلفين من عبادات بدنية ومالية
وامور حسبية ومدنية وشئون سياسية واجتماعية وقوانين
جزائية وجنائية طالما سعد المسلمون باتباعها والاهتداء بضيائها
وفي غير ذلك تآيات ما يتعلق بنظام الاجتماع وصلاح الهيئة
البشرية ورفعها الى المستوى الصحيح والمثل الاعلى للانسانية
الكاملة والاخلاق الفاضلة
نزل القرآن في زمان كانت الانسانية بالغة سلم نموها في الرشد
والاستعداد للكمال محتاجة الى نظام كافل لامور معاشها ومعادها
وشئون دينها ودنياها توصلها الى الكمال المنشود والخير المطلوب
فجاءت رسالة سيد الرسل خاتمة الرسالات وشريعته
آخر الشرائع المنزلة وكتابه مشرفا للكتب ومهيمنا على كل كتاب
من قبله ولذلك لم يختص احكامه لعصر دون عصر ولزمان
دون زمان بل عمت الازمنة والامكنة والاوضاع والاحوال

وقد وقع التصريح بذلك المعنى في الاخبار المروية عن الائمة المعصومين سلام الله عليهم فقد سال الصادق جعفر بن محمد سلام الله عليهما عن سبب كون القران غضا طريا لا يملي ما يدرس ولا تبلى علية التلاوة بعد التلاوة فاجاب ان القران نزل كتابا عاما لا يختص بزمان كون زمان ولا بامة دون امة فينبغي ان يكون كذلك . وروى الشيخ الصدوق في العيون عن الامام ابي الحسن الرضا عليه السلام في وصف القران هو حبل الله المتين وعروته الوثقى وطريقته المثلى المؤدي الى الجنة والمنجي من النار لا يخلق من الازمنة ولا يغث على الالسنة لانه لم يجعل لزمان دون زمان

وقد وعد الله سبحانه بحفظه الى اخر الزمان فقال عز من قائل انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون

لم تبلغ العناية بشيء من الكتب السماوية المنزلة على الانبياء عليهم السلام من جهة حفظه وضبطه وعدم وقوع النقص والتحريف والتغيير ما بلغ العناية بالقران العظيم فلم يزل محفوظا متلوا من لدن عصر الرسالة وزمن نزول الوحي الى هذا العصر وقد دلت الاثار الصحيحة على كونه مجموعا محفوظا في زمن حيوة الرسول المكرم صلوات الله عليه واله ولم يزل متلوا بالقرائة في اثناء الصلوات متلوا بالالسنة محفوظا في الصدور بما لا مثيل له في الصحف السالفة

فقد جهد العلماء انفسهم في علوم القران وفنونه فبحثوا في سوره واياته وحروفه وكلماته ووقوفه واعرابه ومشكله وغريبه ومعضله

و رخصه و عزائمه و محکمه و متشابهه و ناسخه و منسوخه
و معرفة اسباب نزوله و ما نکرر نزوله من السور و الآیات حتی محوا
عن مکیته و مدنیه و حضریه و سفریه و سائر ما یشعب عن
ذلك و وضعوا فی کل ناحیة من هذه النواحی المذکوره و غیرها
المصنفات و الکتب المخصوصه
و مع کل ذلك فلیس الا کقطره فی بحر اذا سرار کلام الملك العلام
رونیق لادراکها العقول و الافهام قل لو کان البحر مدادا
لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو
جئنا بمثله مددا
کتبت هذه الکلمات علی سبیل الاستعجال مع تشتت البال
اجابة لطلب من لزم علی اجابة سؤاله فی السابع عشر من شهر
جمادی الاولی من سنة تسع و خمسین و ثلثمائة و الف من الهجرة
النبویه علی مهاجرها الاف تحیة حامدا مصلیا الاحقر الجانی
فضل الله الزنجانی عفی الله عنه

میرزا فضل الله زنجانی «شیخ الاسلام» در تاریخ پانزدهم رجب ۱۳۷۳
هجری قمری مطابق اول فروردین ۱۳۳۳ وفات یافت و در قم قبرستان مرحوم
آیة الله حایری مدفون گردید .

استاد

جلال الدین همائی «سنا»

ولادت بسال ۱۳۱۷ هجری قمری در اصفهان

بسم الله الرّحمن الرّحیم

نه شکوفه یی نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

قال الله الحکیم فی کتابه الکریم : وَما خَلَقْتُ الجِنَّ والاِنسَ اِلّا لِیَعْبُدُون.
وگروهی از مفسّران گفتند « ای لِیَعْرِفُون » .
آفریدگارا گفتی ترا برای بندگی و شناسائی خود آفریدم مرا چه پایه شناسائی تو
و ترا چه نیاز به بندگی من

نه بدین رشته سر میتوان تافتن
نه سررشته را میتوان یافتن

آقای گلچین حسن طلب آمیخته با لطف و ادب شما مرا وادار کرد که
نمونه یی از آثار بی مقدار خویش را در این گنجینه بیادگار بگذارم .
حالی در این حالتم که از همه کس و همه چیز چشم پوشیده و بر روی تحصیلات سی ساله
خطّ بطلان کشیده گفتار مولانا را ورد زبان ساخته ام .

خرده کاریهای علم هندسه یا نجوم و علم طبّ و فلسفه
که تعلّق با همین دنیستش ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخر است که عماد بودِ گاو و اُشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز خوانده علمش احمقان بی فروز

علم راه حق و علم منزلش　　صاحب دل داند آنرا با دلش

آنچه در یک عمر با هزاران رنج و تعب اندوخته و بر پیکر روحانی با رشتهٔ اندیشه‌ها و پندارهای پیچ در پیچ دوخته بودم برق غیرت بدرخشید و بیکبار بسوخت.

مدّعی خواست که آید بتماشاگه راز　　دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

وَقَدِمْنا اِلیٰ ما عَمِلُوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْناهُ هَباءً مَنْثُوراً.

اکنون نه سر خام جوشی دارم و نه سرمایهٔ فضل فروشی

تَرَکْتُ هَوی لَیلیٰ و سُعْدیٰ بِمَعزِلٍ

وعُدتُ اِلی مَصحُوبِ اَوَّلِ مَنزِلِ

تشبیب مقالهٔ نشاط اصفهانی رحمه الله «دوشی چون صباح صبوحی زدگان مایهٔ فتوح و دمی چون رواح راح رسیدگان مفرّح روح» الخ. وصف حال من است. حالی میان من و انباشته‌های عقلی و نقلی اعنی گمانها و پندارها که مردمش بدین نامها خوانند و سی سال عمر من در این راه خرج شد و آنچه بحاصل آمد یکسره بر باد رفت، بعد المشرقین است و روزگار نامرادیم مصداق مثل اَخْیَبُ مِنْ حُنَین.

فَاَصبَحتُ ممّا کانَ بَینی و بَینَها　　سِوی ذِکرِها کالقابِضِ الماءَ بِالیَدِ

اینک بدرخواست شما سه قطعه و دو رباعی و چند بیت که از غزلی بخاطرم مانده است مینویسم:

بتاریخ لیلهٔ جمعه دهم ربیع الاول سنه ۱۳۵۹ هجری قمری

مطابق سیام فروردینماه سنه ۱۳۱۹ شمسی هجری (جلال همائی)

پیچک

باغ را آفتی چو پیچک نیست — که بسرو و گل و سمن پیچد

از نهال تر و گل نوخیز — چند تن را بیک رسن پیچد

زلف پروردهٔ زمین تابد — دست نوزادهٔ چمن پیچد

نسترن را بپای سیمین بندد — نار بُن را بناروَن پیچد

دهن لاله بر خسک دوزد — افسر غنچه در کفن پیچد

بند بر پای ارغوان بنهد — رشته بر دست یاسمن پیچد

پیکر خار خشک بی بر را — در یکی سبز پیرهن پیچد

بارور شاخ تازه و تر را — جامهٔ نیلگون بتن پیچد

خاربُن را چنان کند ستوار — که سر از تیغ خارکن پیچد

گه بشوخی و یاوگی دستار — بر سر شاهد چمن پیچد

گاه زلف عروس گلشن را — بر کمرگاه نسترن پیچد

* * *

حاسد زشتخو بود پیچک — که بشاخ نو و کهن پیچد

چون نیابد بشاخساری دست — لاجرم گرد خویشتن پیچد

قطعهٔ فوق را روز جمعهٔ بیست و هفتم شهریورماه ۱۳۱۵ شمسی هجری
در میان راه تجریش و دربند ساختم (جلال همائی)

هم خوری هم بزیر دست دهی

نیستی عقدهٔ شکسته چرا — تن خود را ببند و بست دهی
سخت و سرکش چو باد تهر مباش — که بشاخ جوان شکست دهی
من نگویم چو آفتاب بلند — هر چه داری بخاک پست دهی
گر نئی همچو ابر گوهر بار — که ز کف مایه هر چه هست دهی
کم ز خاک زمین مباش که آب — هم خوری هم بزیر دست دهی

تند خو

تند خو آتشی بود که بقهر — چون برافروخت خشک و تر سوزد
گر چه سوزد ترا الحکم ولی — خویش را از تو بیشتر سوزد

غزل

گفتی که کنی شور بپا از قد و قامت — ایکاش که این وعده نیفتد بقیامت
رانند ببد نامی عشق از حرم و دیر — شیخم بریاکاری و واعظ بملامت
ما و کرم پیر مغان صوفی و زاهد — گو شهر بشورند بغوغای کرامت
خواهی اگر از بادهٔ ما هم تو نشی مست — باز است در میکده باز آ بسلامت
از دست مده فرصت امروز که فردا — پیوسته بگجائی سر انگشت ندامت

رباعی

روزی بغرور قیل و قالم بگذشت — روزی بامید وجد و حالم بگذشت

افسوس که عمری همه در بیخبری طی شد شب و روز و ماه و سالم بگذشت

رباعی

دانی چه بود راه بحق پیوستن یکسر ز علایق جهان بگسستن
اندیشهٔ دیروز و غم فردا چیست برروی دو نیست نقش هستی بستن

بتاریخ شب آدینهٔ دهم ربیع الاوّل سال یکهزار و سیصد و پنجاه و نُه هجری قمری مطابق سی‌ام فروردینماه هزار و سیصد و نوزده شمسی هجری و سی‌ام فروردینماه هشتصد و شصت و دو جلالی و سنهٔ ۱۳۰۹ پارسی یزدگردی و ۱۹۴۰ میلادی مسیحی و سال دوهزار و دویست و پنجاه و یک اسکندری .

(جلال - همائی)

احمد سهیلی خوانساری

ولادت ذیحجه ۱۳۳۰ قمری برابر ۱۲۹۰ شمسی در طهران

بسم الله الرحمن الرحیم

یار جانی گلچین معانی ادام الله فضله خواست تا ازوی نیز در این گلزار اثری باشد ورقی چند مرقوم نمود و بنوشتن

پاره ئی از آثار خویشم اشارت فرمود گفتم رفیق ازمن درگذر که مرا از علم و هنر حظّی نیست که خطّی

از آن بکلک بنمایم چو من بیمایه ئی در نامه گرانمایه ئی که مجموعه آثار دانشمندان عالیمقدار زمانست هرچه

نگارد خزف پیش گوهر بردن و خار بگلزار آوردنست لاجرم تغافل کردم و تجاهل نمودم سخنم نشنید

و سخت پایداری ورزید باری با آنکه دستم بسبب جراحت شستم از کار مانده بود و نگارش دشوار مینمود

بیتی چند نوشتم تا که قبول افتد و چه در نظر آید واناالعبد احمد سهیلی خوانساری عفی عنه

ما را چه شد که دوست ز ما احتراز کرد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل در غم تو دست ز جان شُست و دُم نزد

شُکر خدا که پیش توام سرفراز کرد

چندین دریغ چیست چو از یک نگاهِ لطف

ما را تو از دو جهان بی نیاز کرد

رازِ دلم ز پردهٔ سُہیلی برون فتاد

مُطرب چو دوش پردهٔ عشّاق ساز کرد

نالۂ جانسوز

جانسوزتر از نالۂ مرغانِ چمن بود

آن آہ و فغان کز دلِ افگار شنیدم

کردم ز غمِ دل چو ترنم خود یاد

چون نالۂ مرغانِ گرفتار شنیدم

پیغامِ جفا و ستم و طعن و ملامت

از یار شنیدم و ز اغیار شنیدم

صد طعنه و دشنام ز اغیار شنیدم

تا یک سخن از لعلِ لبِ یار شنیدم

بسیار غزل خوانده و بسیار شنیدیم
کس چون تو نگوید غزل نغز سهیلی

آن نیست که در خانهٔ خمار نشینیم
در مدرسه عمری بنشستیم ز زاهد

گفتی که به هجران تو با هیچ بسازیم
سختی که بگفتی و ما هیچ نشنیدیم

دیدار تو بسیار همی تشنه بدیدیم
بس وعده و دیدار ندیدیم

عشق شوق افزا

آمد سحرگه در برم آن دلبر زیبای من — گفتا که حالت چون بود ای عاشق شیدای من

گفتم غمم کاهد روان لیکن شود هر دم فزون — چون حسن روز افزون تو این عشق شوق افزای من

خواهم غمت از سر نهم دل بر بتی دیگر دهم — پروانهٔ شمعی شوم کو را بود پروای من

گفت ار سخن گوئی ز دل حقا که عاشق نیستی — ای آنکه گفتی نیست کس در عاشقی همتای من

عاشق بمعشوق ای چنین گستاخ و بدخوئی سزد — شرمت نمی آید مگر از چهرهٔ زیبای من

انصاف خواهم دیده ئی در خوبرویان جهان — رخ چون رخ دلجوی من قد چون قد رعنای من

گفتم بگوشی گوش کن وز گوش دیگر کن برون — ناید غباری بر دلت زین گفتهٔ بیجای من

از دل نیاید مرا اگر مهر تو دل بر کنم — گیرم که آید خود بگو دل کی پذیرد رای من

سودائی عشق توام اما نه زان سودائیان — کاین ترش روئیهای تو کمتر کند صفرای من

گفتا سُهیلی در سخن الحق قیامت میکنی — شیرین عبارت بنیمت چون لعل شکرخای من

گفتم من از روی مثل همچون نیم نائی تو ئی — من خاموشے بسته زبان تو منطق گویای من

نالۂ بی اثر

از دل خستہ من گر خبری بود ترا — بعیادت سوی عاشق گذری بود ترا

طفلی و قدر محبت بسزا نشناسی — ورنه در ماتم من چشم تری بود ترا

ای جفا کرده بعشاق و هنر دانسته — غیر ازین کاش هم آخر هنری بود ترا

جان من کاست ز تاریکی و تنهائی کاش — ای شب تیرۂ هجران سحری بود ترا

بر من ای دوست جفای تو ز اندازه گذشت — کاشکے مهر و وفا هم قدری بود ترا

نشدی حال دلم چون سر زلف تو پریش — گر بکارم بعنایت نظری بود ترا

تا بفریاد سُهیلی رسد آن سنگین دل — کاش ای ناله در آن دل اثری بود ترا

از جان گذشته

ما کیستیم عاشق از جان گذشتۂ — با درد خو گرفته ز درمان گذشتۂ

در راه دوست دین و دل از دست دادۂ
هستی بباد رفتۂ از جان گذشتۂ

محنت کشیدۂ بغم و درد مبتلا
افتادۂ دردمند و ز درمان گذشتۂ

دلدادۂ بکوی تو مشکل رسیدۂ
بیچارۂ ز وصل تو آسان گذشتۂ

در سنگلاخ وادی غم جان سپردۂ
از وصل دور ماندہ ز ہجران گذشتۂ

در پیش موج حادثه بر پا ستادۂ
کشتی شکستۂ و ز طوفان گذشتۂ

دیوانۂ بجاہ سکندر فشاندہ دست
آوارۂ ز چشمۂ حیوان گذشتۂ

دانی که خست جان سہیلی؟ ز دوستان
عہد و فا شکستۂ ز پیمان گذشتۂ

آہ آتشین

چو لاله داغی اگر بر دل حزین دارم
ز عشق آن بت گلروی نازنین دارم

فغان که مردم و آگه نشد ز احوالم
کسیکه داغ غمش بر دل حزین دارم

گذشت از سر من آب در غم تو از آنک
ہمیشه سیل سرشکی در آستین دارم

برفت خاک وجودم ز غم بباد و ہنوز
بدیدہ آب و بلب آہ آتشین دارم

گرم ز عشق تو دیوانگی نصیب افتاد
خوشم بجان تو کز عاشقی ہمین دارم

براین غزل که سُهیلی سُرود و نغز افتاد　　زناقدان سُخن چشم آفرین دارم

یکسال دوری

درسر بغیر عشقت فکر دگر ندارم　　جز آرزوی وصلت فکری بسر ندارم

ازسینه درفراقت جز ناله بر نخیزد　　دمساز جان نالان جز چشم تر ندارم

جز عارض تو ای شوخ شکلی دگر نبینم　　جز نقش روی خوبت پیش نظر ندارم

گفتی ز دوری من حالت چگونه باشد　　از حال من چه پرسی کز خود خبر ندارم

یکسال دوری تو عمری گذشت برمن　　باز آ که تاب دوری زین بیشتر ندارم

گیرم که بندم از پای برداشت کی توانم　　پرواز کرد از آن کو چون بال و پر ندارم

اکنون که دستم ای دوست برد امنت رسیدست　　تا جان بپایت ندهم دست از تو برندارم

گیرد مگر برآری کام از لبت سُهیلی　　در سیم و زر بکارست من سیم و زر ندارم

اختر نامساعد

جان از هجر خسته سئی دارم　　دل از غم شکسته سئی دارم

بی‌تو آمد دلم بجان دریاب　　کز غمت جان خسته‌ئی دارم

جای اشک از دو دیده بارم خون　　چشم در خون نشسته‌ئی دارم

بسکه بار غمم نهاد بدوش　　پشت از غم شکسته‌ئی داره

نرهم از کمند زلف بُتان　　دل در بند بسته‌ئی دارم

اختر نامساعدیست مرا　　طالع ناخجسته‌ئی دارم

جانم از قید تن سُهیلی رست　　صید از دام جسته‌ئی دارم

در فراق یار

افسوس که یار ما نیامد　　شمع شب تار ما نیامد

آمد بسرم ولی پس از مرگ　　دیدی که بکار ما نیامد

دی رفت و بهار آمد اما　　آن تازه بهار ما نیامد

از غصّه چو لاله داغدارم　　کان لاله عُذار ما نیامد

رُخساره بخون دل نگارست　　زین غم که نگار ما نیامد

بس خار غم خلید بر دل
وان گل بکنار ما نیامد

مُردیم سُهیلی از فراقش
وان مه بمزار ما نیامد

دردمند

من کیستم ستمکش مهجور مانده ئی
بیچاره ئی ز یار و وطن دور مانده ئی

آزرده ئی شکسته دلی رنج دیده ئی
حسرت کشیده عاشق مهجور مانده ئی

مشتاق دردمند و پریشان خسته ئی
دور از تو اوفتاده رنجور مانده ئی

هستی ز دست داده آواره گشته ئی
دیوانه ئی و دربدری عور مانده ئی

پر بسته بلبلی بقفس اوفتاده ئی
خوش نغمه طائری ز چمن دور مانده ئی

غمدیده ئی پناه بمیخانه برده ئی
نگرفته جام باده و مخمور مانده ئی

از غم بود مرا دل در خون نشسته ئی
وز هجر دوست دیده بی نور مانده ئی

دانی که دل ربود سُهیلی ز عاشقان
خورشید طلعتی مه مستور مانده ئی

دلازار

آمد و رفت و نگاهی بمن زار نکرد
نگهی جانب یاران وفادار نکرد

رفت احوال دل خستہ نپرسید از من — آمد و پرسشے از حال من زار نکرد

ہر کہ عاشق شد و در کوی ملامت بنشست — ہرگز اندیشہ ز بدگوئی اغیار نکرد

بنگاہے دل ما کرد گرفتار ولی — گوش بر نالۂ این مرغ گرفتار نکرد

جانم آمد بلب و یار نیامد برم — مُردم از ہجر ولی وعدۂ دیدار نکرد

گفت کار تو بیک جلوہ بسازم ولی — مُردم از حسرت و آن جلوہ پدیدار نکرد

وصل بی ہجر میسر نشود عاشق را — ہر کہ گل خواست سہیلے حذر از خار نکرد

زاری عاشق

ہر چند عاشق بیشتر خون گریہ و زاری کند — آن بیوفای سنگدل افزون دلآزاری کند

گر سیل اشکم برکند بنیاد ہستی را ز جا — درد و آہم قیمہ گون این چرخ زنگاری کند

نہ این دل شیدای من گوید ترک عاشقی — نہ دلبر بی مہر من با من وفاداری کند.

پندارم ای پیمان گسل عشقت بخونم تشنہ است — زانسان کہ ہر دم خون دل از دیدہ ام جاری کند

گر راہ ہشیاران زند زین دست چشم مست تو — در طرۂ مشکین تو زینگونہ طراری کند

مجنون شود از عشق تو ہر جا کہ بینی عاقلی — وانجا کہ ہشیاری بود دوری ز ہشیاری کند

ہجرت تلخی کاست جان جانا سہیلی را ولی
با یاد آن شیرین زبان کلکم شکرباری کند

گفتم گره از زلف چرا کردی باز   گفتا شب هجران تو خواهیم دراز

گفتم بغمت ساخته‌ام گفت بسوز   گفتم زغمت سوخته‌ام گفت بساز

احمد سهیلی خوانساری سنه ۱۳۱۹ هجری شمسی

میرزا محمد علی شاہ آبادی

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوه والسلام على محمد و
آله الطاهرين ولعنة الله على اعدائهم اجمعين الى يوم الدين قال الله
تعالى فى سورة الروم فاقم وجهك للدين حنيفا فطرة الله التى فطر الناس
عليها لا تبديل لخلق الله ذلك الدين القيم ولكن اكثر الناس لا يعلمون
اعلم انه تبارك وتعالى اشار الى اصول كمالات الانسان فى صدر الآية
وهى ستة الاول معرفة الانسان نفسه الثانى معرفة الانسان وجهه
الثالث معرفة الانسان دينه الرابع معرفة الانسان اقامته الخامس معرفة
لم وجوب اقامته السادس معرفة حنافته ثم جعل سبحانه كشف هذه
الامور فى عهدة الفطرة كما قال تعم فطرة الله التى فطر الناس عليها
لانها منصوبة بالفعل المحذوف من باب الاغراء فكانه قال الزم
فطرة الله وذلك لان الفطرة فعلة من الفطر وهو الايجاد ومعناها
كيفية الايجاد كالجلسة لهيئة الجلوس والقبلة لهيئة المقابلة والزينة
لهيئة الزين والعترة لهيئة اضافة الاهل والميتة لهيئة الموت
وهكذا كما قيل (وفعلة لهيئة كجلسة) وحيث ان الايجاد والوجود

حقیقة واحدة فلیست ایجاد الحق المسابق لوجودنا وهویتنا
هی فطرتنا وصفاتنا اللازمة لوجودنا ولما کان لازم الشیٔ
لا یختلف ولا یتخلف وصفها الله تعالی بقوله التی فطر
الناس علیها لا تبدیل لخلق الله فالاشقیاء کالانبیاء والاغبیاء
کالازکیاء فی هذه الفطرة بحیث اذا طابقنا هما لوجدناها
سیان لان کتاب الفطرة مکتوب بیدی القدرة فهی
عن الخطاء معصومة وفی مقتضیاتها واحکامها متبعة
فلا بد ان یلتزم ویدان بها کما قال الله تعالی ذلک الدین القیم
ولما کان اهل الحجاب والاحتجاب الطبیعة منکسون
رؤسهم غافلون عن فطرتهم وبخهم الله تعالی بقوله بعدها
ولکن اکثر الناس لا یعلمون مع ان کتاب ذاتهم فی نهایة
الفصاحة وکمال الوضاحة بحیث لا یحتاج الی الکد اساسة
فانه بعد فتحه یقیّده علی القراءة ومن اراد ان یفتحه
فلیرجع الی اهله والسلام علی من اتبع الهدی الاحقر عجم عم

مرحوم میرزا محمد علی شاه‌آبادی از علماء بزرگ روحانی بود در سال یکهزار و دویست و هشتاد
و دو قمری هجری در اصفهان ولادت یافت پس از نیل بمقام اجتهاد مدتی در نجف و چندی در
قم و از آن پس تا پایان عمر در تهران بتدریس اشتغال داشت و در روز جمعهٔ چهارم آذر ماه یکهزار و
سیصد و بیست و هشت شمسی موافق با چهارم صفرالمظفر یکهزار و سیصد و شصت و نه قمری هجری
دار فانی را وداع گفت و در مقبرهٔ ابوالفتوح رازی جنب بقعهٔ حضرت عبدالعظیم در شهرری
مدفون گردید کتب: القرآن والفطرة ، الانسان والفطرة ، منازل السّعادة ، الایمان
والرّجعة از تألیفات اوست ، احمد گلچین معانی

امیرالکتّاب

عبدالحمید شرقی ملک الکلامی سنندجی

ولادت بسال ۱۲۶۲ شمسی هجری در شهر سنندج
وفات روز چهارم مهرماه ۱۳۲۸ شمسی در طهران

قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّم

اَلنَّاسُ کَالجَسَدِ الوَاحِدِ اِذَا اشْتَکٰی مِنهُ

عُضْوٌ تَدَاعٰی لَهُ سَائِرُ الجَسَدِ بِالسَّهَرِ وَالحُمّٰی

ترجمه از سعدی علیه الرحمه است

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک گوهرند — چو عضوی بدرد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار — تو کز محنت دیگران بی‌غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

در شدت ناخوشی و غایت ضعف نوشته شد

[illegible]

ای انکه دلت بعشق و مستی است گرو | جز بر پی انچه عقل گفته است مرو

در نزد خرد مستی و عشق است جنون | ای عاشق بیچاره برو دانا شو

گفته و نوشته کمترین عبد الحمید ملک الکلامی متخلص بشرقی

اسمعیل آشتیانی متخلص به شعله نقاش استاد

ولادت ۱۲۷۱ شمسی در طهران . وفات روز چهارشنبه نهم اردیبهشت ۱۳۴۹

مدفن : مقبرهٔ خانوادگی واقع در صحن اصلی حضرت عبدالعظیم

بسم الله و به نستعین

گلچین که ز گلشن معانی — کرده است بهشت جاودانی

دی خواست ز من که گم ز خارم — در گلشن او گلی نگارم

گرچه نبود بطرف گلزار — شایسته زبان درازی خار

هر شاخه ز نیش خار آرد — پس دسته گل ببار آرد

گل تا ز شرم گل‌نشین شد — رسته از دل خاک و دلنشین شد

من نیز ز شرم سرخ رویم — آب عرق است آبرویم

زین رشته نخوانیش اگر هیچم — بر دسته گل چو رشته پیچم

گنج گهرم که اوستاد است — این رشته بدست من نهاد است

جز رشته آن گهر ندارم — بس این هنر از هنر ندارم

زان گلبن آرمیده در خاک — صد شاخ کشیده سر بر افلاک

زنده به هنر دگر نمیرد — کش جای تهی هنر بگیرد

از هنر است در جهان نام
از بهر هنر بجان بکوشید
از جهد بنفس خود [illegible]
از سکه [illegible]

سر رشته هنر کمال آمد [illegible]
سکان زنده در دل زمین
آن شعله همیشه تابان
هرگز نشود بخاک پنهان

شرح حال و تاریخ زندگانی استاد کمال الملک رحمه الله

محمد غفاری ملقب به کمال الملک فرزند میرزا بزرگ پسر میرزا احمد پسر میرزا عبدالمطلب غفاری در اواخر سال الف و ۱۲۶۴ هجری در کاشان متولد شده و ابتدای عمر را در همانجا اقامت داشته است. پس از طی دوره تحصیلات مقدماتی در سن پانزده سالگی بطهران آمده داخل مدرسه دارالفنون گردید. پس از سه سال در موقع امتحان آخر سال که ناصرالدینشاه بمدرسه آمده بود در یکی از اطاقهای مدرسه تابلوی صورت سیاه قلم مرحوم اعتضادالسلطنه

وزیر معارف وقت را ملاحظه کرده از سازنده آن استفسار نمود وزیر معارف میرزا محمد را معرفی نمود
وی مورد ملاطفت شاه واقع شد فوراً امر کرد طاقی در عمارت بادگیر (که بعدها محل هیئت وزرا شد) بنام
نقاشخانه برای شاگردانش ترتیب دادند که در آنجا مشغول نقاشی شوند میرزا محمد حسب الامر و بدستور شاه نقاشی
میکرد تابلوهای آن زمان در عمارات سلطنتی موجود است پس از چهار سال که هنرمندی میرزا محمد کاملاً
جلب نظر ناصرالدینشاه را نمود بلقب نقاشباشی و نشان شیر و خورشید مخصوص سرافراز شد و معلم نقاشی شاه
نیز گردید . در ۱۳۱۰ هجری قمری علاوه بر انعامات و جوایز از طرف شاه ملقب بکمال الملک گردید
تابلوی طالار آینه وی اولین تابلوئی است که ممضی بامضای کمال الملک گردیده است .
ناصرالدینشاه از کمال الملک به نهایت تشویق نموده و احتراماتی را که حتی در حق وزرای وقت منظور نمیکرد
درباره وی معمول و مرعی میداشت مرحوم استاد برای خودم نقل کرد که هر وقت تابلوئی برای شاه میساختم
مدتها ملاحظه و تعریف میکرد و پس از آن تابلو را روی زمین خوابانده امر میکرد کیسههای اشرفی میآوردند
و بقدری اشرفی بروی تابلو میریخت که سطح آن از اشرفی پوشیده میشد آنوقت اشاره میکرد بردار
اتفاقاً روزی یکی از وزرا معترض و بر خلاف شاه عرض کرد: برای یک تابلوی نقاشی اینقدر اشرفی
دادن بر وفق صرفه و صلاح نیست شاه در جواب فرمود تو نمیفهمی ما با این اشرفیها برای ایران تجارت
میکنیم اولاً این تابلوها پس از چندی ده برابر این اشرفیها قیمت پیدا خواهد کرد ثانیاً با ابتکار کمال الملک
های دیگری برای ایران تهیه میکنیم که هر یک اسباب آبرومندی و افتخار مملکت ایران خواهند بود .
باری کمال الملک در تاریخ ۱۳۱۱ هجری باروپا رفت و در موزههای لوور و ورسای وغیره بالغ بر
دوازده تابلو از روی کار اساتید از قبیل رامبرانت ، تیسین وغیرهما ساخته و بایران آورد

و قطعه در کتابخانه‌های مجلس شورای ملی و موزه سلطنتی و جاهای دیگر مضبوط است.

گردیان یکی از نقاشان معروف آن زمان که در سیر و استحکام طرح استاد ایرانی موجب اعجاب شده بود از استاد درخواست کرده بود که چند تابلو وی طرح کند و گردیان رنگ آمیزی نماید زن لخت ایستاده یکی از تابلوهاست و بهمین طریق ساخته شده است یعنی طرحش را کمال الملک و رنگ آمیزی آنرا گردیان نموده است. این تابلو را از نماینده ایشان رئیس انجمن هنرمندان بودم ۱۳۲۴ - ۱۳۲۷ از ورثه مرحوم استاد برای آن انجمن خریداری نمودم که اکنون در انجمن نامبرده ضبط و نصب است.

روزی فانتن لاتور نقاش معروف فرانسوی او را به شاگردان خود نموده و گفته بود: ملتفت باشید آتشی از ایران آمده است از نور و حرارتش استفاده کنید روز دیگری که استاد با بن ژور نقاش معروف و رئیس مدرسه مونیخ و صورت او را آن مرحوم ساخته است با درشکه حرکت میکردند تصادف کرده و کمال الملک از درشکه پرت شده بود جراید آن عصر اروپا این واقعه را با حرارت فوق العاده‌ئی انتشار داده و اظهار تاثر از این پیش آمد کرده بودند. این روزنامه‌ها را استاد تا اواخر با خود داشت در دوره‌ای که نقاش رسمی دربار ناصرالدینشاه بود موفق بأخذ نشان طلا از درجه اول علمی، درجه سرتیپی حمایل سبز، نشان شیر و خورشید درجه یک و شمشیر مرصع و انگشتری الماس و غیره گردید.

در تاریخ ۱۳۱۳ چون خبر قتل ناصرالدینشاه بکمال الملک رسید از اروپا مراجعت نمود.

کمال الملک در تاریخ ۱۳۰۱ قمری تاهل اختیار کرد یعنی زهرا خانم خواهر مفتاح الملک را که از اقوام ملک التجار بود بحباله نکاح خود در آورد و از این زن دارای چهار اولاد شد اول دختری بود بنام

نصرت خانم وی در تاریخ ۱۳۰۲ قمری تولد و در ۱۳۲۲ با دائی زاده خود موسوم بمهدی شبانی
فرزند علیمحمد مجیرالدوله ازدواج نمود در اینموقع کمال الملک بواسطه ناملایمات دربار مظفرالدینشاه جلای
وطن اختیار کرده ببغداد و عتبات عالیات مسافرت کرده بود و بعد از هشت ماه از عقد نصرت خانم
بطهران آمد بدبختانه پس از چند روزی نیز در ماه صفر ۱۳۲۳ نصرت خانم بمرض وبا از دنیا رخت
بربست جنازه او را حمل بنجف اشرف نموده و در آنجا بخاک سپردند

فرزند دوم کمال الملک موسوم بمعزالدینخان از کارمندان وزارت دارائی بود وی در تاریخ دوازدهم
اسفند ۱۳۱۸ خورشیدی فوت نموده جنازه اش در امامزاده عبدالله مدفون گردید و از خود چند
نفر اولاد دو پسر و دو دختر بنام ایران، مریم، زهرا، بهمن بجای گذاشت

سومین اولاد مرحوم حسینقلیخان نیز از کارمندان وزارت دارائی و فوق العاده طرف علاقه پدر
خود بود ولی متأسفانه در زمان حیات کمال الملک نیز در شب جمعه ۱۶ جمادی الثانی ۱۳۳۹ قمری
بدرود زندگانی گفته در امامزاده معصوم مدفون گردید و اولادی از خود بجای نگذاشت

چهارمین فرزندش حیدرقلیخان است وی نیز کارمند وزارت دارائی بود و در ۲۲ آذر ماه ۱۳۲۴
شمسی در طهران فوت کرد و از خود پسری بنام غلامرضا و یک دختر بنام نصرت بجای گذاشت

کمال الملک برادری داشت موسوم بابوترابخان که سه سال از او بزرگتر و نقاش بود صورتهائی که در
روزنامه‌های شرف و شرافت بطبع رسیده است اثر قلم مرحوم است ابوترابخان بواسطه بدرفتاری
اولیا امور وقت خود را مسموم نموده دو دختر خود عالیه و آسیه را ببرادر سپرد پس از یکسال
عالیه بمرض کلردرد فوت نمود ولی کمال الملک از بانو آسیه که فعلاً با دو فرزند خود محمد و حسین غفاری

حیات دارند در حسین اباد نیشابور که متعلق بآن مرحوم بود و سه دانگ آنرا بانها بخشیده بود نگاهداری
و پرستاری میفرمود

باری ابوتراب غفاری نوزدهم رجب ۱۳۰۷ فوت نموده در امامزاده معصوم مدفون گردید
علاوه بر ابوترابخان برادر کمال الملک عمو و عموزاده او نیز نقاش بودند ، عمویش که موسوم بابوالحسن و
ملقب بصنیع الملک بوده بزرگترین نقاش عصر خود و عموزادهٔ او موسوم بابوالحسن ثانی نیز نقاشی استاد بود
هرچه در زمان ناصرالدینشاه از کمال الملک تشویق و قدردانی میشد در دوره مظفرالدینشاه برخلاف
وی را بساختن تابلوهائیکه مطابق ذوق و فکرش نبود وادار کرده و آنمرحوم را آزرده خاطر میساخت
تا بالاخره از ناملایمات دربار مظفری خسته شده در سال ۱۳۲۱ قمری شبانه با یکی از نوکرهای خود
موسوم بناصر ببغداد حرکت کرده مدت دو سال در بین النهرین اقامت گزید و تابلوهای بسیار یهودی
فالگیر بغدادی ، زرگر بغدادی وشکردش ، میدان کربلا ، عرب خوابیده (آب و رنگ) را
ساخت . تابلوی اخیر را گویا در انبار حسین اباد موش از بین برده باشد .

گرچه بعدها مظفرالدینشاه باصرار زیاد کمال الملک را بایران خواست و وی در ۱۳۲۳ قمری ناچار بایران
مراجعت کرد ولی ببهانه رعشهٔ دست از اطاعت اوامر شاه و ساختن تابلو برای او سرباز زد .
در زمان محمدعلیشاه یعنی در تاریخ ۱۳۲۹ قمری در طهران مدرسهٔ بنام : مدرسه صنایع مستظرفه بکمک
آقای ابراهیم حکیمی (حکیم الملک) تاسیس نموده بتربیت ابناء وطن پرداخت ضمناً نیز تابلوهائی چه در خود
مدرسه و چه در ایام تعطیل تابستان در خارج تهیه نمود و مقداری از حقوق شخصی خود را که سیصد تومان بود
همه ماهه مشاهره شاگردان بلابضاعت خود مرحمت میفرمود . تابلوهائیکه در این مدت ساخت

عبارت بود از: دورنمای شمالک و دو تابلو از دماوند و سه تابلو از شمیران و کوه البرز و شبیه مرحوم
حاج سید نصرالله تقوی و چند شبیه خود از روی آینه و شبیه مولانا که به زرگر کار زاده یادگار داد و تابلوی
پیر ناصرالملک و بعضی تابلوهای دیگر. روی‌هم‌رفته دوره مدرسه را میتوان گفت که دوره نبوغ استاد بوده
و از شاگردان برگزیده خود تربیت کرده بود نیز بسیار استفاده کرد و چنانکه خود نیز معترف بود
و مکرر میفرمود: «همانقدر که شاگردانم هنر آموخته‌ام خود نیز از آنها چیز یاد گرفته‌ام.»

سفره او برای شاگردان افتاده بود و اغلب آنها را همه‌روزه بسر سفره ناهار دعوت میفرمود
و با شاگردان خود یکجا صرف غذا میکرد. پس از آنکه کار مدرسه صنایع مستظرفه بالا گرفت و
شاگردان قابل تربیت شدند و مدرسه مورد توجه و تقدیر اروپائیان واقع گردید، وزرای معارف
وقت درصدد مداخلات ناروائی در مدرسه برآمدند و همیشه اینها موجب کشمکش و اختلاف
مابین وزرای معارف و مرحوم کمال الملک و سبب عدم پیشرفت کارهای مدرسه بود تا اینکه در زمان
وزارت آقای سید محمد تدین این کشمکش بالا گرفت و مرحوم کمال الملک که دیگر از رفتارهای ناهنجار
این مدت خسته و فرسوده شده بود از مرحوم میرزا حسن مستوفی الممالک درخواست بازنشستگی نموده
و بالاخره تقاضای او مورد قبول یافته تصویب شد ۱۳۰۶. پس از آن بحسین‌آباد نیشابور ملک شخصی خود
رفت (۲۲ اردیبهشت ۱۳۰۷) و تا آخر عمر در آنجا ماند. شاگردان و دوستان او از طهران و
بلاد دیگر ایران در حسین‌آباد بزیارتش میشتافتند و حتی بعض از اروپائیان و مستشرقین از قبیل پرفسور
ماسه فرانسوی وغیره بحسین‌آباد برای زیارت این هنرمند بزرگ رفتند.
در اینموقع ارباب کیخسرو مباشر مجلس شورای ملی بتشویق نگارنده و بوسیله اراداتی که باستاد داشت تلگرافاً

که تابلوهای او را برای مجلس خریداری نموده و در آنجا موزه‌ئی بنام موزه کمال‌الملک ایجاد نماید این بود
در اول تابلوی شبیه سردار اسعد را بمبلغ پانصد تومان (۱۳۱۰) و بعد در سال ۱۳۱۳ دوازده قطعه
دیگر بمبلغ شش‌هزار تومان خریداری نموده بطهران حمل کرد که در کتابخانه مجلس شورای ملی نصب شد.
کمال‌الملک تابلوی رمال خود را نیز بطور یادگار بارباب کیخسرو هدیه نمود. همچنین آقای شریفی رئیس کتابخانه
مجلس در خرداد ماه ۱۳۱۸ بحسین‌آباد رفته چهار قطعه از تابلوهای استاد را حمل بطهران کرده ضمیمه سایر
تابلوها نمودند. بالاخره در هفتم تیر ماه ۱۳۱۹ استاد دچار مرض حبس البول شد. مرحوم را بمشهد رضا
برده در مریضخانه شاهرضا تحت معالجه قرار دادند. پس از مختصر بهبودی باصرار زیاد تقاضای مراجعت
به نیشابور نماید ولی در نیشابور دوستانش او را از رفتن بحسین‌آباد منع کرده آقای ابراهیم سعیدی ویرا در منزل
نگاهداشته از ایشان مواظبت و پرستاری نماید تا اینکه مرحوم استاد اصرار میکند بمنزل برادرزاده
خود آقای محمد غفاری (شبیه خنده آب و رنگ او را برای الصاق در این کتاب اهدا نموده‌ام)
برود آقای سعیدی برطبق میل و اراده استاد معظم‌له را آنجا سپردند ولی متأسفانه در آنجا رفته رفته
حال آن مرحوم سخت شده تا آنکه روز یکشنبه ۲۷ مرداد ماه ۱۳۱۹ سه ساعت بعد از ظهر بدرود
زندگانی گفته در روز بعد با تجلیل و احترامات فوق‌العاده بمقبره شیخ عطار جنازه او را حمل کرده و در
همانجا بخاک میسپارند.
مرحوم کمال‌الملک در دوره مدرسه صنایع مستظرفه عده‌ئی هنرمند تربیت نمود که بهترین آنها عبارتند
از آقایان: ۱- حسنعلی وزیری. ۲- اسکندر مستشفی که نقاشی را ترک کرده و فعلاً در پاریس در یکی از عکاسیهای
معروف به روتوش عکس اشتغال دارد. ۳- سید احمد جواهری که او نیز نقاشی را ترک نموده و بشغل تجارت

اشتغال دارد. ۴ـ امین اشتیانی (نگارنده) که بمعاونت آن مرحوم نیز سرفراز بود و پس از بازنشستگی استاد عهده دار ریاست و اداره مدرسه نامبرده گردید. بعدها آقایان: ابوالحسن صدیقی و علیمحمد حیدریان نیز جزو این عده بشمار آمدند.

کمال الملک علاوه بر نقاشی خط تحریر را زیبا مینوشت و در زبان و ادبیات فرانسه اطلاع کامل داشت و اغلب اشعار لافونتن و سایر شعرای بزرگ فرانسه را حفظ داشت و نیز از ارادتمندان حافظ بود و دیوان این شاعر آسمانی رفیق سفر و حضرش بود و روزی نبود که چندین غزل از آن نخواند مخصوصاً در مواقعی که بکار اشتغال داشت غالبا با صدای بسیار گرم و با حالی باشعار حافظ مترنم بود.

در اخلاق حمیده و صفات پسندیده کم نظیر و در حب وطن بیمانند بود. از قیافه محبوب و زیبا و چشمان گیرا و قامت برازنده و بلندش تشخص و عظمت و نبوغ مشهود بود و با وجود این بغرور و تملقات اشخاص را شیفته خویش میساخت.

نمونه‌ای از بزرگ منشی و اخلاق حمیده او اینکه وقتی در حسین آباد دارابابا که از دهستان ری بود با نوکر خود دعوائی راه انداخته بود مرحوم استاد بمیانجیگری برخاست سنگی را که ارباب طرف نوکرش پرتاب کرد بچشم کمال الملک اصابت کرد و در حقیقت چشم او را کور کرد (۱۳۰۴ شمسی) ولی وی برعایت دهاتی قضیه را برای همه کس اینطور نقل کرد که شبی از چادر بیرون آمدم پایم بطناب گرفته بزمین خوردم و میخ چادر بچشمم فرو رفت ولی از حقیقت قضیه نگارنده و یکی دو نفر دیگر از خصیصین و متعهدین استاد اطلاع داشتیم.

نقاشی کمال الملک

کمال الملک در صحت طرح و تلفیق رنگ و دقت ساختمان سرآمد اقران و از این حیث از هیچیک

از اساتید بزرگ این فن کمتر بوده. آب و رنگ و رنگ و روغن و سیاه قلم برای او مساوی بود و همه آنها را
بیک درجه از خوبی میساخت. تابلوهائی که در موزه‌های اروپا از روی کار رامبراند و تیسین و غیره ساخته
فرقی با اصل ندارد جز آنکه رنگهای آن پاکتر و پخته‌تر است.

کمال الملک بواسطه دقت زیاد در کار بالطبع سرعت قلمش کم بود تا نزدیک سن کهولت کارهایش
متوسط بود و بیشتر در دوره مدرسه صنایع مستظرفه خود او موفق شد بنهایت نبوغ رسید و صنعتش ترقی
فوق العاده نمود. خودش با نهایت بزرگواری تکرار میفرمود: «هر قدر که بشاگردانم هنر آموخته‌ام
از شاگردان خوب خود نیز چیز یاد گرفته‌ام.» این اعتراف بمراتب بزرگی و جلالت قدر او میافزود.
گاهی در اواخر موقعی که تابلو میساخت بعضی از شاگردان لایق خود را بسر کار خود میسپرد تا تصحیح
کنند و اگر عیبی میدیدند و میگفتند بسیار خوشنود و راضی میشد.

استاد تمام اشخاص و اشیاء تابلو را بیک اندازه تمام و دقیق و خوب میساخت. برای درک و
پی بردن بمطلب بتابلوی آخر زمان او مراجعه شود. در آنجا همان دقتی که در صورت پیرمرد شده عیناً در
جعبه و چنته و سایر اشیاء دیگر بکار رفته است. و نیز در تابلوی زرگر بغدادی که از شاهکارهای استاد
است ملاحظه میشود همان دقتی که در صورت زرگر شده است عیناً در کاسه شکسته و دم و کوره بکار رفته.
اشخاصیکه تابلوی سن ماتیو Saint Mathieu کار رامبران Rembrandt
را در موزه لوور از نزدیک دیده اند ملاحظه کرده اند در روی دست سن ماتیو رنگ سبز پیدا
کرده و بهمین جهت از آن انعکاس سبز رنگ گرفته است. کمال چون اندازه دیده همان
رنگ سبز را عیناً روی دست تابلوی خود بکار برده است.

اگر بتوان نقاشی را با عکاسی مقایسه کرد باید گفت چشم کمال‌الملک مانند دوربین عکاسی بود. مکرر میفرمود
میتوانم تابلوئی را بقدری صحیح بسازم که اگر عکس از روی سوژه بردارند با تابلو هیچ فرقی نداشته باشد.
کمال‌الملک بسبک استادان رنسانس و مخصوصاً به رافائل، وان دیک، ولاسکوئز، تیسین، رامبران حقاً بسیار
معتقد بود و سعی داشت صنعت خود را ترکیبی از سبک وان دیک و رامبران بنماید و در تابلوی سردار اسعد
بختیاری و حاج سید نصرالله تقوی تا حدی هم موفق شد. بسبک جدید نقاشی تا حدی که از صحت و درستی عاری
نباشد نیز معتقد بود. تابلوی شپه دربان خود را بسبک جدید و بسیار سهل و ساده و زیبا ساخته است.
کمال‌الملک بقدری غرق در درستی طرح و پختگی رنگ بود که توجهی بکمپوزیسیون و حالات متخیله آن نداشت
پهلوان موضوع نمیداشت حقیقت در تابلوهایش شخص اهم با اشیائی که برای زینت یا پرکردن تابلو بکار رفته
است نه از جهت سایه روشن و نه از حیث رنگ و نه از جهت انتخاب محل فرقی ندارد و اصلاً در
دوره بیست ساله مدرسه استاد بهیچوجه در موضوع کمپوزیسیون بیانی نفرمود و درسی نداد.
از کثرت غور در طبیعت بسیاری از قواعد اصلی پرسپکتیو را خود پیدا کرد و بعداً آنها را در اروپا تکمیل نمود.
وی تبعیت شاعرانه نقاشی نیز بهیچوجه توجهی نداشت چنانکه در تمام آثار استاد نظیر بعضی از تابلوهای اروپائی مانند:
La chiffre d'amour که کار فراگونار یا L'aurore که کار گیدورنی دیده نمیشود. معهذا
کمال‌الملک یکی از بزرگترین استادان مسلم صنعت نقاشی محسوب میگردد. مقامش در هنر بقدری رفیع است
که جاکسن نامی امریکائی گفته: ایران کمال‌الملک و فردوسی دارد و از بندگی و استعمار محفوظ و بر کنار است
تن باسارت و استعمار دیگران نخواهد داد.
بزرگترین خدمات صنعتی وی ایجاد مدرسه صنایع مستظرفه بود. گرچه قبل از او ابوالحسن خان صنیع‌الملک عم کمال‌الملک

نیز یکی از اساتید بزرگ و نوابغ بوده است ولی او در مدت زندگانی خود سبک مخصوصی ایجاد نکرد و شاگردان لایقی تربیت ننمود در و بهمرفته پس از او هنر نقاشی بحال سابق باقی ماند و ترقیات بازگشت کرد.

صنعت نقاشی در ایران عاری از صحت بوده و فقط از حیث ظرافت خطوط و لطافت پردازها و بچگی و سادگی الوان که مرهون آب و هوا. آسمان فیروزه رنگ، آفتاب درخشان، کلهای بلبل، صورتهای زیبا، البسهٔ زربفت حریر و دیبا، تجددت زندگی، عادات ها، عقاید مذهبی و بسیاری از عوامل و موجبات دیگر است جنبهٔ شاعرانه ای را دارا است که جامع اوصاف ایرانیان است داشته و از لحاظ نماینده ذوق و قریحه مخصوص ایرانی است اهمیت خاصی داشته ولی همه اینها بطور بدی دیده نشده بود و با تناسبات و نظم اشیاء در طبیعت بودیعت نهاده شده است مطابقت نمیکرد.

کمال الملک غلطها را اصلاح نقصها را برطرف سرمشق را طبیعت و اینها را علم قرار داد و در بهمرفته در دوره کوتاه مدرسه خود انقلابی در صنعت ایجاد کرد سبکهای سابق در عداد صنایع تزئینی درآمد (art décoratif) و این دو سبک بنام صنایع قدیمه ها و هنرهای جدید از یکدیگر تفکیک شد. بعقیده اینجانب در حسب آن مقدار از کارهای کمال الملک که من دیده ام بهترین تابلوهای او عبارتست از:

ا. ــ در کمپوزیسیون: شیخ رمال، رمال بغدادی، زرگر بغدادی، خانه دهاتی، طالار آینه.

ب. ــ در رنگ صورت (پرتره): سردار اسعد، حاج سید نصرالله تقوی، سه قطعه شبیه خود استاد.

ج. ــ در دورنما: باغ مغانک، شمیران و کوه البرز

د. ــ در آب و رنگ: شبیه مولدنا، شبیه خود استاد، ایضاً شبیه مولدنا هر کتر کار اهل بدسم یادگار داده شد.

تابلوی طالار آینه را استاد هنگامی ساخته است که هنوز فرنگستان نرفته و پرسپکتیو نخوانده بود و چون

از حد مخروط بصری و اندازه فاصله نقاش با سوژه بی‌اطلاع بوده است در طرح این تابلو غلط دیده می‌شود
و شاید اشتباب اندازه سوژه اجباری و به رعایت اراده همین ناصرالدینشاه بوده نه از عدم اطلاع
به نکات علمی فوق الذکر والله اعلم ۲۸/۱۱/۱۳ طهران اسمعیل آشتیانی شد

شریعت سنگلجی

ولادت ۱۲۷۰ هجری شمسی در سنگلج طهران
وفات دیماه ۱۳۲۲ ، مدفن مسجد شریعت در سنگلج

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطاهرين

وبعد فهذا مختصر في بيان افضل العبادات وانفعها واحقها بالايثار والتخصيص

اعلم ان الناس في بيان افضل العبادات على اصناف

الصنف الاول عندهم انفع العبادات وافضلها اشقها على النفوس واصعبها
قالوا لانه ابعد الاشيا من هويها وهو حقيقة التعبد قالوا والاجر على قدر المشقة ورووا
حديثا لا اصل له (افضل الاعمال احمزها) اى اصعبها واشقها وهولاء هم اهل المجاهدات
والجور على النفوس
قالوا وانما تستقيم النفوس بذلك اذ طبعها الكسل والمهانة والاخلاد الى الارض فلا تستقيم
الا بركوب الاهوال وتحمل المشاق

الصنف الثاني قالوا افضل العبادات التجرد والزهد في الدنيا والتقلل منها
غاية الامكان واطراح الاهتمام بها وعدم الاكتراث بكل ما هو منها
ثم هولاء قسمان
فعوامهم ظنوا ان هذا غاية فشمروا اليه وعملوا عليه ودعوا الناس اليه وقالوا هو افضل
من درجة العلم والعبادة فرأوا الزهد في الدنيا غاية كل عبادة ورأسها
وخواصهم رأوا هذا مقصودا لغيره وان المقصود به عكوف القلب على الله وجمع الهمة

علیه وتفرغ القلب لمحبته والانابة الیه والتوکل علیه والاشتغال بمرضاته فراوا ان افضل العبادات
فی الجمعیة علی الله ودوام ذکره بالقلب واللسان والاشتغال بمراقبته دون کل ما فیه تفریق
للقلب وتشتیت له

ثم هولاء قسمان فالعارفون المتبعون منهم اذا جاء الامر والنهی بادروا الیه ولو فرقهم
واذهب جمعیتهم

والمنحرفون منهم یقولون المقصود من العبادة جمعیة القلب علی الله فاذا جاء ما یفرقه عن الله
لم یلتفت الیه وربما یقول

یطالب بالاوراد من کان غافلا　　فکیف بقلب کل اوقاته ورد

ثم هولاء ایضا قسمان

منهم من یترک الواجبات والفرائض لجمعیته ومنهم من یقوم بها ویترک السنن والنوافل
وتعلم العلم النافع لجمعیته وسئل بعض هولاء شیخا عارفا فقال اذا اذن المؤذن وانا فی جمعیتی
علی الله فان قمت وخرجت تفرقت وان بقیت علی حالی بقیت علی جمعیتی فما الافضل فی حقی
فقال اذا اذن المؤذن وانت تحت العرش فقم واجب داعی الله ثم عد الی موضعک وهذا
لان الجمعیة علی الله حظ الروح والقلب واجابة الداعی حق الرب ومن آثر حظ روحه
علی حق ربه فلیس من اهل ایاک نعبد

الصنف الثالث راوا ان انفع العبادات وافضلها ما کان فیه نفع متعد
فراوه افضل من ذی النفع القاصر فراوا خدمة الفقراء والاشتغال بمصالح الناس وقضاء

حوایجهم و مساعدتهم بالمال والجاه و النفع افضل فقصدوه و عملوا علیه

و احتجوا بقول النبی ص الخلق کلهم عیال الله و احبهم الیه انفعهم لعیاله رواه ابو یعلی

و احتجوا بان عمل العابد قاصر علی نفسه و عمل النفاع متعد الی الغیر و این احدهما من الآخر قالوا

و لهذا کان فضل العالم علی العابد کفضل القمر علی سایر الکواکب قالوا و قد قال رسول الله ص لعلی بن ابی طالب علیه السلام لان یهدی الله بک رجلا واحدا خیرلک من حمر النعم و هذا التفضیل للنفع المتعدی

و احتجوا بقوله ص من دعا الی الهدی کان له من الاجر مثل اجور من اتبعه من غیر ان ینقص من اجورهم شیء

و احتجوا بقوله ص ان الله و ملائکته یصلون علی معلمی الناس الخیر و بقوله ص ان العالم لیستغفر له من فی السموات و من فی الارض حتی الحیتان فی البحر و النملة فی جحرها

و احتجوا بان صاحب العبادة اذا مات انقطع عمله و صاحب النفع لا ینقطع عمله مادام نفعه الذی نسب الیه

و احتجوا بان الانبیاء انما بعثوا بالاحسان الی الخلق و هدایتهم و نفعهم فی معاشهم و معادهم لم یبعثوا بالخلوات و الانقطاع عن الناس و الترهب و لهذا انکر النبی ص علی اولئک النفر الذین هموا بالانقطاع للتعبد و ترک مخالطة الناس و رای هولاء التفرق فی امر الله و نفع عباده و الاحسان الیهم افضل من الجمعیة علیه بدون ذلک هذا اقوال الناس فی بیان افضل العبادات

و اما بیان افضل العبادات عند المحققین من الابراهیمیة الختمیة المحمدیة ص

ان افضل العبادة العمل علی مرضاة الرب فی کل وقت بما هو مقتضی ذلک الوقت و وظیفته

فافضل العبادات فی وقت الجهاد الجهاد وان آل الی ترک الاوراد من صلاۃ اللیل وصیام النہار بل ومن ترک الاتمام الصلاۃ الفرض کما فی حالۃ الامن

والافضل فی وقت حضور الضیف مثلا القیام بحقہ والاشتغال بہ عن الورد المستحب وکذلک فی اداء حق الزوجۃ والاھل

والافضل فی اوقات السحر الاشتغال بالصلاۃ والقران والدعاء والذکر والاستغفار

والافضل فی وقت استرشاد الطالب وتعلم الجاھل الاقبال علی تعلیمہ والاشتغال بہ

والافضل فی وقت الاذان ترک ماھو فیہ من وردہ والاشتغال باجابۃ المؤذن

والافضل فی اوقات الصلوۃ الخمس الجد والنصح فی ایقاعھا علی اکمل الوجوہ والمبادرۃ الیھا فی اول الوقت والخروج الی الجامع وان بعد کان افضل

والافضل فی اوقات ضرورۃ المحتاج الی المساعدۃ بالجاہ او البدن او المال الاشتغال بمساعدتہ واغاثتہ لھفتہ وایثار ذلک علی اورادک وخلوتک

والافضل فی وقت قراءۃ القران جمعیۃ القلب والھمۃ علی تدبرہ وتفھمہ حتی کان اللہ تعالی یخاطبک بہ فتجمع قلبک علی فھمہ وتدبرہ والعزم علی تنفیذ اوامرہ اعظم من جمعیۃ قلب من جاءہ کتاب من السلطان علی ذلک

والافضل فی وقت الوقوف بعرفۃ الاجتھاد فی التضرع والدعاء والذکر دون الصوم المضعف عن ذلک

والافضل فی ایام عشر ذی الحجۃ الاکثار من التعبد لاسیما التکبیر والتھلیل والتحمید فھو افضل من الجھاد غیر المتعین

والافضل فی العشر الاخیر من رمضان لزوم المسجد فیہ والخلوۃ والاعتکاف دون التصدی لمخالطۃ الناس والاشتغال بھم حتی انہ افضل من الاقبال علی تعلیمھم العلم واقراءھم القران عند کثیر من العلماء

والافضل في وقت مرض اخيك المومن او موته عيادته وحضور جنازته وتشييعه وتقديم ذلك على خلوتك وجمعيتك

والافضل في وقت نزول النوازل واذية الناس لك اداء واجب الصبر مع خلطتك بهم دون الهرب منهم فان المومن الذي يخالط الناس ويصبر على اذاهم افضل من الذي لا يخالطهم ولا يوذونه والا خلطتهم في الخير فهي خير من عزلتهم فيه وعزلتهم في الشر فهي افضل من خلطتهم فيه فان علم انه اذا خالطهم ازاله او قلله فخلطتهم حينئذ افضل من عزلتهم

فالافضل في كل وقت وحال الايثار مرضاة الله في ذلك الوقت والحال والاشتغال بواجب ذلك الوقت ووظيفته ومقتضاه

وهولاء هم اهل التعبد المطلق والاصناف قبلهم اهل التعبد المقيد فمتى خرج احدهم عن النوع الذي تعلق به من العبادة وفارقه يرى نفسه كانه قد نقص وترك عبادته فهو يعبد الله على وجه واحد وصاحب التعبد المطلق ليس له غرض في تعبد بعينه يوثره على غيره بل غرضه تتبع مرضاة الله تعالى اين كانت فمدار تعبده عليها فهو لا يزال متنقلا في منازل العبودية كلما رفعت له منزلة عمل على سيره اليها واشتغل بها حتى تلوح له منزلة اخرى فهذا دابه في السير حتى ينتهي سيره فان رايت العلماء رايته معهم وان رايت العباد رايته معهم وان رايت المجاهدين رايته معهم وان رايت الذاكرين رايته معهم وان رايت المتصدقين المحسنين رايته معهم وان رايت ارباب الجمعية وعكوف القلب على الله رايته معهم فهذا هو العبد المطلق الذي لم تملكه الرسوم ولم تقيده القيود ولم يكن عمله على مراد نفسه وما فيه لذتها وراحتها من العبادات بل على مراد ربه ولو كانت راحة نفسه ولذتها في سواه

فهذا المتحقق باياك نعبد واياك نستعين حقا القائم بهما صدقا ملبسه ما تهيا ومأكله ما تيسر واشتغاله

بما امر به في كل وقت بوقته وبمجلسه حيث انتهى ووجده خاليا لا تملكه اشاده ولا يستعبده قيد ولا يستولي عليه

رسم هو مجرد دائر مع الامر حيث دار يدين بدين الامر انى توجهت ركائبه ويدور معه حيث

استقلت مضاربه يانس به كل محق ويستوحش منه كل مبطل كالغيث حيث وقع نفع وكالنخلة لا يسقط

ورقها وكلها منفعة حتى شوكها وهو موضع الغلظة منه على المخالفين لامر الله والغضب اذا انتهكت

محارم الله فهو لله وبالله ومع الله قد صحب الله بلا خلق وصحب الناس بلا نفس بل اذا كان مع الله

عزل الخلائق من البين وتخلى عنهم واذا كان مع خلقه عزل نفسه من الوسط وتخلى عنها فواهاً له

ما اغربه بين الناس وما اشد وحشته منهم وما اعظم انسه بالله وفرحه به وطمانينته وسكونه الله

والله المستعان وعليه التكلان وصلى الله على سيدنا محمد واله الطاهرين حرّرته اجابة لمسئول

الاخ الروحاني احمد كلچين وفقه الله لمراضيه وجعل مستقبله خيرا من ماضيه في يوم ١٨ من شهر

ربيع الثاني من شهور سنة ١٣٦٠ هجرى على هاجرها الاف التحية والثنا. وانا العبد الخاطى شريعت

الطهراني السنگلجي سامحه الله يوم يوخذ بالنواصي

دکتر رضازاده شفق

ولادت بسال ۱۳۱۰ هجری قمری در تبریز

وفات روز چهارشنبه ۱۷ شهریور ۱۳۵۰ برابر ۱۷ رجب ۱۳۹۱

در طهران، مدفون در گورستان بهشت زهرا،

هنگامی بود که من هم مانند برخی گفته کسانی را که مدعی بودند قرآن معانی و بطون دارد باور
نداشتم و تصور میکردم هر کلامی باید مفهوم معین محدودی داشته باشد زیرا حد و رسم الفاظ معلوم است
چون بیشتر اندیشه کردم دریافتم که این قول تنها در مورد تشخیص درست است نه در مقام تشکیک یعنی حد
کلمات برای تشخیص یک کلمه از کلمه دیگر است مثلاً کتاب غیر از انبان و محبت غیر از نان است ولی حقیقت اینکه
درجات معانی الفاظ نامحدود است و بسته بقدرت تصرف و بصیرت و معنویت اشخاص است. هر چه آدمی
در مراحل دانش و بینش بالاتر برود همان اندازه معنی لغات و مفهوم کلمات در نظر وی لطیفتر است. پس حکم
این اصل کلمه ای مانند کلمهٔ محبت واقعاً بطنها دارد و هر کسی از یک فرد عامی بیدل تا یک مرد عارف
متقبل ازان به میزان معنویت خود میفهمد. از آن گفت این اختلاف درجات معانی در چیزهای محسوس
هم هست و گل و گیاه هم در نظر اشخاص جلوه و معنی گوناگون دارد. گل لطافت یک گل است ولی بچشم شخص بیدل
نادان جز آنست که در دیده نقاشی، شاعری یا دانشمندی یا عارفی جلوه میکند، او جز علف از آن نمی بیند
نقاش شکل و رنگ آمیزی آنرا در می یابد، شاعر زیبائی و لطافت آنرا درک میکند و دانشمند آنرا از نظر تحلیل
و ترکیب می بیند و عارف هر برگ آنرا ورقی از کتاب تکوین می پندارد و گوید: در چمن هر ورقی دفتر حالی
دگر است، حیف باشد که ز حال همه غافل باشی! روانشناس امریکائی ویلیام جیمز (James)
هم همین معنی را دریافته زیرا گفته است سخن از یک جهان راندن درست نیست بلکه بشماره نفوس جهان هست
زیرا هر فردی جهانی دارد و چیزها را از لحاظ خودش می بیند.

* * *

بامداد روز شنبه بیستم اردیبهشت ماه سال هزار و سیصد و بیست هجری شمسی بود که چند سطر
فوق را نوشتم و بدون هیچگونه سابقه ای دست بسوی مثنوی معنوی فرا بردم و برسم تفأل آنرا باز کردم تا گ

شعری مناسب حال پیدا کرده و در نخستین ورق که باز کردم این اشعار آمد:

چون کتاب الله بیامد هم بر آن این چنین طعنه زدند آن کافران که اساطیر است و افسانه نژند نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش میکنند نیست جز امر پسند و ناپسند ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ظاهر است و هر کسی پی میبرد کو بیان که گم شود در وی خرد ... حرف قرآن را بدان که ظاهریست زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن دگر خیره گردد اندر او فکر و نظر زیر آن باطن یکی بطن سوم که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید جز خدای بی نظیر بی ندید همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم میشمر تو زین حدیث معتصم

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند جز که طین ظاهر قرآن چو شخص آدمیست که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

این پیش آمد غریب مرا مبهوت و غرق اندیشه و سکوت کرد عجب اینکه این اشعار را هم در مثنوی نخوانده
بودم و این مجلد را که بعداً بردم بر بساط اینکه چاپ جدید و تازه خریده بود پیش از این باز نکرده بودم. آیا این
توافق شگفت انگیز کار تصادف بوده یا اثر تایید معنوی یا نتیجه روابط و علل دیگر؟ افسوس فکرم بجائی نرسید
و مناسب دیدم رشته سخن را بریده این واقعه را بخوانندگان این سطور نقل نمایم تا ذوق او چه گوید..!

× × ×

موضوع انتقال خودشناسی بود و خواستم بر حسب مقدمه بگویم لفظ مفاهیم را در چه جائی است و هر کسی
بر حسب نقطه نظر و وجود ذهن و جولان فکری تا اندازه بدان پی می برد. یکی از آن مفاهیم (مثلاً) مفهوم جمله معروف
در هر که خود را شناخت خدا را شناخت " یا " مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ " می باشد که هر کس در مقامی
از هستی که هست میتواند از آن دریابد و هر که بیاری فهم و شرح و بسط آن نمیتواند برسد که در این باب [illegible]
مگر اینکه بکوشم برای جوانان و تازه کاران نخستین پرده را از چهره این عبارت بردارم.
اگر مقصود از " خود " همان باشد که هر کس بخود میگوید یعنی جسمی و اسمی و لحمی و شحمی که در برابر

آیینه می ایستد و نقشی از خودی می بیند و اسیر تمایلات و شهوات است و بقول فیلسوف "عبارت است از پوستی و گوشتی و مشتی رگ و پوست" در این صورت خودشناسی عبارت خواهد بود از پی بردن به ترکیب بدن و نیروی تن و قوای طبیعی و خواص جسمانی و بس که اگر بهمین قبیل مطالعه هم از جانب اهل نظر بعمل آید انسان از همین راه به عالم بالاتری می برد و با وجود آنکه به مطالعهٔ جسم ظاهر پرداخته بود سرانجام ناچار شود و بگوید: "نقوش ظاهر و باطن خفیست!" ولی حقیقت آنکه این گونه مطالعه نفس اگر مقدمه برای رسیدن به معرفت لطیفتری نباشد خطر این را دارد که انسان را بجز دید محسوس محدود نماید و نتواند قدمی بالاتر بپیماید و بدین طرز از حق غافل گردد و بخویشتن پردازد و کار از خداپرستی بخودپرستی کشد و مرد در آیینه هستی تنها خود را ببیند یعنی "خود" شهوانی و جسمانی را بنگرد و آن خود حجاب باشد و شخص در این مرحلهٔ اول لنگ کند و همین را حقیقت پندارد و عالم را با این "خود" و خود را با عالم یکسان شمارد. آنکه نه خودپرستی است که دانشمندان مذموم شمرده اند و همین است که خواجهٔ شیرازی می پرستی را بدان برتری داده و فرموده است: "می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم که تا خراب کنم نقش خودپرستیدن" می بینیم همان خود که شناسائی آن موجب شناسائی خدا می تواند گردد چون محدود گشت و در مرحلهٔ جسمانی و جهان محسوس ماند خود حجاب گشت و بجای خداشناسی خودپرستی بار آورد. پس اگر بخواهیم بحق واصل شویم باید از مرحلهٔ خود زمینی بگذریم و بیشتر آنکه از طرفی خودشناسی را با خداشناسی یکسان شمرده از طرفی به فراموش کردن و گذشتن خود راهنمائی کرده اند همین است. نفسی است که اگر بدان پردازیم غرق شهوت و ماده ایم و از معنی بدور افتاده ایم و نفسی است که اگر آنرا دریابیم حقیقت را دریافته ایم و نفس اول یعنی نفس حیوانی است که باید از آن برون تا بمقصود واصل گردد

تو بندی زانمیان طرفی کمروار اگر خود را ببینی در میانه

مفهوم جملهٔ "موتوا قبل أن تموتوا" که عارفان و پیشوایان گفته اند همین مطلب فوق است و صدق شمول و صحت معنای آن

از همین لحاظ است که علایق جسمانی چون در مرحلهٔ اول بجا نه سد راه پیشرفت میگردد و برای اشاره
برین نکته است که خواجه فرموده: حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم — خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
انسان در هر عهد مانند بچگان خام نا آزموده است و با تمام تجربه‌ها و آزمایشها خام است و حالش
مصداق این بیت است: من بمستی رفتم از دست و می آشامم هنوز — سوختم از آتش عشق تو و خامم هنوز!
بچگان بعروسک و بازیچه خود را فریب دهند و بزرگان یعنی بچگان بزرگ به قدرت و مال و جاه و دانش
و فضل و حظ و خیال مغرور میگردند و این هر دو در معنی یکیست و در هر حال نفس بسته به خودکامی مشروب و بعیب گرفته
نظری معیوب است و هر دو عارف صاحبدل بین آنکه نفس پستی پرست محدود و نفس واقعی فرق می نهد گروه به
فرق نازکی است و هر نظری از او در نیابد «هزاران موی کرده شانه نهاده فرق نازک درمیانه» خودی
که صفا پیدا کرده مانند آئینهٔ صافی است که خود دیده تمیز و وجود را می نماید و ازین لحاظ است که دانشمندان
یونانی نفس را جهانی کوچک و جهان را نفسی بزرگ دانسته و از عالم صغیر Microcosmos
و عالم کبیر Macrocosmos بحث کرده اند. از بزرگان مغرب زمین بسیاری مانند اکهارت
(Eckhardt) و ریلکه (Rilke) و برگسن (Bergson) و لیبنیتز
(Leibniz) این حقیقت را دریافته و در تعلیمات خود جلوه داده اند. بقول لیبنیتز جهان پر از ذره
های روحانی بعیدی که هر ذره به تنهائی نمودار تمام جهان و مظهر نظام و سامان است ولی هر ذره را که شکافی
آفتابیش در میان بینی! پس اگر انسان خود را به تهذیب و ریاضت بدانگونه رساند که بمقام وحدت
و جمع الجمع را دریابد و بجز از بهره که ازین جهان روی آورد بگوید «فأینما تولوا» یعنی آنکه می بینیم
هستی و بشر «أینما تولّوا فثمّ وجه الله» آشکار گردد و معنی قول «ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله فیه» را
دریابد آنگاه هست که خواهد دید پرده ای در برابر نیست و غیری وجود ندارد و همه جا دیدار یار است و خواهد دید.

چگونه ممکن است از مطالعه خود بمطالعه عالم و مشاهده خدا رسید و از این نظر است که شیخ محی الدین در کتاب فتوحات آورده :

إنّ علمی بوجودی من وجود الحقِ السّبق فإذا العلمة کونی جاء علم الله بالحق . بهر حال برای افتادن بدین راه و تعالی بود در این وادی خرد تنها کافی نیست شور و شوق و عشق میباید تا او را از شاخه تا به پرواز در آورد و به شاه راه معرفت بنشاند و مقصود شیخ عطار در کتاب منطق الطیر همین است و هاتف اصفهانی هم بدین نکته از نظر همین حقیقت را بزبان می آورد : چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنیست آن بینی گر باقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی دل هر ذره که بشکافی آفتابیش در میان بینی جان گدازی اگر بآتش عشق عشق را کیمیای جان بینی آنچه نشنیده گوشت آن شنوی وآنچه نادیده چشمت آن بینی از مضیق جهات درگذری وسعت ملک لامکان بینی تا بجائی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی با یکی عشق ورزی از دل و جان تا بعین الیقین عیان بینی که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو .

× × ×

اگر بخواهیم از آنچه گفتیم نتیجه ای بگیریم که موافق فهم عامه گردد بگوییم باید بگوییم که مرحله ابتدائی انسانی خود بیرون جستن و بیچارگی خود از زمینی و جسمانی است و ترک غرور و خودفریبی و تقدیر عظمت عالم و حق دیگران است بدین وسط باشد که شخص نیک اندیش حقیر است از غرور مال و جاه و دانش و بهیش بدر آید و صحبت غیر اهل صحبت بندد و از بدخواستن و بد دیدن صحیفه دل را بزداید و در همه جا جلوه حق بیند و همواره در اندیشه دیگران و در فکر نیکی بایشان باشد و اگر بتواند از خود بیخود و بیخبر گردد و بگوید : مدتی خبری از تو صد مرحله من پیشم تو بیخبری از من من بیخبر از خویشم ! بجمله این حقیقت است که جامی گوید :

یا رب دل پاک و جان آگاهم ده آه شب و گریه سحرگاهم ده در عشق خود اول ز خودم بیخود کن آنگه بیخود ز خود بخود راهم ده !

همانطور که آئینه خود را صاف نگهدارد و صفا دارد و دیگران را در خود می نماید و از این رو همه با عطا و در این